

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۲۵

چهارشنبه ۱۹ دی ۱۳۹۷

بها ۳۰۰۰ تومان

وجه مشترک ما خوشبختی است

کاش به چشم مجرم نگاهم نمی کردند

با نصرتی درباره جام ملتها:

شب قبل از آن گل حیاتی خوابش را دیده بودم

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

خدمات بانک پاسارگاد
ارزش افزوده ای بر معاملات تجارت خارجی شما



بانک پاسارگاد مفتخر است در استمرار خدمات بانکی مثمر ثمر در اقتصاد ملی، خدمات ارزی و مشاوره ای خود در حوزه معاملات تجارت خارجی را خاطر نشان نماید:

- ارزیابی ریسک معاملات و ارائه راه کارهای اجرایی اطمینان بخش در حوزه صادرات کالا و خدمات فنی و تخصصی
- تامین مالی صادرات قبل و بعد از صادرات، در چارچوب ابزارهای متداول پرداخت بانکی بین المللی
- صدور انواع ضمانتنامه های ارزی در حوزه صادرات خدمات فنی و مهندسی و پذیرش ضمانتنامه های ارزی
- گشایش انواع اعتبارات اسنادی دیداری و مدت دار
- ارائه خدمات انواع حواله های ارزی وارده و صادره
- افتتاح حساب های ارزی و خرید و فروش ارز

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۲۸۹۰ - ۰۲۱

www.bpi.ir

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

ولادت با سعادت پیام رسان کربلا حضرت زینب(س)
همچنین روز گرامیداشت مقام پرستار مبارک باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



ریال یا تومان؟!

سرانجام پس از سالها بحث و بررسی و تایید و تکذیب، رئیس کل جدید بانک مرکزی اعلام کرد که پیشنهاد حذف چهار صفر از پول ملی را به هیئت دولت ارائه داده است. بحث حذف چند صفر از پول ملی چندین سال است که در میان محافل و مجامع و مسئولان در جریان است و نقدهای فراوانی هم درباره آن صورت گرفته و کارشناسان متعددی در مقام تایید یا تکذیب آن اظهارنظر کرده‌اند.

البته نیاز به توضیح ندارد که ارقام واحد پولی ما به دلیل کاهش شدید ارزش پول ملی صفرهای زیادی دارد. شما دیگر با ده ریال و صد ریال و حتی هزار ریال نمی‌توانید خریدی انجام دهید. قاعدتاً این صفرها ارزش مبادلاتی حداقل تا سه رقم اول ندارند. هیچ کالایی در بازار نیست که با هزار ریال یا صد تومان قابل خرید و فروش باشد. پس به راحتی می‌توان دریافت که دست کم سه صفر از واحد پول ملی کاملاً اضافی است. حذف چند صفر از واحد پول در بسیاری از کشورها که با تورم بالا سر و کار داشتند مورد عمل قرار گرفته است. مثلاً زیمبابوه چند بار دست به این کار زده است. ونزوئلا سالی یکی دو بار دست به این اقدام می‌زند و چند صفر را از واحد پول ملی کم می‌کند. پیش از آن در ترکیه نیز بعد از دهه هشتاد و نود که تورم دو رقمی و حتی سه رقمی بود با روی کار آمدن حزب عدالت و توسعه و به عنوان قدرتمند کردن پول ملی شش صفر از لیر کم شد و در دو دهه اخیر ترکیه توانست با کاهش تورم قدرت پول ملی خود را حفظ کند. در اقتصاد ایران اما متاسفانه هرگز نتوانسته‌ایم میزان تورم را به نحو مطلوبی پایین نگه داریم و نوسانات اقتصادی ارزش پول ملی را دچار سقوط کرده است. کم کردن چهار صفر از واحد پول البته می‌تواند اقدام مثبتی تلقی شود به شرط آنکه دولت و نظام بتواند در جهت ایجاد ثبات اقتصادی گامهای مطمئن و پایداری بردارد. در این صورت می‌توان امیدوار بود که همه از دست این صفرهای اضافی خلاص بشوند و مثلاً مجبور نباشند برای خرید یک اتومبیل، روی چک هشت یا نه صفر بگذارند جلوی عدد تا پنجاه و یا شصت میلیون تومان خرید انجام دهند و یا یک اسکناس صد هزار ریالی را بابت خرید دو قوطی شیر بدهند. در این صورت بسیاری از شرکتها و سازمانها و بخصوص بانکها از شرّ صفرهای اضافه خلاص می‌شوند و ارقام کوچکتری را در صورتهای مالی می‌نویسند و مثلاً دیگر برای اعلام نقدینگی مجبور نمی‌شویم بگوییم که یک میلیون و ششصد هزار میلیارد ریال که خودمان هم سرگیجه بگیریم از این همه تکرار ارقام میلیون و هزار. البته این طرح هزینه‌هایی هم دارد که ممکن است یک دوره انتقالی دو یا سه ساله را در پی آورد. مثلاً تمام اسکناسها جابجا شوند و صورتهای مالی تغییر کند و ارقام محاسباتی همه دچار دگرگونی گردد اما به گمان نگارنده اگر دولت بتواند همپای این تغییر با انجام اصلاحات ساختاری مناسب نوعی ثبات قابل اتکا در اقتصاد و فضای کسب و کار ایجاد کند و با هوشمندی و درایت و با تدبیر از بروز تکانه‌ها و نوسانهای اقتصادی جلو بگیرد چنین اقدامی می‌تواند اثرات مطلوب خود را بر جای بگذارد و به پول ملی اعتبار ببخشد که در حال حاضر بسیار فقیر می‌نماید.

بحث دیگری که ممکن است مطرح شود اینکه آیا مثل ترکیه همان اسم را بر واحد پول بگذاریم و قیمتش را بالا ببریم و یا اینکه واحد پول را به نام دیگری بخوانیم. بد نیست بدانیم که ریال ریشه فارسی ندارد و برگرفته از رویال یا سلطنت است همچنان که در اسپانیا تیم رئال تیم سلطنتی خوانده می‌شود. در حالی که تومان در تاریخ و فرهنگ ایران ریشه قدیمی‌تری دارد و اگر همزمان با تغییر ارزش پول نام آن را نیز به تومان تغییر دهیم مردم هم با آن راحت‌تر کنار می‌آیند چون همین حال هم در معاملات از واژه تومان استفاده می‌شود. می‌توان واحد پول را تومان قرار داد که هر تومان به ده ریال تقسیم شود که پول خرد هم بر همین مبنا ارزش گذاری و مورد مبادله قرار گیرد.

نشانه ایمان آن است که چون از دیگران سخن گویی از خدا بترسی
●امام حسن(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

تقدّم گوش بر چشم

ظاهراً مطلب کوتاهی که درباره تقدّم و تأخّر چشم و گوش نوشته بودم مورد استقبال قرار گرفت و عزیزان خواسته‌اند که توضیح مختصر دیگری در این باره ارائه شود. بحث تقدّم و تأخّر از مباحث قدیمی و جالب توجه فلسفه است.

به طور اختصار انواع تقدم و تاخر عبارتند از:

۱-**ذاتی**: مثل تقدم ریشه درخت بر شاخه‌های آن
۲-**مکانی**: مثل تقدم محراب بر صحن مسجد
۳-**زمانی**: مثل نزدیک طلوع یا غروب آفتاب
۴-**مرتبتی**: مانند تقدم نفر اول بر نفرات بعد
۵-**علمی**: همچون تقدم عالم بر جاهل
۶-**مالی و اقتصادی**: مانند تقدم پولدار بر بی‌پول و انواع متعدد دیگری از این نحوه تقدّم و تأخّر که در بین مردم رایج و معمول است و نیاز به توضیح ندارد اما خداوند در قرآن کریم گاهی قوه سامعه یا گوش را به لحاظ کارایی‌هایی که دارد مقدم بر بینایی ذکر کرده و در عین حال به حسب ضرورتهای خاص بینایی را مقدم داشته مثلاً در سوره محمد (ص) آیه ۲۵ آمده کسانی که ملعون شده‌اند از نعمت شنوایی و بینایی محروم می‌شوند و یا در سوره مبارکه بقره آیه ۲۹ می‌فرماید خداوند اگر بخواهد شنوایی و بینایی را از انسان می‌گیرد. در اینجا شنوایی مقدم بر بینایی ذکر شده است. زیرا اگر آدم کر باشد وقتی صدایش کنند نمی‌شنود هرچند که بینا باشد و همچنین جهات سر و صدا را نمی‌داند و مات و مبهوت می‌ماند. اما در موارد دیگری نیز بینایی مقدم بر شنوایی ذکر شده است، از جمله در آیه ۲۰ سوره مومن... ما هم در ضرب‌المثلهایمان داریم که شنیدن کی بود مانند دیدن و مردم نیز از تلویزیون بیشتر از رادیو استفاده می‌کنند چون به دیده بیش از شنیده توجه دارند. در هر حال این بحث دامنه وسیعی دارد که باید در جلسات علمی و با فرصت به مراتب وسیع‌تری مورد بررسی قرار گیرد که در حوصله این مقال نیست.

دکتر واعظ جوادی آملی

شما را به خدا حالمان را خوش کنید

با قلبی پر درد قلم در دست گرفته‌ام و نمی‌دانم از کجا شروع کنم فقط چند کلامی می‌نویسم تا شاید سبک شوم. این روزها حال خیلی از ما خوش نیست. زندگی هر روز برایمان سخت‌تر می‌شود. مردم نگران آینده و حوادث پیش رو هستند. جوانان تحصیلکرده بیکار مانده‌اند. سرنوشت دختران که از آن هم بدتر است و انگیزه‌های جوانان برای ازدواج نیز بسیار کاهش پیدا کرده. هر بار هم که به یک رئیس‌جمهور دل خوش می‌کنیم که شاید بتواند برای تغییر اوضاع کاری انجام دهد ناامید می‌شویم و مقامات هم فکر نمی‌کنند که همین مردم آنها را به قدرت رسانده‌اند و باید به خواسته‌های همین مردم شریف توجه کنند و به این فکر نیستند که عمر و جوانی نسل جدید ما دارد به هدر می‌رود و آنها هر بار ساز تازه‌ای کوک می‌کنند و انگار مشکلات این جماعت را نمی‌بینند. شما را به خدا حالمان را خوش کنید.

منیژه ابراهیمی-کرج

خودمان به خودمان کمک کنیم

این روزها عادتمان شده که مدام خبرهای بد به هم بدهیم. از فقر و بیکاری و گرانی و قتل و تجاوز و اسیدپاشی و... شده‌ایم قاصد خبرهای تلخ، مثل بادام‌فروشی که همه بادامهایش مزه زهر گرفته‌اند. برخی اهالی رسانه می‌گویند خبر، خبر است و بد و خوب ندارد. ذات خبر هیجان است و استرس، اینکه حال شما را خوب کند یا بد به شما بستگی دارد. گران شدن دلار برای دلّال جماعت خبری شیرین‌تر از شهد بود اما برای کسی که بیمار بود و باید داروهای خاص می‌خرید تلخ و گزنده. اما آیا می‌شود خبر خوب ساخت؟ خبر خوب ساختنی است یا مثل عشق آمدنی؟ چندوقتی شروع کردم به نوشتن اتفاقات کوچک اما خوشایند زندگی، اسمش را گذاشتم اتفاق خوب روز. رفتم دنبال یک گواهی پزشکی، منشی مطب تلخی نکرد، قیافه نگرفت، از خود دکتر بیشتر کلاس نگذاشت، آمرانه برخورد نکرد به جایش لبخند زد و با آرامش کارم را راه انداخت. پس قبول دارم که روزگار تلخی است اما تمرین کنیم به خوب دیدن حتی در همین اتفاقهای کوچک که اتفاقاً مرهمهای بزرگی هستند در روزگاری که زخم می‌زند. وقتی کسی به دادمان نمی‌رسد، خودمان به خودمان کمک کنیم!

اصغر شاهنظری-رامسر

طنز منظوم

خوشا بر حال دیوانه

در این دنیای وانفسا، **خوشا بر حال دیوانه** / که فارغ باشد از دنیا، **خوشا بر حال دیوانه** / نه در فکر پیاز و نان و قند و شکر و خرما / نه فکر روغن و حلوا، **خوشا بر حال دیوانه** / نه بقالی شناسد او نه قصابی و نانوایی / نه در صف می‌زند درجا، **خوشا بر حال دیوانه** / تماشا کی کند او فیلم تکراری و بنجل را / نگردد خسته از سیما، **خوشا بر حال دیوانه** / نه اهل غیبت است و نه دروغ و افترا داند / نه داند حقه‌های ما، **خوشا بر حال دیوانه** / نه بر این می‌کند تعظیم نه بر آن می‌کند تکریم / نه گردد دهی خم و دولا، **خوشا بر حال دیوانه** / در این محنت‌سرا هر کس که عاقل شد گنهکار است / و یا گردد چو من رسوا، **خوشا بر حال دیوانه**

شیرزاد راوند-املش

تسلیت به همکاران گرامی

با خبر شدیم همکارانمان جناب آقای **مجید فلاح شجاعی** و سرکار خانم **خیرخواه** در سوگ یکی از عزیزان فامیل داغدار شدند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و با تبریک ولادت حضرت زینب (س) و روز پرستاران عزیز و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان ارجمند که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** نوید صنعتی**

مطلب ارسالی شما را دیدم چون طولانی‌تر از آن بود که بشود در نامه‌های بیواسطه از آن استفاده کرد به بخش تحریریه سپردم تا در ستون مستقلی مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** حاج علی اخوان-آمل**

از لطف شما همشهری خوب متشکرم و امیدوارم بتوانیم به وعده‌هایی که می‌دهیم عمل کنیم تا به خلف وعده متهم نشویم. از سال آینده صفحه ۶۰ سال پیش در همین هفته را (اگر عمری باشد) راه‌اندازی خواهیم کرد. سعی می‌کنیم در شماره ویژه نوروزی هم دو صفحه را به گزیده‌ای از مطالب قدیمی اختصاص دهیم. ضمناً یک صفحه جالب به صفحات مجله افزوده‌ایم که تصاویر قدیمی را در آن ملاحظه می‌کنید. در مورد پیشنهادهای دیگرتان هم با دوستان رایزنی خواهم داشت. سرفراز و سلامت باشید.

*** عبدالکریم قاسمی**

ستون ایران و جهان باید منعکس کننده خبرهای مهم هفته باشد. شخصیتهای نظام هم اگر سخنی گفته‌اند قاعدتاً باید اشاره‌ای به آن صورت گیرد. متوجه نشدم که اشکال آن چیست. انصاف دهید اگر همین قضاوتی را که در این نامه شما هست دال بر وجود آزادی ندانیم پس آن را چه بنامیم؟ و باز انصاف دهید که اگر همین انتقاد را از یک استاندار در زمان گذشته مکتوب می‌کردید چه عواقبی داشت. می‌توانید از آنها که با نوشتن یک انتقاد کارشان به داغ و درفش کشید بپرسید. در همین مجله ما بی‌آنکه فشاری بر ما وارد آید هر انتقادی را منعکس می‌کنیم. بی‌آنکه به احدی تهمت بزنیم و یا انگی بچسبانیم و لذا بی‌انصافیست که متهم به خودسانسوری و یا وابستگی شویم. همواره سعی کرده‌ایم به رسالت روزنامه‌نگاری خود و بیان دردلهای مردم عمل کنیم. شاد و سرافراز باشید.

*** آذر مهاجری-قزوین**

پیشنهاد شما را با دوستان در تحریریه در میان خواهم گذاشت. با نویسندگان قدیم هم مدتهاست که ارتباطی نداریم. انشاالله که سلامت باشید.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

اقبال

یک تاجر آمریکایی نزدیک روستایی در مکزیک ایستاده بود. یک قایق کوچک ماهیگیری از بغلش رد شد که در آن چند تا ماهی بود!
از مکزیکی پرسید: چقدر طول کشید که این چند ماهی رو بگیری؟
مکزیکی: خیلی کم!
آمریکایی: پس چرا بیشتر صبر نکردی تا بیشتر ماهی گیرت بیاد؟
مکزیکی: چون همین تعداد هم برای سیر کردن خانواده‌ام کافیه!
آمریکایی: پس بقیه وقتت رو چیکار می کنی؟
مکزیکی: تا دیروقت می‌خوابم، یک کم ماهیگیری می کنم! با بچه‌هام بازی می کنم! با زنم خوش می گذرونم. بعد میرم تو دهکده می‌چرخم و با دوستام شروع می کنیم به گیتار زدن و خوشگذرونی! خلاصه مشغولم با این نوع زندگی!
آمریکایی: من توی هاروارد درس خوندم و میتونم کمکت کنم. تو باید بیشتر ماهیگیری کنی! اونوقت می‌تونی با پولش یک قایق بزرگتر بخری و با درآمد اون چند تا قایق دیگه هم بعداً اضافه می کنی، اونوقت یک عالمه قایق برای ماهیگیری داری.
مکزیکی: خب! بعدش چی؟
آمریکایی: به جای اینکه ماهی‌هارو به واسطه بفروشی، اونارو مستقیم به مشتریها میدی و برای خودت کار و بار درست میکنی... بعدش کارخونه راه میندازی و به تولیداتش نظارت می کنی... این دهکده کوچیک رو هم ترک می کنی و میری مکزیکو سیتی! بعدش لس آنجلس! و از اونجا هم نیویورک... اونجاست که دست به کارهای مهمتر هم میزنی ...
مکزیکی: اما آقا! این کار چقدر طول میکشه؟
آمریکایی: پانزده تا بیست سال!
مکزیکی: اما بعدش چی آقا؟
آمریکایی: بهترین قسمت همینه! موقع مناسب که گیر اومد، میری و سهام شرکتت رو به قیمت خیلی بالا می‌فروشی. این کار میلیونها دلاربرات عایدی داره!
مکزیکی: میلیونها دلار؟ خب بعدش چی؟
آمریکایی: اونوقت بازنشسته میشی. میری به دهکده ساحلی کوچیک، جایی که بتونی تا دیروقت بخوابی! یک کم ماهیگیری کنی! با بچه ها و زنت خوش باشی! و...مکزیکی نگاهی به مرد آمریکایی کرد و گفت: خب من الانم که دارم همین کارو می کنم.

***

این داستان، مصداقی از شعر فوق العاده زیبای اقبال لاهوری است:
دیوانه و دلبسته اقبال خودت باش / سرگرم خودت، عاشق احوال خودت باش / یک لحظه نخور حسرت آن را که نداری / راضی به همین چند قلم مال خودت باش / دنبال کسی باش که دنبال تو باشد / اینگونه اگر نیست به دنبال خودت باش / پرواز قشنگ است ولی بی غم و منت / منت نکش از غیر و پر و بال خودت باش / صد سال اگر زنده بمانی گذرانی / پس شاکر هر لحظه و هر سال خودت باش

زهرا پاشازاده



شگفت انگیزترین رفتار



از افلاطون پرسیدند: شگفت انگیزترین رفتار انسان چیست؟
پاسخ داد: از کودکي خسته مي شود، براي بزرگ شدن عجله مي کند و سپس دلتنگ دوران کودکي خود مي‌شود. ابتدا براي کسب مال و ثروت از سلامتي خود مايه مي گذارد، سپس براي باز پس گرفتن سلامتي از دست رفته پول خود را خرج مي کند. طوري زندگي مي کند که انگار هرگز نخواهد مرد، و بعد طوري مي‌ميرد که انگار هرگز زندگي نکرده است. آنقدر به آينده فکر مي کند که متوجه از دست رفتن امروز خود نيست، در حالي که زندگي گذشته يا آينده نيست، زندگي همين حالاست.

بیدارگران شهر خفتگان

وقتی **ارنست چه گوارا** را در پناهگاهش باکمک چوپان خبرچین دستگیر کردند، یکی از چوپان پرسید:
چرا خبرچینی کردی، درحالی که چه گوارا برای آزادی شماها مبارزه می کرد؟
چوپان جواب داد: او باجنگهایش گوسفندان مرا می‌ترساند!
بعد از مقاومت محمد کریم در مقابل فرانسویها در مصر و شکست او، قرار بر اعدامش شد که ناپلئون او را فراخواند و گفت: سخت است برایم کسی را اعدام کنم که برای آزادی وطنش مبارزه می کرد. من به تو فرصتی می‌دهم تا ده هزار سکه طلا بابت غرامت سربازهای کشته شده به من بدهی!
محمد کریم گفت: من الان این پول را ندارم، اما صدهزار سکه از تاجران می‌خواهم، می‌روم تهیه می کنم و باز می گردم... محمد کریم چندروز در بازارها با زنجیر برای تهیه پول گردانیده می‌شد، اما هیچ تاجری حاضر به پرداخت پولی برای آزادی او نبود و حتی بعضی طلبکارانه می گفتند که با جنگهایش وضعیت اقتصادی را نابسامان کرد! پس نزد ناپلئون برگشت. ناپلئون به او گفت: چاره‌ای جز اعدام تو ندارم، نه به خاطر کشتن سربازهایم، بلکه به دلیل جنگیدن برای مردمی که پول را مقدم بر وطن خود می‌دانند. محمد رشید می گوید: آدم دانا که برای جامعه ای نادان مجاهدت می کند، مانند کسی است که خودش را آتش می‌زند تا روشنایی را برای آدم نابینا فراهم سازد! این همان حکایت سقراط است که ویل دورانت در پایان داستانش وقتی او را جام شوکران می‌دهند و می کشند، می گوید: "بدا به حال آدمی که بخواهد جامعه‌ای را پیش از آنکه موعد بیدار شدنش فرا رسیده باشد، بیدار کند!"
پند امروز: سگی نزد شیر آمد و گفت: بامن کشتی بگیر!
شیر سر باز زد و نپذیرفت. سگ گفت: نزد تمام سگان خواهم گفت که شیر از مقابله با من می هراسد! شیر گفت: سرزنش سگان راخوشتر دارم از اینکه شیران مرا شماتت کنند که با سگی کشتی گرفته‌ام!
یادمان باشد هر کاری و هر سخنی ارزش جواب دادن ندارد...

آرمین سفیدیان ـ ارومیه



نیکویی گفتار در کوتاه بودن آن است
● امام علی(ع)

ایران و جهان

* **رهبر انقلاب در دیدار دبیر کل جهاد اسلامی فلسطین: پیروزی نهایی ملت فلسطین در آینده نه چندان دور محقق می‌شود**
* رئیس‌جمهوری: تراز تجاری صادرات غیرنفتی کشور مثبت شد
* مراجع عظام در دیدار وزیر امور اقتصاد و دارایی: سلامت، نظم اقتصادی و مقابله با فساد، تحریمها را بی‌اثر می کند
* قانون مبارزه با پولشویی برای تصویب نهایی به مجلس رسید
* وزیر کار: فاصله دستمزد از نرخ تورم طی ۵ سال نصف می‌شود
* هشدار سازمان نقشه برداری کشور: تهران، کرمان، خراسان، یزد و اصفهان در حال فرونشست وسیع هستند
* امسال به جمعیت مستمری بگیران بهزیستی ۸۳ درصد اضافه شد
* واشنگتن: سعودیها در مسیر شفاف سازی پرونده قتل خاشقجی سنگ اندازی می کنند
* مشکل مسکن مددجویان بهزیستی تا ۵ سال آینده برطرف می‌شود
* مدیر اداره صادرات بانک مرکزی: بخش خصوصی در برابر بازگشت ارز حاصل از صادرات مقاومت می کند
* ظریف: پرتاب ماهواره‌بر یا آزمایش موشکی ناقض قطعنامه ۲۲۳۱ نیست
* برگزاری کنکور در پذیرش ۸۵ درصد ظرفیت دانشگاهها، حذف شد
* اطلاعات مالی مالیات پردازان افشا نمی‌شود
* وسعت دریاچه ارومیه ۳۱۰ کیلومتر مربع افزایش یافت
* نمایندگان مجلس مقرر کردند: ورود کالاهای خارجی مشابه داخلی ممنوع است
* "حمیرا ریگی" "بانوی سیستانی اهل سنت، دومین سفیر زن ایران می‌شود
* شاخص توسعه انسانی ایران ارتقا یافت
* بغداد: نظامیان آمریکایی از سوریه به عراق منتقل شده اند
* ابتکار معاون رئیس‌جمهوری: کودک همسری آسیبهای اجتماعی را افزایش می‌دهد
* اردکانیان وزیر نیرو: مدیریت مصرف آب و انرژی را باید به بانوان بسپاریم
* کره شمالی، آمریکا را از دخالت در روابط ۲ کره برحذر داشت
* عفوبین‌الملل: "السیسی "مصر را به زندان بزرگ منتقدان دولت تبدیل کرده است
* سازمان ملل خواستار تحقیق درباره تقلب در انتخابات بنگلادش شد

رضا کیان

چشم انداز جهان در سال ۲۰۱۹

در سال ۲۰۱۹ احتمالاً دولتهای متحد با ایالات متحده در برزیل و کلمبیا تلاشهایی فعالانه و منطقه‌ای را برای جلوگیری از انتشار بحران موجود در ونزوئلا به دیگر کشورها، در پیش خواهند گرفت. در همین حال، برزیل در اقدامات برای ایجاد تغییر و اصلاحات در بلوک تجاری مرکوسور احتمالاً با چالش مشکلات سیاسی در آرژانتین مواجه خواهد شد. قدرت "همه پرسیهای مردمی" هم آزمونی برای مکزیک خواهد شد و این در حالی است که دستور کار به شدت پوپولیستی سرمایه گذاران را به وحشت انداخته است.

مسائل منطقه‌ای در آمریکای شمالی در مرکز توجه

اکنون که بالاخره سه عضو پیمان تجارت آزاد آمریکای شمالی (نفتا) به مراحل آخر بررسی پیمان جدید خود موسوم به توافقنامه ایالات متحده، مکزیک، کانادا هستند، مخاطره بروز اتفاق غیرمنتظره تجاری در این منطقه در سال ۲۰۱۹ کاهش یافته است. تقسیم کنترل دو مجلس کنگره آمریکا در میان دو حزب دموکرات و جمهوری خواه در پی انتخابات میان دوره، دستور کار سیاسی دونالد ترامپ را شکل خواهد داد. قانون گذاران قدرت رئیس‌جمهوری را در زمینه تجارت خارجی بویژه در بخش خودرو محدود نخواهند کرد، چرا که اقدامات کاخ سفید تاثیر چندانی بر بخش خودروسازی محلی نخواهد داشت؛ اما مجلس نمایندگان تحت کنترل دموکراتها با برنامه‌های دولت برای سیاست خارجی، هزینه‌های نظامی، مهاجرت و کاهش مالیاتها همکاری نخواهد کرد. موفقیت مکزیک در متوقف کردن جریان مهاجران از هندوراس، گواتمالا و السالوادور به آمریکا نقشی تعیین کننده در سیاست مهاجرتی ترامپ خواهد داشت. اما آندرس مانوئل لوپز اوبرادور رئیس‌جمهوری مکزیک ملقب به آملو در راستای جلوگیری از رویارویی سیاسی با ایالات متحده تغییر چندانی در سیاست کشور خود در زمینه مهاجرت غیرقانونی یا امنیتی داخلی ایجاد نخواهد کرد.

در کانادا، حزب لیبرال نخست وزیر جاستین ترودو در انتخابات فدرالی ماه اکتبر رقابت سختی با حزب اپوزیسیون محافظه کار خواهد داشت. ترودو احتمالاً در صدد دستیابی به قراردادی تجاری با چین بر خواهد آمد، اگرچه این اتفاق احتمالاً با مخالفت گسترده آمریکا و مخالفان داخلی در کانادا مواجه خواهد شد. اگرچه مذاکرات در این زمینه از نظر واشنگتن تحریک آمیز قلمداد خواهد شد، گزینه زیادی برای ممانعت از پیگیری مذاکرات توسط اوتاوا و پکن نخواهد داشت.

آملو و امور داخلی مکزیک

رئیس‌جمهوری برزیل در سال ۲۰۱۹ همه توجه خود را به اجرای دستور کار پوپولیستی داخلی معطوف خواهد کرد. ائتلاف لوپز اوبرادور در سال جدید میلادی در صدد جلب حمایت کنگره از افزایش دستمزدها، تنظیم قوانین انرژی و اصلاح قانون اساسی برای برگزاری بیشتر همه پرسیها بر خواهد آمد؛ اما بسیاری از این تغییرات سبب کاهش جذابیت بخش انرژی مکزیک برای شرکتهای خارجی خواهند شد. آملو حتی بدون تغییر در قانون اساسی هم همه پرسیهایی غیررسمی را برگزار کرده و این در حالی است که تبدیل آنها به اتفاقی متداول می‌تواند به قرارگیری دادگاهها یا دولت مکزیک در برابر بخش خصوصی بینجامد.

مبارزه ونزوئلا برای بقا

دولت ونزوئلا که با پایان درآمدهای نفتی مواجه شده، به شدت به یافتن پول نقد از هر منبع ممکن نیازمند است، حتی اگر این درآمد از راههای غیرقانونی مانند استخراج غیرقانونی معادن طلا و سایر مواد معدنی و نیز معاملات مالی در سایه به اشخاص این مواد را انبار کرده‌اند.

بحران امنیت در اروپا

انتشار اخبار مربوط به خنثی سازی یک حمله تروریستی در سوئد، شوک امنیتی سختی را به اتحادیه اروپا وارد ساخته است. این موضوع، به خودی خود نشان می دهد که حتی کشورهای دارای ساختار دولت رفاه و امن ترین کشورهای اروپا نیز از بحرانهای امنیتی در قاره سبز مصون نیستند .دادستان کل سوئد اعلام کرد، نیروهای امنیتی یک عملیات تروریستی را خنثی کرده و اعضای آن را بازداشت کرده‌اند که با خود مقادیری مواد شیمیایی به همراه داشتند. چنانچه دادستانی استکهلم عنوان کرده است، سه تن از مظنونان مقادیری مواد شیمیایی و تجهیزات دیگر را با خود داشتند و با هدف کشتار یا آسیب رساندن

به راستی چه اتفاقاتی در اروپا در حال رخ دادن است؟ آیا وقوع بحرانهای امنیتی در کشورهای مختلف اروپایی مصدر و ریشه ای درونی دارد یا بیرونی؟ به عبارت بهتر، سیاستها و رفتارهای مقامات اروپایی به چه میزان در تبلور بحران امنیت در قاره سبز موثر بوده است؟

در این خصوص نکاتی وجود دارد که نمی توان به سادگی از کنار آنها گذشت:

نخست اینکه؛ تحریکات صورت گرفته از سوی کاخ سفید جهت وقوع بحرانهای امنیتی مزمن در اروپا و بخصوص جوامع چند فرهنگی مانند سوئد غیر قابل انکار است.سوئد یکی از اصلی ترین مصادیق جوامع چند فرهنگی در اروپا محسوب



به دست آید. چنین تغییر رویه‌ای احتمالاً انگیزه معدنچیان را برای گسترش فعالیت در شرق و جنوب ونزوئلا از جمله در شمال برزیل افزایش خواهد داد و به براتزیلیا در زمینه منافع اقتصادی کاراکاس برتری می‌دهد. در چنین شرایطی برزیل می‌تواند در راستای جلوگیری از گسترش بیشتر بحران ونزوئلا، با آمریکا و دولت جدید کلمبیا همکاری و فشارهای مالی و سیاسی را بر دولت نیکلاس مادورو در ونزوئلا تشدید کند.

این کمبود و نبود نقدینگی توانایی دولت ونزوئلا را در دفاع از خود در برابر تهدیدهای داخلی مانند تلاشها برای کودتا یا تظاهراتهای گسترده در طی سال جدید میلادی کاهش می‌دهد.

خیز بولسونارو برای اصلاحات امنیتی

ژایر بولسونارو که روز اول سال ۲۰۱۹ ریاست جمهوری برزیل را برعهده گرفت، آماده ایجاد تغییرات بزرگی در سیاست گذاریهای این کشور در زمینه سرمایه گذاریهای چینی و امنیت داخلی است. دولت بولسونارو قصد دارد سرمایه گذاریهای چین را در بخشهای استراتژیک مانند زیرساختهای معدن و انرژی مدیریت یا محدود کند. او همچنین در صدد جلب حمایت کنگره برای اجرای سیاستهای امنیتی مانند کاهش سن مسئولیت کیفری بر خواهد آمد.

رقابت بین روسیه و چین و آمریکا

رقابت بر سر قدرت برتر در سال ۲۰۱۹ تشدید خواهد شد. کاخ سفید تلاشهای خود را برای محدود کردن پیشرفتهای چین در شماری از زمینه‌های استراتژیک دو برابر خواهد کرد. چین احتمالاً در این مسیر متحمل چندین ضربه می‌شود، اما برای تسریع جدول زمانی و تلاشهای خود برای برابری با آمریکا ابزار لازم و انگیزه بیشتری خواهد داشت. چین و روسیه هم اگرچه علاقه خاصی به یکدیگر ندارند و مبنای رابطه شان احترام متقابل است، احتمالاً در سال ۲۰۱۹ به سمت اتحادی قوی تر و فائق آمدن بر اختلافات موجود در همکاری نه چندان راحت خود پیش خواهند رفت.

امسال محدودیتهای آمریکا در تلاش برای منزوی کردن چین آشکارتر خواهد شد. این محدودیتها بویژه به زنجیره‌های به شدت در هم تنیده شده تامین و درگیری متحدان نزدیک ایالات متحده در انتخاب بین رابطه امنیتی تنگاتنگ با آمریکا و نیاز فزاینده به گسترش روابط اقتصادی با چین مربوط می‌شود. این تحولات جهانی سردردی ناخوشایند برای قدرتهای میانی و کسب و کارهایی که در معرض این درگیری قرار دارند و مجبورند روابط خود را با دو طرف در این وضعیت پیچیده پیش ببرند، ایجاد خواهد کرد.

به رغم اینکه قدرتهای بزرگ اروپایی سعی دارند جایگاه اتحادیه اروپا را در سطح جهانی تثبیت کنند تا به آسیب جانبی چنین درگیریهایی تبدیل نشوند، همچنان در برابر رقابت گسترده تر چین و آمریکا بر سر قدرت منفعل خواهند ماند.

احتمال خروج واشنگتن از پیمان نیروی هسته‌ای میان برد و مذاکرات شکننده درباره پیمان کاهش تسلیحات استراتژیک جدید، اختلافها در داخل اروپا را تشدید خواهد کرد، چراکه قدرتهای غربی سعی دارند از درگیر شدن در میانه این رقابت تسلیحاتی اجتناب کنند و کشورهایی که در خط مقدم مواجهه احتمالی با روسیه هستند - مانند لهستان، کشورهای حوزه بالتیک و رومانی - برای میزبانی داراییهای نظامی آمریکا داوطلب می‌شوند. در همین حال، ایالات متحده خود را برای ساخت زرادخانه‌ای قابل توجه به منظور به چالش کشیدن چین آزاد خواهد دانست و چین به شیوه‌ای استراتژیک از ورود به پیمانهای تسلیحاتی اجتناب خواهد کرد و به تثبیت موضع خود در غرب اقیانوس آرام ادامه خواهد داد.

ابعاد ایدئولوژیک رقابت بر سر قدرت برتر آرامتر پیش خواهد رفت. آمریکا در برابر چالش رقابت با محور چین-روسیه خواهد ایستاد، اما تکیه آن بر



تاکتیکهای غیر متعارف و در پیش گرفتن روندی یکجانبه با مخاطره تبدیل بسیاری از قدرتهای میانه متحد به دشمن همراه خواهد بود و این در حالی است که آمریکا برای نتیجه گرفتن به این قدرتها نیاز خواهد داشت. با توجه به اختلافات در غرب و دست کشیدن ایالات متحده از دفاع از نظام قانون محور مدیریت نظم جهانی و گاهاً حتی ستیز با آن، چین بسیاری از قدرتهای میانه در راه مانده را در مبارزه خود با آمریکا همراه خواهد ساخت.

رقابت ایالات متحده و چین در سال ۲۰۱۹ در همه سطوح پیش خواهد رفت. چین نه تنها با افزایش فشارهای اقتصادی ناشی از تعرفه‌های وارداتی آمریکا و سدهای قانونی در برابر شرکتهای چینی مواجه خواهد شد، بلکه احتمال استفاده ایالات متحده از تحریمها برای افزایش فشارها بر پکن نیز وجود دارد. در جبهه امنیتی، آمریکا به طور مستقیم چین را در دریای چین جنوبی و بر سر تایوان به چالش خواهد کشید که این مسأله می‌تواند به تشدید درگیریها و حتی احتمال مواجهه نظامی آمریکا و چین بینجامد. اما در مقابل، تلاشهای اقتصادی ایالات متحده برای مقابله مستقیم با ابتکار عمل کمربند و جاده چین با محدودیتهای بیشتری مواجه خواهد شد، چراکه پکن از توافقهای همکاری و دسترسی اقتصادی مشترک با قدرتهای بزرگ و کوچک برای کاهش نفوذ آمریکا استفاده خواهد کرد.

هیچ کس نمی تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد

• گوته

می شود. در جریان وقوع بحران مهاجرت که از سال ۲۰۱۵ میلادی تشدید شد، سوئد نقش آفرینی پررنگی در پذیرش مهاجرین داشت. این مسأله برای ترامپ که اساساً خواستار افزایش قدرت مانور گروههای ضد مهاجرت و ملی گرا در اروپاست، بسیار گران تمام شده است. در این میان، ترامپ و همراهانش به این نتیجه رسیده‌اند که اصلی ترین راه برای مقابله با این روند، حمایت غیر مستقیم از وقوع بحرانهای امنیتی در سوئد است، زیرا وقوع بحرانهای امنیتی در سوئد منجر به تقویت جریان راست افراطی و حزب دموکراتیک سوئد به رهبری "**جیمی آکسون**" و همراهانش خواهد شد. نباید فراموش کرد که حزب دموکراتیک سوئد، هم اکنون سومین حزب قدرتمند در پارلمان این کشور است. این در حالی است که در دهه گذشته، نشانی از این حزب در پارلمان سوئد وجود نداشت.

نکته دوم اینکه؛ وقوع بحرانهای امنیتی در اروپا را باید در پیوستگی با سایر بحرانهای موجود در این مجموعه تعریف کرد. به طور کلی در سالهای اخیر، اتحادیه اروپا به کلکسیون و مجموعه ای از بحرانهای مزمن امنیتی، سیاسی و اقتصادی تبدیل شده است. وقوع بحرانهای دامنه دار و گسترده در قاره سبز منجر به ایجاد وضعیتی نابسامان در این منطقه شده و به نظر می رسد تز "همگرایی برای پیشرفت" جای خود را به آنتی تز "همگرایی در مسیر پسرفت" داده است! در چنین شرایطی "بحران امنیت" به عنوان بحرانی مزمن، دامنه دار و خطرناک حیات و موجودیت اروپای واحد را تهدید می کند. امنیت هم اکنون حکم یک حلقه مفقوده در اتحادیه اروپا را دارد و بحران امنیت موضوعی است که امروز اروپای واحد آن را به شدت لمس می کند. سیاستهای امنیتی مشترک در اروپا نه تنها منجر به بهبود اوضاع امنیتی در مرزهای شنگن و دیگر مرزهای اروپایی نشده، بلکه به نقطه آسیب اطلاعاتی و امنیتی در این مجموعه تبدیل شده است. از سویی؛ سیاستهای امنیتی مداخله جویانه ترویکای اروپایی (آلمان، انگلیس و فرانسه) در دیگر نقط جهان، به این روند دامن زده است. تبعیت این کشورها از سیاستهای امنیتی آمریکا (که اتفاقا خواسته دولت فعلی آن نابودی امنیتی اروپای واحد است) در شکل گیری این روند موثر بوده است.

در نهایت اینکه "امنیت" به عنوان حداقلی ترین نیازی که شهروندان اروپایی آن را در زندگی روزمره فردی و اجتماعی خود باید حس کنند، این روزها به حلقه مفقوده و معمایی تبدیل شده است که کمتر کسی قدرت تجزیه و تحلیل آن را دارد.

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com

دکتر کیان فولادی

خوبیهای یک درِ بسته

بـا احتیاط فراوان و دشـواری، دولت بودجه سـال آینـده را آماده کرد و مجلس در حال بررسـیهای اولیه برای تصویب دخل و خرج سـال ۹۸ است. سـالی که تحریمهای شدید آمریکا علیه ایران، دسترسی به ارزهای خارجی را محدود کرده و یکی از مهمترین ترسهای دولت این است که به هر دلیل، افسار بازار ارز از دسـتش خارج شـود و یک بار دیگر، تجربه‌ای که ابتدای سال ۹۷ اتفاق افتاد و جهش جبران ناپذیری در قیمتها ایجاد شد، تکرار شود.

رئیس بانک مرکزی حتی در مصاحبه‌های کوتاه خود سـعی کرد، شرایط را تحـت کنترل کامل دولت نشـان دهد، ولی نتوانسـت از گفتـن این جمله خـودداری کند که برخی مصاحبه‌های مدیران دولتـی یا نمایندگان مجلس می‌تواند به آرامش این روزهای بازار ارز صدمه بزند.

عادی جلوه دادن شرایط بازار ارز یکی از مهمترین سیاستهای این روزهای مدیران اقتصادی دولت، بویژه بانک مرکزی است، ولی تردیدی نیست که در یکی از ماههای آینده بانک مرکزی ناچار خواهد بود، برخی سیاستهای جدید



را برای کنترل بیشـتر بازار اعلام کند، همانطور که در روزهای گذشته رئیس این بانک از تمایل خود برای حذف چند صفر از اسکناسهای ایرانی گفته است. یکی از این تصمیمات اما به نظر می‌رسـد باید هرچه سـریعتر گرفته شـود تا ذخایر ارزی ایران که با زحمت و در شرایط سخت سیاسی و مالی مهیا شده‌اند، به سادگی خالی نشوند و دولت را در شرایط سخت و اضطرار قرار ندهد.

فعلاً دروازه واردات در ایران، جز برای چند کالای خاص، باز اسـت و اگر وارد کننده‌ای به هر دلیل بتواند ارزی تهیه کند، امکان ورود بسیاری از کالاها به کشـور وجود دارد، درحالیکه در شـرایط فعلی، هیچ نیاز ضروری و جبران ناشـدنی برای بسـیاری کالاهای خارجی وجود ندارد و اگـر واردات کالای خارجی تنها برای موارد خاص مجاز باشد، هم تقاضای ارز خارجی محدود شده

نفت در چمدان

در اعداد بودجه سال ۹۸ که بگردیم، در حالتی خوش بینانه دولت امیدوار اسـت، سـال آینده روزانه حدود یک میلیون بشـکه نفت بفروشد و نیازهای ارزی خـود را تامین کند، یعنی مدیران امیدوارند نزدیک به ۱۸ میلیارد دلار از این طریق، به خزانه واریز شـود و هر روز هم به این نکته می‌اندیشند که اگر تحریمهای آمریکا از آنچه امروز هست هم سخت گیرانه تر شود و تهدیدهای خـود علیه شـرکتهای خارجی را از این هم بیشـتر کنـد و خارجیها از ترس برخوردهـای آمریکا، از این مقدار خرید نفـت از ایران هم واهمه کنند، کدام روش را بایـد برای فروش نفت انتخاب کنند؟اندکـی دورتر از این هیاهوی آمریکا برای خرید نکردن نفت از ایران، راه حل جالبی برای به دسـت آوردن نیمـی از همین درآمد ارزی بدون هیچ احتیاجی به فروش قطره‌ای نفت، برای ایران وجود دارد. در روزهایی که به هر دلیل بهای دلار در بازار ایران در کف بازار به حدود ۱۱ هزار تومان رسـیده، هر گردشـگر و توریست خارجی که به ایران سـفر کند با خرج کردن تنها ۲ هزار دلار در یک سـفر ده روزه به ایران، می‌تواند از خدمات و تفریحاتی بهره‌مند شود که برای به دست آوردن همین خدمات در کشـورهای دیگر باید چند برابـر هزینه پرداخت کند. با افزایش سـهمگین بهای دلار در ایران به شکل غیرقابل باوری، سفر به ایران و گردش در این کشـور زیبا برای توریستهای خارجی، ارزان و به صرفه شده طوری که هزینه یک شـب اقامت در بهترین و خاطره انگیزترین هتل شـهرهای سنتی و تاریخی ایران حدود ۳۰ دلار اسـت، درحالیکه در کشـورهای شناخته شده



اروپایی برای اسـکان یک شب در معمولی‌ترین هتلها بایددست کم سه برابر این مبلغ پرداخت شـود. همین گردشـگر خارجی می‌تواند ایـن روزها با ۶ یا ۷ دلار از خوش طعم‌ترین و سـالم‌ترین غذاهـای ایرانی در یک وعده غذایی اسـتفاده کند در حالیکه در اروپا با این مبلغ تنها می‌تواند یک سـاندویچ بسیار معمولی را برای یک بار سـیر شـدن شـکمش خریداری کند. این گردشـگر می‌توانـد با پرداخت حدود ۲۰ دلار یک خودروی مطلوب ایرانی را برای یک روز کامل در اختیار داشته باشد و از راننده بخواهد تمام نقاط جذاب یک شهر را به او نشـان دهـد، در حالیکه اگر اروپا را برای گردشـگری انتخاب کند، با پرداخت همین مبلغ تنها خواهد توانست چند مسیر بسیار کوتاه را طی کند!

ایـن نمونه‌ها و موارد فراوان دیگر به سـادگی نشـان می‌دهد، جذابیتهای بی‌نظیـر طبیعی، فرهنگی و تاریخـی ایران، این روزها با بهای وسوسـه انگیز می‌توانـد در اختیار گردشـگران خارجی قرار گیرد. به طوری که شـاید هیچ

تحولی که گم شد

در روزهای گذشـته قرار بر استیضاح چند وزیر بود، وزیر کشاورزی، وزیر علوم و تحقیقات و حتی وزیر آموزش و پرورش، این هفته اما تمام آن واکنشها به سـکوت بدل شـد و فعلاً هیچ وزیری در فهرست استیضاح قرار ندارد زیرا ظاهراً لابیهای خارج از مجلس موثر بوده و نمایندگان به هر دلیل، از استیضاح وزرا صرف نظر کرده‌اند، ولی وزیر بهداشت آغازگر استعفا در این دولت شد و استعفا داد. استعفایی که پس از مدت کوتاهی پذیرفته شد. علت اصلی استعفا هم ظاهراً بودجه بوده اسـت. اینکه ایشان برای مجموعه تحت مدیریت خود و برای رسیدن به اهدافی که در نظر دارد، پول بیشتری تقاضا کرده، ولی ساز و کارها و تصمیم گیران چگونگی تقسیم بودجه، نظر ایشان را نپذیرفته‌اند و این پایانی بود بر ادامه همکاری یک وزیر با دولت.

البته رئیس‌جمهور بلافاصله پس از قبول اسـتعفای ایشـان، از او به عنوان



و به طور طبیعی این کاهش تقاضا به مانعی برای افزایش قیمتها تبدیل خواهد شد و ذخایر ارزی هم از هجوم واردکنندگان در امان خواهد ماند.
البته اینکه اعلام شود کالاهای غیرضروری به کشور وارد نخواهد شد، حتماً برخی از مصرف کنندگان را دلگیر و ناخشنود خواهد کرد و حتی باعث خواهد شد برخی کالاهای خارجی موجود در بازار که در فهرست ممنوعیت واردات قرار می گیرند، دچار افزایش قیمتی کاذب شوند، اما این اثرات ناخوشایند، بسیار قابل تحمل تر از شرایطی هستند که دولت به دلیل ریخت و پاشهای فراوان ارزی و اعلام نبود کمبود ارز و اعطای همه گونه مجوز برای واردات، در آینده‌ای نه چندان دور، برای پرداخت هزینه ارزی کالاهای ضروری هم به دشواری و زحمت بیفتد.
پرواضح است که شرایط محدودیت ورود کالا به ایران هم نمی‌تواند برای مدتی طولانی ادامه داشته باشد و باید پس از عبور از شرایط ویژه این روزها، تصمیمات سیاسی و اقتصادی کلانی گرفته شود و شرایط طبیعی بر بازار حاکم باشد، ولی همین تصمیمات کلان سیاسی و اقتصادی هم نمی‌تواند در روزهایی گرفته شود که کشور با بحران ارزی و احیاناً تلاطمات و نابسامانی در بازار روبروست.
به این ترتیب سیاست محدود کردن واردات برای مدتی نه چندان طولانی، ضمن اینکه آرامش را به بازار ارز باز خواهد گرداند، به دولتمردان کشور اجازه می‌دهد در شرایطی غیربحرانی و ویژه، نسبت به رویکردهای سیاسی و جرّاحیهای اقتصادی تصمیم گیری کنند.

کشوری در جهان امروز، نتواند چنین طیف گسترده‌ای جذابیتهای گردشگری را با چنان قیمتهای ارزانی در اختیار توریستها قرار دهد. حال اگر چنین فرصتی، هر روز و به طور گسترده در جهان مجازی و از طریق دیگر وسایل ارتباطی، تبلیغ شده و به اطلاع دهها میلیون گردشگری که هر ساله جهان را سیر می کنند، قرار گیرد، بدون تردید این مزیتها، بسیاری از آنها را برای سفر به ایران وسوسه خواهد کرد.
کافی است هر گردشگر، در سخت گیرانه‌ترین فرض، در طی ده روزی که به ایران سفر می کند، تنها یک هزار دلار خرج کند، به این ترتیب اگر در طول سال، حدود ۹ میلیون گردشگر به ایران وارد شود، معادل نیمی از درآمد نفت ایران در سال آینده، از سوی توریستها به کشور وارد خواهد شد و نیاز ایران به فروش نفت در این شرایط سخت بسیار کاهش خواهد یافت. این در شرایطی است که از طریق سازمان گردشگری ایران که اخیراً به وزارتخانه تبدیل شده، اعلام می‌شود که در سال ۹۵، نزدیک به ۵ میلیون خارجی به ایران وارد شده‌اند و رسیدن به عدد ۱۰ میلیون گردشگر خارجی برای ایران، در شرایط کنونی، هیچ شباهتی به یک رویای اقتصادی ندارد، بویژه اگر یادآوری شود که در سال ۲۰۱۷ میلادی مطابق اعلام وزارت فرهنگ ترکیه، حدود ۳۳ میلیون گردشگر به کشور ترکیه وارد شده‌اند. البته که رسیدن به رقم شگفت انگیز ۳۰ میلیون گردشگر برای ایران، به بسیج همگانی سازمانهای فراوانی نیاز دارد که حداقل امسال، این مقدمات در اختیار نیست، ولی تبدیل عدد ۵ میلیون گردشگر خارجی در سال ۹۵، به رقم ۱۰ میلیون برای سال ۹۸، با امکانات موجود و با همین قدرت خرید دلار، بسیار نزدیک به واقعیت به نظر می‌رسد و شاید کافیست وزارت گردشگری، بخش اصلی وظیفه خود در سال ۹۸ را تبلیغ تمام وقت برای سفر به ایران در وسایل ارتباط جمعی جهان قرار دهد.

وزیری سختکوش و نمونه تجلیل فراوانی کرد، ولی این سوال را بی‌پاسخ گذاشت که چگونه است که چنین وزیر مطلوب و دوست داشتنی از نظر ایشان، نمی‌تواند در مجموعه‌ای که تحت نظر رئیس‌جمهور هدایت می‌شود، به خواسته هایش برسد و هماهنگی میان بخشهای دولت به اندازه‌ای باشد که بخشی از دولت به دلیل گلایه از عملکرد بخش دیگری از همین دولت، ناچار به استعفا نشود.
وزیر مستعفی هم رفت بدون اینکه در هیچ جلسه پرسش و پاسخ جدی شرکت کند و بگوید در طول نزدیک به ۶ سال وزارت و اجرای طرح پر سر و صدای تحول سلامت امروز کدام تحول بزرگ در سلامت و هزینه‌های پزشکی و دسترسی مردم به پزشک متخصص ایجاد شده که در آینده افراد دیگری نخواهند که طرح تحول سلامت به طور کامل متوقف یا با طراحی دیگر جایگزین شود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

هان، ای شک‌پیشگان!

وزیر علوم در مراسم افتتاحیه نوزدهمین نمایشگاه دستاوردهای پژوهش فناوری و فن‌بازار گفت: "رتبه ۱۶ تولید علم و رتبه اول سرعت رشد تولیدات علمی دنیا را داریم و بعد از ما، چین و روسیه قرار دارند. در منطقه هم اول هستیم؛ ضمن اینکه در بعضی رشته‌های تخصصی در دنیا برتریم." (خبرگزاری فارس، ۹۷/۱۰/۳)
همچنین پروفسور ولفرام بوگارد، استاد دانشگاه فرایبورگ آلمان در صفحه فیس‌بوک خود از سرقت مقاله علمی خود و دو نفر دیگر به وسیله سه نفر از جمله م.ب.د(!) نماینده س...ن(!) در مجلس ایران ابراز تأسف کرد.
آمارهای تولید و رشد علم در ایران در سالهای اخیر، هم غرورآفرین‌اند و هم اعجاب آمیز و گاه سؤال‌انگیز؛ اگر درست باشد؛ تا کور شود هر بیگانه هتاک خارجی که نتواند دید و بیناتر گردد هر حسود شکاک داخلی؛ تا بهتر ببینند.
خبرهایی از جنس آن "آقا پروفسور" خارجی هم که ان‌شاءالله کذب محض است و از سر حسادت و ناتوانی در رقابت؛ لیک اگر بهره‌ای از واقعیت داشته باشد، چه تأسف‌انگیز و بس مایه خجالت.
بعد از این دو خبر داغ و ولرم، اینک به یک خبر منجمد و تاریخ گذشته ـ که نه جدید است و نه عجیب ـ توجه فرمایید:
روز جمعه ۳۰ آذر کنکور آزمایشی در سراسر کشور برگزار شد که متولی آن، دستگاه رسمی برگزاری کنکور بود و البته پاسخنامه‌ها از چند روز جلوتر در دسترس طالبان، با نرخهای مختلف. بنده نیز سه پاسخنامه به دستم رسید که دو پاسخنامه در مورد آزمون "سنجش" بود و دیگری، از یک "آزمون‌چی" دیگر. پیشاپیش گفته باشم، که من نه فرزند و خویش و قوم نزدیک کنکوری دارم و نه خودم پیرانه‌سر، سرِ کنکور در سر. عزیزی معلم از همکاران قدیم جهت تنویر افکار عمومی به دستم رساند. زمانی که اعجاب کردم، خندید و نگه کردن عاقل اندر سفیه آورد و گفت: "دیری ست این رویّه بر روال است؛ کجایی جانا!؟" نیز افزود: "هر چه به روز و ساعت آزمون نزدیک می‌شویم، مظنّه نرخ افت می کند علی برکهٌالله".
جانم برایتان بگوید، حالیه این بنده غافل، اقلاً سه جزوه در انبان کتب و جزواتش افزوده است با این شناسنامه و مشخصات:
اولی: پاسخ تشریحی آزمون آزمایشی، سنجش یازدهم، مرحله سوم، ۱۳۹۷/۹/۳۰، ریاضی ـ فیزیک (یازدهم).
دومی: پاسخ تشریحی آزمون آزمایشی، سنجش دوازدهم، مرحله سوم، ۱۳۹۷/۹/۳۰، علوم تجربی، (دوازدهم).
سومی: پاسخنامه‌ای با عنوان "هدیه رایگان".
این سه جزوه شریفه سه روز پیش از آزمون نزد حقیر بود.
وقتی آن همکار قدیم و یار ندیم را خم به ابرو آوردم و گفتمش: "یارا! تو که این کاره نبودی، چه شد که در کار قاچاق سوالات امتحانی شدی؟"، به قول سعدی جانم، رنجیده به کنجی نشست و گفت: "آمار رشد علم فراموش کرده‌ای که اینگونه درشتی می کنی!؟" گفتم: "واضح تر بگو!"، گفتا: "بسیاری مدارس برای بالا نشان دادن آمار نمرات برتر، قربهٌ الی الله در کار تهیه پاسخنامه‌ها پیش از آزمون هستند؛ از بس نگران علم‌اند."
آن روز کمی تا قسمتی آشکارم شد که داستان عدد و رقمهای آمارهای یکه تازی در عرصه علم جهانی و در نوردیدن همه قله‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای، زیرساختی دارد بعضاً نظیر خبر دویّم و سیّم در ابتدای این وجیزه؛ نیز تا حدودی بیشتر از قسمتی، عیانم شد که نتیجه میمون این همه سال تلاش کنکورفروشان و کمک درسی چیان، چه نتایج علمی ـ اخلاقی شایانی را به ارمغان آورده؛ اکنون آیا می‌توان در صحت ذاتی آمارهای ابتدای مکتوب تردید آورد؟ هان ای شک‌پیشگان! باشد که قانع شوید!

به گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن
● سعدی

زیر نظر: محمود صفادار
گزارش از: سحر شریعتمداری

روستای آلوارس

شاید کمتر کسی نام روستای آلوارس را شنیده باشد. روستای ییلاقی آلوارس از توابع بخش سرعین شهرستان اردبیل در فاصله ۱۲ کیلومتری غرب شهر سرعین و ۳۵ کیلومتری غرب شهر اردبیل واقع شده است. این روستا از سطح دریا بیش از ۲۰۰۰ متر ارتفاع دارد و آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و در زمستان بسیار سرد است. آلوارس از شمال به روستای اوجور، از شرق به روستای شایق، از جنوب غرب به روستای شاه‌نشین و از جنوب شرق به روستای میمند محدود می‌شود.

حدود هزار نفر در این روستا زندگی می‌کنند و به زبان آذری سخن می‌گویند. اهالی آلوارس بیشتر به کشاورزی و دامداری مشغول هستند و عده‌ای هم به تولید صنایع دستی بافتنی اشتغال دارند. انواع محصولات دامی و لبنی و عسل طبیعی هم در این روستا تولید می‌شود. گلیم، جاجیم، فرش و جوراب از صنایع دستی این روستا است.

روستای آلوارس با استقرار در دامنه کوه سبلان و ارتفاعات سرسبز و جذاب در شمار زیباترین روستاهای پیرامون کوهستان سبلان و ایران به شمار می‌رود. جریان آب و چشمه‌های فراوان بویژه چشمهٔ **مین‌بلاغ** که ماهی قزل‌آلای آن معروف است، در کنار هوای پاک و مطبوع و مناظر سرسبز اطراف، توجه مسافران و گردشگران را به خود جلب می‌کند. از آنجا که آلوارس در مسیر صعود به قلعه‌های سبلان قرار گرفته است، شیب مناسبی دارد و بارش فراوان برف در زمستان و بهار همگی دست به دست هم داده‌اند تا شرایط احداث یک پیست اسکی فراهم شود.

این پیست اسکی در ۱۲ کیلومتری روستا قرار دارد و اهالی اردبیل و سرعین و همچنین گردشگران از آن استفاده می‌کنند.

در مسیر احتمالاً عشایر منطقه را خواهید دید که در چادرهای خود زندگی می‌کنند. پیشنهاد می‌کنیم حتما نان مخصوصی را که ساج چورگی نام دارد امتحان کنید. وقتی وارد چادر آنها شوید، از هنر آنها حیرت زده می‌شوید. تمام قسمتهای داخل چادر با تزئینات رنگارنگ مزیّن شده است. آنها برای ساخت این تزئینات، رنگ و طرحها را از طبیعت یافته و در طول سالها در هم تنیده‌اند.

عید نوروز از مراسم مهم مردم روستا به شمار می‌آید که در استقبال از آن مردم به تهیه لباس نو و شیرینی و خوراکیهای مخصوص عید اقدام می‌کنند و در ایام عید به دید و بازدید خانواده‌های یکدیگر می‌روند و جشن چهارشنبه سوری را حتماً برگزار می‌کنند.







روستای نغندر

روستای نغندر در بخش طرقبه شهرستان بینالود، در استان خراسان رضوی قرار دارد. جمعیت روستا ۸۵۵ نفر است و مردم به کشاورزی و دامپروری اشتغال دارند. محصولات عمده روستا انواع غلات و بنشن است. این روستای سرسبز و دیدنی در دامنه کوههای شمالی بینالود و در میان یکی از چندین دره زیبای این منطقه قرار گرفته و توسط کوهها احاطه شده است.

نغندر روستایی ییلاقی با آب و هوای معتدل و کوهستانی است که مناظر سرسبز و تماشایی آن بویژه در فصل تابستان باعث جذب مسافران و گردشگران و حتی بسیاری از ساکنان شهرهای اطراف از جمله مشهد می‌شود. زمستانهای روستا سرد و خشک است اما در بهار و تابستان هوایی مطبوع دارد.

این روستا به دلیل اقلیم کوهستانی و دارا بودن درختان توت و پرورش کرم ابریشم، از دیرباز در صنعت نخ ابریشم مورد توجه بوده است.

وجود رودخانه، چشمه‌های پر آب، باغهای میوه و مزارع سرسبز در این منطقه باعث شده این روستا به عنوان یک منطقه گردشگری مناسب محسوب شود. آب مورد نیاز اهالی روستا نیز از همین رودخانه‌ها تامین می‌شود. در ارتفاعات روستا می‌توان بقایایی از یک قلعه تاریخی قدیمی را دید.

نام این روستا در ایام گذشته، نوغان دره بوده است. نوغان در زبان محلی به معنی ابریشم است و علت نامگذاری این منطقه هم، تولید ابریشم و رونق پرورش کرم ابریشم در این منطقه بوده است که در میان دره هم قرار گرفته بود. به مرور زمان نوغان دره به نقندر و سپس به نغندر تبدیل شد.

حسینیه نغندر محل برگزاری بیشتر مراسم مذهبی و ملی روستا است.

این روستا در فاصله ۱۰ کیلومتری طرقبه قرار و به وسیله جاده‌ای به مسافت ۱۲ کیلومتر به جاده اصلی مشهد-طرقبه می‌رسد.







روستای خمس

خمس از روستاهای شهرستان خلخال در استان اردبیل است. در میان کوههای خلخال و شاهرود منطقه‌ای به نام خمس هست که قدمتی به بلندای تاریخ آذربایجان دارد. خمس منطقه‌ای کهن با قدمتی بیش از پنج هزار سال و همراه با چشم‌اندازهای زیبای روستایی بکر است.
روستا که ۱۵ کیلومتر از شهر خلخال فاصله دارد دارای باغات فراوان میوه و همچنین درختان غیر مثمر است. حدود ۹۵۰ نفر در این روستا زندگی می کنند. مردم ترک زبان و میهمان نواز این روستا هر ساله پذیرای گردشگران بسیاری هستند. شغل اصلی مردم روستا دامداری و کشاورزی است اما در سالهای اخیر با رونق گردشگری، اکنون خانه باغهای متعددی ساخته‌اند و به پذیرایی و میزبانی از گردشگران هم اشتغال دارند. در این خانه باغها می‌توانید از دمنوشهای طبیعی و کوهستانی خمس لذت ببرید. این روستا در ابتدا ۵ روستای جداگانه بوده است. یکی از این روستاها "**ارمنی لر**" نام داشته و محل سکونت ارمنی‌ها بوده و با این وجود امروز جز تپه‌ای از آن باقی نمانده است. گفته می‌شود در آن زمان روستاییان برای دفاع از خود در برابر حمله دزدان و راهزنان، تونلهایی زیر زمین حفر کرده‌اند که طول این تونلها حدود ۵۰۰ متر و ارتفاع آنها ۳ متر بوده است.
در دو طرف بالادست روستا، بنای دو امامزاده دیده می‌شود. روستای خمس دارای مساجد تاریخی از جمله مسجد تاریخی عبدالرزاق به یادگار مانده دوران سلسله قاجار است. مشاهده این مساجد تاریخی، پنجره‌های قدیمی، درهای ورودی به مدخل مسجد و نمای شبستان و سقف و دیوارهای ضخیم آن، تلاش و زحمات معماران تاریخی آن زمان برای ساخت این مسجد را نشان می‌دهد. معماری زیبا و حیرت انگیز برخی از خانه‌ها شما را شگفتزده خواهد کرد.
در همه جای این منطقه باغات سیب، آلو، گیلاس، زرد آلو و گردو به چشم می‌خورد. هوای مطبوع این منطقه میهمانان فراوانی را خصوصاً در تابستان به سوی خود می‌خواند. همچنین پاییز رنگارنگ و زمستان فوق العاده زیبای خلخال نیز بسیار دیدنی است. از جمله مراسم جالب اهالی روستا، رسم دیرینه قارقارا است. درخت چناری به ارتفاع ۲۰ متر در روستا وجود دارد که بالای آن نوارهای رنگی بسته شده است. بنابراین رسم، هر ساله سه روز قبل از محرّم، این درخت عوض شده و چنار دیگری جای آن کاشته می‌شود. هر کس که نیتی دارد و یا می‌خواهد مسئول نگهداری از درخت شود، از حیاط خانه خود چناری را از دل خاک بیرون می‌آورد و در این قسمت می‌کارد. هیچ کس حق ندارد این درخت را قطع کند.
در سالهای اخیر سرمایه گذاری در این روستا موجب تحول عظیم در صنعت گردشگری شده و با ساخت هتل گردشگری در روستای خمس این روستا به یک مقصد گردشگری برای مسافران خارجی و ایرانی تبدیل شده است.







روستای هنجن

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی رامهرمز

روستای هنجن اصفهان یکی از نام آشناترین روستاهای این شهر است که در ۲۰ کیلومتری شمال غربی شهرستان نطنز قرار دارد. این روستای زیبا، آب و هوایی کوهستانی دارد و در ارتفاع ۱۵۶۰ متری از سطح دریا قرار گرفته است. روستای هنجن اصفهان با وجود رودخانه‌هایی مانند چیمه رود و برز رود و همچنین کوههای لاوزه و برزقو چشم‌اندازهایی فوق‌العاده را برای گشت‌وگذاری عالی در دل طبیعت ایجاد می کند. از جمله آثار تاریخی به جا مانده از دوران گذشته در این روستا می‌توان به خانه‌های بافت قدیم، قلعه‌ای تاریخی مربوط به دوران پیش از اسلام و بقعه امامزاده سید داوود اشاره کرد. زبان مردم روستای هنجن پهلوی است. کشاورزی و دامداری در این روستا بسیار رونق دارد و خرمالو، سیب، گلابی، انجیر و انار از تولیدات مهم باغهای هنجن هستند. ساختمانهای مسکونی این روستا عموماً از مصالحی بومی همچون سنگ، گل و چوب ساخته شده و پنجره‌ها و در خانه‌های قدیمی از جنس چوب هستند. دو امامزاده به نامهای بی‌بی زینب خاتون و امامزاده داوود در روستای هنجن بسیار مورد احترام اهالی روستا هستند.
جالب است بدانید که مردم این روستا همانند دوران قدیم از لباسهای سنتی استفاده می کنند. پوشاک مردان این روستا شامل پیراهن، آرخالیق، گیوه، شال کمر و شلوار مشکی است. زنان روستای هنجن نیز معمولاً از لباسهایی همچون چارقد، چادرشب، شلوار قردار، پیراهن راسته، یل و گیوه استفاده می کنند.







نمی توان امید داشت آدمهای کوچک رازهای بزرگ را نگاه دارند

● ابن سینا

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



براساس سرگذشت "نیک بوینتن"، بازیکن هاکی روی یخ

همه چیز خیلی خـــوب نیست

در چند سال گذشته بارها به مرگ فکر کرده‌ام. در سال ۲۰۱۱ از هاکی بازنشسته شدم و دقیقاً از همان زمان با دیوهای درونم رو در رو شدم و در مبارزه با آنها، بارها کم آوردم و شکست خوردم. این اواخر متوجه واقعیتی تلخ شده‌ام. از بین دوستان و آشنایانی که در هاکی اسم و رسمی داشتند و بارها مقامهای مطرحی کسب کردند، چهارتایی را می‌شناسم که با من همدرد بودند. آنها هم در رشته‌ای فعالیت می‌کردند که من کار می‌کردم، آنها هم به افسردگی مبتلا شدند، با اضطراب دست به گریبان بودند و درست مثل من بی‌اعتنایی و بی‌مهری دیدند و حالا از بین ما رفته‌اند. هرچه بیشتر به آنها فکر می‌کنم، بیشتر نگران می‌شوم چون بخش زیادی از مشکلات خودم را در آنها می‌بینم و مدام از خودم می‌پرسم آیا نفر بعدی این جمع شکست‌خورده من هستم؟

دیگر خسته شده‌ام بس که به دیگران دروغ گفته‌ام و وانمود کرده‌ام که همه‌چیز خوب است. سالهاست دروغ می‌گویم و دیگر نمی‌توانم به این وضع ادامه بدهم. هیچ چیز خوب نیست و از ساکت ماندن و حرف نزدن خسته شده‌ام.

داستان دوران حرفه‌ای هاکی من چندان هم داستان قشنگی نیست. در این داستان از هدفهای رنگارنگ و رویاهای زیبا هیچ خبری نیست. من یازده فصل در لیگ برتر بازی کردم و در تمام این مدت همه من را آدمی قوی و خشن می‌دانستند. اما بگذارید روراست باشم: من آنجا، درون زمین بودم تا به بقیه آسیب بزنم. من به این دلیل آنجا بودم و همیشه آماده بودم که وظیفه‌ام را درست انجام بدهم. این وظیفه مهم را برای تیم انجام می‌دادم. وظیفه سختی هم نبود. در ورزشی مثل رشته من، مقاوم و جنگجو بودن یکی از شرطهای اولیه است. از لحظه‌ای که وارد زمین می‌شدم، این صدا در سرم طنین می‌انداخت که: **ضربه بزن!**

از این فکر و اطاعت از آن لذت نمی‌بردم. واقعیت را بگویم، از مبارزه بیزار بودم و در هر بازی، از ترس بند دلم پاره می‌شد. شبهایی که فردایش مسابقه داشتیم، تا صبح خواب به چشمم نمی‌آمد. روی تختم در هتل دراز می‌کشیدم و تا صبح صحنه‌های مختلف را مرور می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: فردا روی یخ چه اتفاقی می‌افتد؟ بازی که شروع میشد، آشفته بودم و وضع روحی بدی داشتم. راه و روشم این بود که برای مبارزه سراغ آنهایی بروم که از من درشت‌تر بودند چون مطمئن بودم چیزی برای از دست دادن ندارم. با خودم می‌گفتم اگر شانس با من یار باشد و یکی را بزنم، خوب به نظر می‌رسم و همه من را تحسین می‌کنند. اگر هم بد بازی کنم و به طرف ببازم، باز هم خوب به نظر می‌رسم چون همه با خودشان می‌گویند جثه‌اش کوچکتر از حریف بود.

حالا که به آن روزها و به ایده‌هایم فکر می‌کنم می‌بینم اصلاً چیز جالبی نبودند. در آن سالها به خیلی‌ها ضربه زدم و به همان اندازه هم ضربه خوردم. اما این همه ماجرا نیست. در هر بازی ضربه‌هایی هم بود که تا وقتی بعداً فیلم بازی را تماشا نمی‌کردی اصلاً متوجه‌اش نمی‌شدی و همین ضربه‌ها با گذشت زمان آثار بد و منفی را روی سلامت ما گذاشتند. همه آن ضربه‌هایی که سر ما را نشانه می‌رفتند.

در سالهای حرفه‌ای بازی‌ام هشت تا ده بار ضربه جدی سر را تجربه کردم اما خدا می‌داند چند بار به سرم ضربه خورد و خودم خبر نداشتم یا ضربه آنقدر جزیی بود که به سادگی از کنارش رد شدم. خیلی وقتها بعد از ضربه از بازی بیرون نمی‌رفتم و به مسابقه ادامه می‌دادم. در دو فصل آخر کاری‌ام، هر بار که به سرم ضربه می‌خورد از حال می‌رفتم. روی نیمکت کنار زمین به هوش می‌آمدم بدون اینکه چیزی را به خاطر داشته باشم. حتی وقتی فیلم مسابقه را می‌دیدم، هیچکدام از ضربه‌ها و حرکاتم را به یاد نمی‌آوردم. درست مثل این بود که یک نفر در شکل و شمایل ظاهری من بازی می‌کرد.

باید همان موقع مشکل را جدی می‌گرفتم و برایش فکری می‌کردم اما هیچ اهمیتی ندادم. هیچ احساسی نداشتم. دو فصل آخر وضع به بدترین نقطه رسید و برای اینکه بتوانم چک حقوقم را پاس کنم، مجبور بودم با تمام توان بجنگم. تمام مدت صدمه می‌دیدم و باید با همان درد وحشتناک به بازی ادامه می‌دادم. مربی‌ها معمولاً مسکّنهای خوبی داشتند و این بهترین نسخه برای دردهای من بود. کارم شده بود هر روز مسکّن خوردن و اوضاع از همان روزها بد و بدتر شد. کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانستم از مربی‌ها قرص درخواست کنم. پس راه‌حل بعدی را انتخاب کردم. دست به کار شدم و در خیابانها قرص خریدم و این خیابان گردیها و قرص خریدنها و نتیجه نگرفتنها کم کم به مواد کشیده شد.

مدت کوتاهی گذشت. فکر می‌کنم نزدیک به یک فصل. اوضاع هر روز بدتر میشد. گیج بودم. آنقدر قرص می‌خوردم که نگران شده بودم و حتی خودم احساس خطر می‌کردم و وقتی قرص جواب نمی‌داد، سراغ مواد می‌رفتم. فکر کردم باید کاری بکنم و قدمی بردارم. خودم را قانع و تشویق کردم که به یکی دو نفر از هم‌تیمی‌هایم بگویم چه مشکلی دارم. به سختی خودم را راضی کردم. آمادگی هر واکنش و برخوردی را داشتم اما در عوض، بازخورد خیلی خوبی گرفتم. با هر کسی که حرف زدم و مشکلم را درمیان گذاشتم، حالم را فهمید و خیلی خوب درکم کرد. همگی گفتند برای هر کمکی آماده‌اند و می‌توانم روی دوستی‌شان حساب کنم. چند هفته بعد، فصل تمام شد و برای شرکت در جشن ازدواج خواهرم به خانه برگشتم. به عروسی خواهرم چند روز بیشتر نمانده بود و داشتم در کارها به او و همسرش کمک می‌کردم که تلفن همراهم زنگ خورد. یکی از بچه‌های تیم بود که می‌خواست بگوید اسمم را در یکی از خبرها دیده، کنجکاو شده و خبر را خوانده. حالا زنگ زده بود و با تعجب می‌گفت نمی‌تواند خبر را باور کند. جا خورده بودم و نمی‌دانستم از چه موضوعی حرف می‌زند. کمی که توضیح داد تازه فهمیدم ماجرا چیست. کمتر از یک ماه بعد از اینکه با چند تا از هم‌تیمی‌هایم از مشکلم گفتم، به یک تیم دیگر منتقل شدم. نکته را گرفته بودم. مهم نبود دوستم چه فکری می‌کرد و اوضاع چقدر بد بود، دهانم



را بستم و از ضربه‌هایی که به سرم خورده بود و دردهایی که بعدش داشتم حرفی نزدم. به دوستم نگفتم روی یخ چه مشکلاتی دارم. دوستم با تعجب پشت سر هم سوال می‌کرد و من به همه دردهایی که در هفته‌های آخر داشتم فکر می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. نگفتم چرا سمت دارو و نوشیدن الکل و موادفروشها رفته‌ام. اجازه دادم دوستم و بقیه فکر کنند چه آدم بیخودی هستم.

یک شب، اواخر کار حرفه‌ای‌ام در سال ۲۰۱۱، تا دیروقت بیدار ماندم و کوکائین مصرف کردم. آنقدر کوک زدم که احساس می‌کردم قلبم دارد از سینه بیرون می‌پرد. نمی‌توانستم ضربان قلبم را پایین بیاورم. فکر می‌کردم دارم می‌میرم. صبح با بچه‌های تیم تمرین داشتیم. باید کاری می‌کردم. اما حتی قدم برداشتن در آن لحظه‌ها دشوار بود. باید از یکی کمک می‌خواستم اما انتخاب آسان نبود. می‌توانستم کمک بخواهم، ترک کنم و دوباره به زندگی برگردم. اما باید درگیر مواد باشید تا بفهمید عملی کردن این فکر چقدر سخت است. متوقف کردن این زندگی اراده‌ای می‌خواست که حداقل در آن زمان در خود سراغ نداشتم. آن شب تا صبح نتوانستم پلک روی هم بگذارم. ساعت تمرین که نزدیک شد، گوشی را برداشتم و به باشگاه زنگ زدم و به محض اینکه مربی گوشی را برداشت، حقیقت را گفتم. همه ماجرای این مدت را تعریف کردم و منتظر واکنش ماندم. مربی من را قضاوت نکرد. در عوض من را به کمپ برد و کمک کرد ترک کنم. بعد تا بهبودی کامل کنارم ماند. در همان سال در ۳۲ سالگی ورزش حرفه‌ای را کنار گذاشتم و خودم را بازنشسته کردم.

اما همه‌چیز تمام نشد...

یک سال و نیم بعد از ترک مواد و کنار گذاشتن ورزش حرفه‌ای، به افسردگی و اضطراب شدید مبتلا شدم. یا تمام مدت غمگین بودم یا حمله‌های عصبی داشتم. لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم. وقتهایی می‌شد که حتی نمی‌توانستم نفس بکشم. بعد از ترک مواد دیگر سراغ آن نرفته بودم. در ظاهر سالم به نظر می‌رسیدم و سر حال بودم. اما درونم چنان غوغایی به پا بود که حتی نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم. اگر تصمیم می‌گرفتم برای یک کار ساده مثل خرید بیرون بروم، دست و پایم به شدت عرق می‌کرد، قلبم تند میزد، می‌لرزیدم و به حمله عصبی دچار می‌شدم. کم کم کار به جایی رسید که از انجام کوچکترین کارها و فعالیتهای روزمره‌ام عاجز بودم.

ممکن است کسانی که از بیرون ما را می‌بینند متوجه افسردگی، اضطراب و ناراحتیهای روحی ما نشوند اما این مشکلات با ما هستند و از درون، مثل خوره روح و روان و حتی سلامتی جسمی ما را می‌خورند. همه این حالتها برای من دردناک تر بود و این علایم را چندبرابر بقیه داشتم. تا جایی

ممکن است کسانی که از بیرون ما را می‌بینند متوجه افسردگی، اضطراب و ناراحتیهای روحی ما نشوند اما این مشکلات با ما هستند و از درون، مثل خوره روح و روان و حتی سلامتی جسمی ما را می‌خورند

که کنترل اوضاع برایم غیرقابل تحمل می‌شد. بیشتر وقتم به گریه می‌گذشت. یک روز غمگین بودم و گریه می‌کردم، فردای آن روز از دست خودم عصبی و خشمگین می‌شدم که چرا نمی‌توانم اوضاع را کنترل و مدیریت کنم. بعضی وقتها حالم آنقدر بد بود که نگران می‌شدم به کسی آسیب برسانم یا بلایی سر خودم بیاورم. اما وقتی اعضای خانواده یا دوستان از من می‌پرسیدند چه شده و چرا غمگینم، نمی‌توانستم جواب قانع‌کننده‌ای بدهم. یک‌جورهایی خودم هم مطمئن نبودم چه بلایی سرم آمده. فقط حس می‌کردم بعد از هاکی، زندگی‌ام به جهنم واقعی تبدیل شده است. از وقتی پسر بچه بودم و سعی می‌کردم روی برکه یخ‌زده تعادلم را حفظ کنم، تصمیم گرفته بودم یک روز در لیگ حرفه‌ای هاکی بازی کنم. اما حالا مدام به خودم می‌گفتم هاکی آنطورها که فکر می‌کردم مفید نبوده و برعکس زندگی‌ام را به خطر انداخته. درست است، پول داشتم. اما آیا پول می‌توانست سلامت مغزم را تضمین کند؟ آیا پول می‌توانست لحظه‌هایی را که برای با هم بودن از دست داده بودم یا به خاطر حال خراب سر عزیزترین‌های زندگی‌ام فریاد زده بودم به من برگرداند؟ زندگی برای من تقلا کردن همیشگی است. مثلاً سال گذشته، دوماه تمام افسرده بودم. حالم هر روز بد و بدتر می‌شد. قرار بود کریسمس با بچه‌ها به مسافرت بروم اما حالم آنقدر بد بود که نتوانستم از اتاقم تکان بخورم. خانه ماندم اما نتوانستم برای دو فرزند کوچکم توضیح بدهم چه رنجی را تحمل می‌کنم. پسر و دخترم، ۴ ساله و ۵ ساله هستند و از درد و رنج بیماریهای روحی چیزی نمی‌فهمند. چطور می‌توانم افسردگی‌ام را برایشان توضیح بدهم؟ در آن روزهای سخت حس می‌کردم بودنم چقدر برای بچه‌ها بد است و به آنها آسیب می‌زند.

سال ۲۰۱۷ به هر بدبختی بود تمام شد. دیگر نمی‌توانستم با این وضع کنار بیایم. بالاخره خودم را راضی کردم به روانشناس مراجعه کنم. از همان ابتدا انتظار نداشتم اتفاق خاصی بیفتد و اوضاع چندان درست شود اما همه چیز برخلاف انتظارم پیش رفت. این اولین پزشکی بود که با دقت به حرفهایم گوش کرد. و می‌توانم بگویم بهترین شریک روزهای درمانم شد. دکتر به من دارویی نداد یا نخواست در برنامه‌های ۱۲ جلسه‌ای شرکت کنم. به جایش از من خواست با هم حرف بزنیم. آوریل گذشته در بیمارستان بستری شدم تا پزشکان نواحی آسیب دیده مغزم را مشخص کنند. سرانجام مشخص شد علاوه بر مغز، چشم راست و گوش داخلی‌ام هم آسیب دیده‌اند. بعد از مشورت با پزشکان مختلف درباره مشکلاتی که برایم پیش آمده بود، احساس کردم چراغی روشن شده و می‌توانم به ادامه زندگی امیدوار باشم.

پسرم دوست دارد مثل پدرش هاکی بازی کند اما من در خوشبینانه‌ترین حالت هم نمی‌توانم چنین اجازه‌ای بدهم. شاید اگر خودم هم از همان روز اول با آسیبهای این بازی آشنا بودم، هرگز سراغش نمی‌رفتم و سالهای زیادی از عمرم را تلف نمی‌کردم. به نظرم مسئولان لیگ حرفه‌ای با این آسیبها و عوارض کاملاً آشنایی دارند اما به فکر منفعت خودشان هستند. دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم و همه‌چیز را تحمل کنم. بارها شاهد آسیب دیدن دوستانم یا حتی مرگ آنها بوده‌ام و فکر می‌کنم سکوت دیگر بس است. می‌خواهم به همه آگاهی بدهم که هاکی ورزش خشنی است و اگر آن را انتخاب می‌کنند، منتظر عواقبش هم باشند. آسیبهایی که در این ورزش به مغز می‌رسد گاهی جبران‌شدنی نیست. حتی وقتی بازنشسته شویم و دیگر سراغ هاکی نرویم. نمی‌گویم تعریف کردن داستان زندگی حرفه‌ای من و بلاهایی که هاکی سرم آورد همه‌چیز را تغییر می‌دهد و اوضاع را عوض می‌کند. ادعا نمی‌کنم خودم آدم کاملی بودم و حماقتهایی نداشتم. نه، من هم مثل همه انسانها اشتباهاتی داشتم اما نمی‌توانم این بخش از داستان را نادیده بگیرم. شاید اگر هاکی به من آسیب نمی‌زد هرگز سمت مصرف قرص و اعتیاد نمی‌رفتم و زندگی و خانواده‌ام را نابود نمی‌کردم. مشکلات من هر روز ادامه دارند و گاهی بیشتر هم می‌شوند. آنطور که روانشناسم به من یاد داده، لازم نیست همیشه لبخند بزنم و بگویم همه چیز خوب است. الان شجاعانه می‌گویم نه، اوضاع خوب نیست. تعریف کردن داستان زندگی‌ام تازه آغاز راه است. حس می‌کنم ماموریتی دارم و می‌خواهم آن را به سرانجام برسانم.

محسن طیب

بر اساس سرگذشت: سوگل

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com



گردنبند

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

ـ دروغ میگه آقای رئیس. شوهر من یه نامرده، یه نامرد روانی...، چرا شما این رو نمی‌فهمی؟

فریـــادم آنقدر بلنـــد بود که جلوی در شـــعبه دادگاه ازدحام شد. قاضی پرونده هم حق داشت که با تحکم و عصبانیت سرم داد بزند:

"متوجه حرف زدنت باش خانم محترم! اگه یه بار دیگه داد بزنی از دادگاه بیرونت می کنم..."

ســـرم را پایین انداختم و بی‌صدا اشک ریختم. انگار خود رئیس دادگاه هم دلش به حالم ســـوخت که چند ثانیه مکث کرد تا کمی آرام بگیرم. بعد رو به نگهبانی که جلوی در ایســـتاده بود گفت: "غیر از کســـانی که با این شـــعبه کار دارند، بقیه رو متفرق کن..." ســـرباز نگهبان پا کوبید و "چشم" گفت و ده، دوازده نفـــری را که جلوی اتاق ایســـتاده بودند رد کرد. جلوی در خلوت شـــد و فقط دوســـه نفری که با همان شعبه کار داشـــتند ماندند و قاضی پرونده برخلاف مرتبه قبل با ملایمت گفت: "دخترم، من که با تو پدر کشتگی ندارم. شوهرت هم چه این آدم بدی باشـــه که تو میگی، یا اون آدم خوبی باشه که خودش ادعا می کنه، پسرخاله من نیست که ازش طرفداری کنم. اینجا دادگاهه، یعنی من بر اســـاس اســـتدلال و قانون و حرف طرفیـــن تصمیم گیری می کنم. شـــما میگی من طلاق می‌خوام، شـــوهرت میگه طلاق نمیدم چون عاشـــق زنم هستم...! حالا شـــما میگی شـــوهرت دروغگوئه؟ میگـــی نامرد و روانیه؟ برای من دلیل بیار تا قانع بشم.

من از شما می‌پرسم خرجی نمیده؟ میگی میده. ازت سوال می کنم معتاده یا کتکت می‌زنه؟ میگی نه! خســـیس هم که نیســـت؛ لااقل پرینت حساب بانکی که آورده و نشون میده در این چند ماه لااقل هفتـــه‌ای یکـــی دو میلیون تومان بـــه کارتت واریز کرده اینطور نشـــون میده، مهریه‌ات رو هم که قبلاً پرداخت کرده، پس مشکلت چیه خانم محترم؟"

حق با رئیس دادگاه بود. هر کس دیگر هم جای او بود همینطور فکر می کرد! آهی کشـــیدم و همان حرف را بـــه زبان آوردم: "حق با شماســـت آقای رئیـــس...، یعنی فرزاد طوری رفتار می کنه که همه فکـــر می کنند من نمک نشناســـم، اما آقای قاضی، مگه همه زندگی پول و جواهرات خریدنه؟"

ـ خب شـــما بگو مشکلت با شوهرت چیه؟ چرا می‌خوای از فرزاد جدا بشی؟ دلیل منطقی ارائه کن تا من قانع بشم.

این را رئیس دادگاه گفت و من به سختی بغضم را فرو دادم و گفتم: "فقط به چند مورد اشاره می کنم آقای قاضی تا بفهمید چرا میگم فرزاد روانیه."

فـــرزاد با معصومیـــت و مظلومیت روی صندلی نشسته بود و حرف نمی‌زد ومن ادامه دادم: "شوهرم منو به شکلهای مختلف تحقیر می کنه، چون خودش مهندســـه و من سال دوم دانشـــگاه بودم که درس رو ول کـــردم ـ اون هم به اصـــرار خودش که مدام می گفت عاشق منه ـ روزی ده دفعه میزنه تو سرم و میگه که یک زن دیپلمه در شـــأن اونیست! در مورد ثروت خانوادگی هـــم منو تحقیر می کنه چون من از خانواده متوسطی هستم و اون و خانواده‌اش ثروتمند هســـتند، مدام منو "بچه گدا" صدا می کنه! ولی این همه ماجرا نیســـت آقای رئیس. فـــرزاد مخصوصاً کارهایـــی می کنه که من عصبی بشـــم. هر روز صبح باید یک ساعت موهای سرش رو سشوار بکشم و ده بار هم مدلش رو عوض می کنه...، آخر شـــب هم که میاد خونه، به من میگه بازوها و پشتش رو بخارونم...! وقتی هم میگم خسته شدم، بلافاصله میگه "ماشین خوب انداختم زیر پات...، بهترین طلا و جواهرات رو داری، توی خانه ویلایی زندگی می کنی و پول خوب هم بهت میـــدم، پس تو باید خدمتکار من باشـــی!" آقای قاضی شـــوهر من یک ابلیسه. دردسته که پول بـــه کارت من می‌ریزه، اما هرچنـــد هفته یک بار به بهانه‌های مختلف پول نقد از من می‌گیره که خودش مدرک داشته باشه و من نداشته باشم!"

رئیس دادگاه نگاهی بـــه فرزاد انداخت و رو به من گفت: "شـــاید حرفهایی که میزنی درست باشه خانم محتـــرم، ولی باید یک مدرک ارائه بدی، یک شـــاهد، یک دلیل... متوجهـــی دخترم؟"...متوجه بودم. رئیس دادگاه حق داشـــت. دوستان نزدیکم و حتـــی خانواده خودم نیز در این چهار ســـالی که با فـــرزاد ازدواج کرده بودم حرفم را باور نداشـــتند و مرا ناسپاس می‌دانســـتند! فرزاد حتی طوری رفتار می کرد و حرف می‌زد کـــه همه فکر می کردند من دلم نمی‌خواهد مادر بشوم، درحالیکه او بود که از پدر شدن تنفر داشت و همیشه به من می گفت: "حوصله نق زدن تو رو هم ندارم، چه برسه به بچه!"

جلســـه دادگاه تمام شد و فرزاد تعمداً و جوری کـــه قاضـــی و بقیه ببینند، کیفم را به دســـتم داد و با احترام مرا تا دم در شعبه همراهی کرد، ولی همین که رســـیدیم بیرون ساختمان دادگاه و تنها شدیم، به آرامی در گوشـــم زمزمه کرد: "سوگل جان فقط یادت نره ناخنهای دســـت راستت رو کوتاه کنی...، دیشـــب موقع خاروندن شـــونه‌هام خیلی اذیت شدم!" این را گفت و با لبخندی شیطانی خداحافظی کرد. دلم می‌خواســـت فریاد بکشم و خفه‌اش کنم، اما نمی‌خواستم مسئولان دادگاه حرفهای او را باور کننـــد که می گفت من دیوانه ام! به همین خاطر به دیوار تکیه دادم و دور شـــدن ماشـــینش را دیدم و اشـــک ریختم و... که مرد جوان ۳۳ ساله‌ای کنارم ایستاد و خلاصه و مفید حرفش را زد: "سلام خانم، من اشکان هستم...، وکیل دادگستری...، البته وکیل معروفی نیســـتم، اکثر اوقات "وکیل تســـخیری" هستم، منظورم اینه که فکر نکنید در کارم استادم امـــا...، اما من جلوی شـــعبه بـــودم و حرفهاتون رو شـــنیدم و چون سالها قبل که بچه محصل بودم در فامیل مادر خودم هم چنین ماجرایی وجود داشت فکر می کنم بتونم به شـــما کمـــک کنم، اگر دلتون خواست به من تلفن بزنید..."

مرد جـــوان این را گفـــت و کارت ویزیتش را به دســـتم داد و خداحافظـــی کرد و رفت. تا حدود یـــک هفته اصلاً او را فراموش کرده بودم. اما وقتی تحقیرها و توهینهای فرزاد ـ مانند همه چهار سال گذشته ـ بیشتر و بیشـــتر شد، یک روز که داشتم داخل کیفم دنبال چیزی می گشـــتم، کارت آقای وکیـــل را دیدم و با خودم فکر کـــردم؛ "امتحانش که ضرر نـــداره؟" و بلافاصله بـــا او تماس گرفتم و ســـاعتی بعد در دفتر کارش بودم. به رسم ادب یک دسته گل همراه بردم و روی میزش گذاشتم و گفتم: "منشی تون نبود، وگرنه میدادم به اون."

اشـــکان که چهره نجیبی داشـــت، لبخند زد و تشکر کرد و گفت: "منشی؟ نکنه فکر کردید اینجا دفتر منه؟ نه خانم محترم، این ســـاختمان متعلق به پســـردایی منه که تجـــارت می کنه و چون با هم

رفیقیم یک اتاقش رو در اختیار من گذاشته. بهتون که گفتم، من وکیل معروفی نیستم!" صداقتش برایم ارزشـمند بود و اولین حرف خودش نیز همین بود: "خانم سـوگل، اگه حرفهایی کـه توی دادگاه زدید واقعیت داره من راهکارم رو بهتون بگم، در غیر این صورت و اگه خدای نکرده برای اینکه قاضی رو قانع کنید دروغ گفتید، کاری از من ساخته نیست! "

برایش قسـم خوردم که آنچـه گفتم حقیقت داشـته و سپس به درخواست او، جزئیات بیشتری از زندگـی و رابطه‌مان با فرزاد را هم توضیح دادم. یکی دو جلسـه دیگر هم رفتم و بالاخره در جلسـه سـوم اشـکان گفت: "خوب به حرفهای من گوش بده خانم سـوگل! اینطور که من از حرفهای شـما برداشـت کردم و تحقیقاتی رو هم که غیرمستقیم در مـورد شـوهرتون انجـام دادم، به ایـن نتیجه رسـیدم که فرزاد جزو اون دسـته از مردانی است که از تحقیر شدن زنشـون لذت می‌بره و واصلاً اون شما رو به این خاطر دوست داره که تحقیرتون کنه! اما شـما یه چیزی رو نمی‌دونیـد و اون هم اینه که فقط در یک حالت شوهرت حاضر به طلاق دادنت میشه و اون هم اینه که از شما بیزار بشه! راه حلش رو دیگـه خودت باید پیدا کنی، منظورم اینه که هر آدمی یک سـری نقطه ضعف داره، نقطه ضعفهای شـوهرت رو پیدا کن و من هم بهت مشورت میدم تا کلافه‌اش کنی، البته باید بگم که شاید برات خطر هم داشـته باشه، یعنی نباید اونقدر عصبانیش کنی که کتکت بزنه و خدای نکرده... "

پوزخنـد زدم و گفتم: "فـرزاد اونقدر حیله‌گر هست که منو کتک نمی‌زنه تا مدرکی به جا بگذاره آقا اشـکان!" به این ترتیب و پس از چند هفته فکر کردن، سرانجام نقطه ضعف فرزاد را یافتم. ضعفی کـه از ابتـدا در وجـودش بود، اما من بـه آن فکر نکرده بودم: فرزاد مرد زشتی نبود، اما اصلاً دوست نداشـت دیگران واقعیـت را در مورد من و او بیان کننـد، حتی با چند تـا از اعضای فامیل خودش نیز فقط به این خاطر قطـع رابطه کرده بود که آنها به شـوخی و جدی گفته بودند: "فرزاد باید قبول کنی که سوگل از تو سره. درسته که تو خیلی ثروتمندی، امـا از نظر قیافـه، تو یک مرد معمولی محسـوب میشی، ولی سوگل یه زن خیلی زیباست!"

و این همان اسـلحه پنهانی بود که من یافتمش و از فـردای آن روز، من بودم کـه صحنه گردان بازی شـدم! حالا دیگر موقع سشـوار کشـیدن موهایش غرولند نمی‌کردم، اما وقتی بعد از چند بار که دستور میداد مدل موهایش را عوض کنم و موقعی که به نظر خودش کار تمام بود و می‌گفت "عالی شد"، آن وقت من فقط یـک جمله کوتاه می‌گفتـم: "موهات خوب شد، ولی قیافه‌ات یه جوریه که چهره‌ات همونطوری میمونه!"... اوایل به ایـن حرفها زیاد اهمیت نمی‌داد. حتـی وقتی گرانقیمت‌ترین لباسـها را می‌پوشـید و می‌گفتم: "کت و شلواری که خریدی خیلی شیکه... اما چون خوش تیپ نیستی بهت نمیاد!"

کم کم ـ و همانطور که وکیلم مشـاوره میداد ـ به طور کاملاً نامحسوس رفتارم را عوض کردم. هرچند که فرزاد هم بیکار نمی‌ماند و رفتارهای تحقیرآمیزش بیشـتر شده بود. چون می‌دانسـت من به خانواده‌ام حساسیت دارم، مدام به آنها توهین می‌کرد، و روزی صد بار مرا تحقیر می‌کرد که خودش مهندس است و من یک دیپلم ساده دارم! ولی من دیگر مانند گذشته عصبانی نمی‌شدم و فقط با او مقابله به مثل می‌کردم! چند بار در خیابان وقتـی مردم نگاهمان می‌کردند، اینطـور وانمود می‌کردم که دارنـد در مورد تفاوت چهره من و او حرف می‌زنند و می‌گفتم:

"فرزاد تو رو خدا یه فکری واسه قیافه‌ات بکن...، نمی‌دونم، مثلاً دماغت رو جراحی کن، یا حتی جراحی پلاستیک کن! چون من واقعاً توی خیابون وقتی کنار تو راه میرم خجالت می‌کشم."

اکسـیری که پیـدا کرده بودم کم کـم اثر کرد. فرزاد روز به روز وحشـی‌تر و عصبی‌تر می‌شد، حالا دشنامهای زشتی نثارم می‌کرد و حتی چند بار تا مرز کتک کاری هم جلو آمد، اما خوب می‌دانست که اگر مرا کتک بزند بازنده اسـت. ولی من هم کم نیاوردم و با مشاوره‌های اشکان جلو و جلوتر رفتم، تا آن شب کذایی که در جشـن به دنیا آمدن خواهرزاده‌اش و هنگامی که همه فامیلش جمع بودند با خونسـردی سـاختگی گفتم: "فقط خدا رو شـکر که این ضرب المثـل، در مورد این دختر درسـت نیسـت که از قدیـم می‌گفتن: "بچه خوب بـه دائیش میره" چون اگه این طفل معصوم شـبیه فرزاد بشه، رو دستتون باد می‌کنه!" آن شـب خیلی از فـک و فامیل فرزاد خندیدند، خیلی هایشـان نیز با غضب نگاهم کردند اما... اما فرزاد از من متنفر شد؛ خلاص!

***

روزی که حکم طلاقم صادر شد و از دادگاه خارج شدم فقط یک فکر در سر داشتم که بهترین کادویی را که می‌توانم به اشـکان بدهم. به همین خاطر فکر کـردم گردنبند طلایی را که مـادرم موقع عقد به گردنم انداخته بود به عنوان هدیه برای زن اشـکان ببرم. وقتی به دفترش رفتم و او نیز از شـنیدن خبر رهایی من خوشـحال شد، ابتدا جعبه شیرینی را باز کرد و موقعی که جعبه گردنبند را جلویش گذاشتم، لبخندش محو شـد و به شوخی گفت: "کاش پولش رو بهم می‌دادیـن، چون ایـن گردنبند بی‌صاحب میمونـه!" یک لحظه یخ کـردم. یعنی اصلاً فکرش را هـم نمی‌کردم که او مجرد باشـد، مخصوصاً که همیشه یک حلقه در انگشتش بود که وقتی دلیلش را پرسیدم گفت: "اینطوری راحت‌ترم!"

نمی‌ دانـم به خاطر راه نجاتی که برای رهایی‌ام یافتـه بود خـود را مدیونـش می‌دانسـتم؟ یا به خاطـر نجابت و صداقتی کـه در رفتارش بود به او علاقه‌مند شدم؟ شاید هم هر دو اما هر چه بود، بعد از جدایی‌ام دوباره و آرام آرام طعم عشق را چشیدم!

ایـن بار اما برخلاف مرتبه قبل که فرزاد خیلی زود به من اظهار عشـق کرد، اشـکان انگار معنی عشق را هـم نمی‌فهمید. به همین خاطر پس از نزدیک به شـش ماه که از طلاقم می‌گذشـت، یک روز عصر که به کافی شـاپ رفته بودیم، کلافه شدم و گفتم: "ببینم اشـکان، تو از من خوشت نمیاد؟ راستش رو بگو؟" آهی کشـید و گفت: "تو همه این شـش ماه آرزو می‌کردم این سـوال رو نپرسـی، اما حالا که پرسیدی لابد سوال بعدیت اینه که چرا هیچ وقت بهت اظهار عشـق نکردم و تقاضای ازدواج ندادم، درسـته؟" با سکوت جوابش را دادم و او ادامه داد: "می‌خوای جوابش رو بدونی یا ببینی؟"

گیـج و منگ نگاهش کـردم و او گفت: "بهتره کـه ببینـی" و بعد از خوردن قهوه‌ای که سـفارش داده بودیم، سـوار ماشینش شـدیم و به خانه‌اش رفتیم. جلوی در، تردیدم را که دید ناراحت شـد و گفت: "درمورد من چی فکر کردی؟ به من اعتماد نداری؟" از رفتارم عذرخواهی کردم و پشت سر او داخل منزلش شدم. پیرزنی که پرستار بود با دیدن اشکان گفت: "پس حالا که اومدین من برم آقا...، تو اتاقش نشسته!" پیرزن پرستار این را گفت و رفت. من گیج‌تر شدم و اشکان مرا به اتاقی برد و در را باز کرد و گفت: "دلیلش کامران منه!"

با بهت و حیرت "کامران" را نگاه کردم؛ پسـر شـش سـاله‌ای که معلول ذهنی بـود و آنطور که اشـکان می‌گفت، فقط موقعی کـه پدرش در خانه بود می‌خندید! اشکان آهی کشید و گفت: "کامران که به دنیا اومد و دو سـالش شد فهمیدیم معلولیت ذهنـی داره. پذیرفتـن این حقیقت بـرای هر پدر و مـادری سـخته، اما برای زن من سـخت‌تر بود، چرا کـه بالاخره تصمیمی رو که گرفته بود به زبان آورد: "یـا کامران رو بگذاریم مرکـز نگهداری از معلولین ذهنی و یا..."

اشـکان آهی کشـید و حرفش را ادامه داد: "من هـم "یـا" دوم رو پذیرفتـم. زنم طـلاق گرفت و با پسـر خاله‌اش ازدواج کرد و رفتند سوئد و الان دو تا بچه دارن، اما من موندم و این کامران شش ساله که به خاطرش حاضرم از همه دار و ندارم بگذرم... حتی از زنی مثل تو که عاشـقش هستم، ولی چون می‌دونم خیلی سخته، هیچ وقت بهت اظهار عشق نکردم که با دیدن پسـرم، تو هم بگی؛ یا کامران یا من!" حرفهای اشکان که تمام شـد به طرف پسرش رفت. کامران که می‌خندید من از خانه خارج شدم!... تا ده روز نه او با من تماس گرفت و نه من تلفن زدم. انگار او منتظر پاسخ بود و من هم باید فکر می‌کردم تا بالاخره...

***

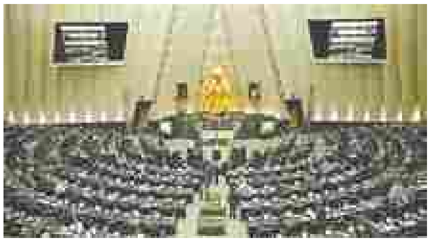
امروز که دارم برایتان زندگینامه‌ام را می‌نویسم، کامـران یک خواهر دو سـاله هـم دارد. وضع کار اشـکان روز به روز بهتر شـده و ما خوشبختیم و... راستی یادم رفت بگویم: کامران از ماه سوم ازدواج من و پدرش، وقتی کنار من هست نیز می‌خندد!

روزهای سخت بهای است که باید برای سرفرازی پرداخت

● کارا

از هر دری سخنی

فراکسیونهای مجلس



خبرگزاری دولت هفته گذشته در گزارشی سری زده است به فراکسیونهای مختلفی که در مجلس دهم وجود دارد. بنابر این گزارش ۲۵ فراکسیون در مجلس وجود دارد که این مجلس را به پرتشکل ترین مجلس پس از انقلاب تبدیل کرده است. در بخشی از این گزارش آمده است: شاید تصور عمومی این باشد که سه فراکسیون ولایی، امید و مستقلین که منتسب به جریانهای سیاسی کشور هستند تنها تشکلهای غیررسمی مجلسند در حالیکه حداقل ۲۵ فراکسیون با عناوین مختلف و بر اساس منافع گروهی وحرفه‌ای تشکیل شده و در حال فعالیتند. **اسامی این فراکسیونها به شرح زیر است**: زیتون و دانه‌های روغنی، احزاب و تشکلهای مدنی، مبارزه با قاچاق کالا و ارز، اقتصاد دیجیتال، فضای مجازی، پاسخگو، حمایت از کودک و نوجوان، حقوق شهروندی، احیای دریاچه ارومیه و تالابها، حقوق بشر، اشتغال و تولید، زنان، دیپلماسی، فرش و صنایع دستی، رسانه، اهل سنت، ورزش، روحانیت، دفاع مقدس و فرزندان شاهد، کارگری، صنایع غذایی، خانواده، ایثارگران، مستقلین ولایی، ولایی و فراکسیون امید.

در این میان اما سه فراکسیون امید، ولایی و مستقل تاکنون جلسات بیشتری با یکدیگر داشته‌اند اما فراکسیونهایی هم داریم که نه تنها عمر کوتاهی دارند بلکه جلسه‌ای هم با یکدیگر نداشته‌اند. از جمله فراکسیون حمایت از حقوق کودکان که نه در امسال و نه در سالهای گذشته سابقه تشکیل جلسه‌ای از طرف آنان موجود نیست.

آب، متعلق به همه مردمان است

تنش آبی بین اصفهان و یزد، داستان تازه‌ای نیست. تاکنون چندبار کشاورزان اصفهانی ویاافرادناشناس خط لوله انتقال آب به یزد را تخریب کردند.

تظاهرات و تجمعات و اعتراضات کشاورزان این استان هم هر چند وقت یکبار در خبرها می آید. اما آیا مسأله به حقابه یزد برمی گردد؟ به گزارش ایسنا استاندار یزد (محمدعلی طالبی) در جلسه هیات دولت و در جمع خبرنگاران درباره اختلافات اخیر دو استان اصفهان و یزد بر سر منابع آب شرب گفت:

آبی که از استان اصفهان به یزد می آید، پاسخگوی نیاز آب شرب استان نیست و به دنبال منابع پایدار می گردیم. الان سالانه حدود ۵۰ میلیون متر مکعب آب به استان منتقل می‌شود در حالیکه تخصیص ما ۱۰۰ میلیون متر مکعب بوده است. برخلاف تصور ما حتی یک قطره از این آب را برای مصرف کشاورزی استفاده نمی کنیم. از نمایندگان کشاورزان اصفهان و مقامات اصفهانی دعوت می کنم به یزد بیایند و هر نقطه‌ای را که خواستند بازدید کنند و خودشان ببینند. حتی مصرف آب در بخش صنعت را به کمتر از ۵ درصد رسانده ایم... گفتنی است که اصولاً مشکل آب در فلات مرکزی و استانهای واقع در مرکز شهر ربطی به یزدیها ندارد.

تازه سرچشمه آب انتقالی هم استان اصفهان نیست بلکه اگر بخواهیم با این دید نگاه کنیم این آب بیشتر از کهگیلویه و بویراحمد می آید. پس آنها هم باید جلوی ورود آب به استان اصفهان را بگیرند و اصولاً این بحثها و اختلافات از ریشه و پایه غلط و انحرافی است. بحران آب جدّی است و همه باید دست در دست یکدیگر برادرانه و عادلانه از آن با بالاترین سطح بهره وری و بیشترین صرفه جویی و کمترین اسراف استفاده کنند و از هر گونه نزاعی بپرهیزند و اجازه سوءاستفاده، تفرقه افکنی و دشمن سازی به احدی ندهند.

تیم ملّی در جام ملتهای آسیا

تیم ملی ایران که برای حضور قدرتمند در جام ملتهای آسیا، اردویی یک هفته‌ای در قطر داشت ظهر روز چهارشنبه گذشته با یک پرواز اختصاصی از قطر به ابوظبی رفت.

این پرواز توقف کوتاهی هم در جزیره کیش داشت وسپس عازم امارات شد و در ابوظبی با استقبال مسئولان سفارت ایران روبرو شد. کاروان تیم ملی پیش از ورود به هواپیما در کنار هواپیما و نیز همین طور روی پله‌های ورودی ایستادند و عکس یادگاری گرفتند. به گزارش مهر کادر فنی و عوامل اجرایی تیم ملی در صندلیهای جلوی هواپیما نشستند و اعضای تیم در قسمت انتهایی هواپیما مستقر شدند و شوخیهای معمول بین آنها جریان داشت. کادر فنی بازیهای دوستانه یمن مقابل امارات وسایر تیمها را بازبینی کردند. کادر پزشکی تیم ملی اعلام کرد ناهار بازیکنان تنها در پرواز سرو می‌شود و هیچ بازیکنی حق ندارد بسته خوراکیهایی را که به آنها داده می‌شود ناقص نگه دارد. کادر پرواز این سفر مدام با بازیکنان عکس می گرفتند و اشکان دژاگه هم با درخواست کاپیتان پرواز در اتاق خلبان حاضر شد و با او عکس گرفت.

گفتنی است رقابتهای جام ملتهای آسیا که از ۱۵ دی ماه در امارات آغاز شده است با شرکت ۲۴ تیم و در ۶ گروه برگزار می‌شود و ایران با تیمهای عراق، یمن و ویتنام همگروه است. از سال ۱۹۷۶ که ششمین دوره این بازیها که در ایران برگزار می‌شد با سومین قهرمانی ایران همراه بود تا به حال کشورمان نتوانسته است به مقام نخست این بازیها برسد. جالب اینکه در آن سال هم ایران با یمن و عراق همگروه بود که موفق شد با ۳ گل غلامحسین مظلومی، دو گل علیرضا عزیزی، ۲ گل خورشیدی و تک گل ناصر نورایی ۸ بر صفر یمن را شکست دهد.



گویا عربستانیها می دانستند

حمله به سفارت عربستان در تهران از جمله حوادثی بود که هزینه‌های سنگینی برای کشور و نظام به وجود آورد و رژیم سعودی که به خاطر اعدام شیخ نمر به شدت تحت فشار بین‌المللی بود با استفاده از این حادثه از موضع تدافعی خارج و دست به اقداماتی نظیر قطع روابط و ایجاد اجماع در بین کشورهای حاشیه خلیج فارس و حملات تبلیغاتی علیه ایران زد. از ابتدا هم این حرکت مشکوک بود و گرچه رئیس جمهور وحتی رهبر انقلاب آن را محکوم کردند اما رژیم سعودی سوءاستفاده‌های لازم را از آن به عمل آورد.

هفته گذشته روزنامه شرق به مناسبت سالروز این واقعه گفت‌وگویی با حسین امیرعبداللهیان که در آن زمان معاون وزیر امور خارجه بود انجام داد که بخشی از آن بسیار قابل توجه است:

...من آن شب طبق روال تا ساعت ۹/۵ در وزارت خارجه بودم و بعد به منزل رفتم و تا ۱/۵ بعد از نیمه شب با یک خط تلفن با معاون امنیتی وزارت کشور و با خط دیگری با حسین صادقی که سفیر کشورمان در ریاض بود در تماس بودم و از تهران هم کاردار عربستان مطالب را به آنها منتقل می کرد در حالیکه آنها در رزیدانسشان در امنیت کامل بودند. منازل مسکونی دیپلماتهای عربستانی تحت کنترل ویژه قرار گرفته بود که تعرضی به آنها نشود. یکی از دلایلی که هیچ حادثه‌ای برای آنان پیش نیامد به خاطر این تدابیر بود. تاحدود ساعت ۱۲ شب که آقای حسین صادقی از ریاض با من تماس گرفت و گفت مقامات وزارت خارجه عربستان با من تماس گرفته‌اند و می گویند به سفارت ما حمله شده...

البته بعداً معلوم شد برخی از عوامل سعودی که نیروهای امنیتی در پوشش دیپلماتیک بودند خودشان در جمع مردم تظاهر کننده بودند و از همانجا اطلاعات می‌دادند. بنابراین پیچیدگی رفتار عربستان هم قابل توجه است. یک هفته بعد از حادثه سفارت یکی از سفرای اروپایی با من در وزارت خارجه ملاقات داشت. ایشان یادداشتی را به من نشان داد (که در اسناد وزارت خارجه هست)

حاکی از اینکه سفارت عربستان تمام خودروهای سفارت و دیپلماتها را به فروش گذاشته و آنها را به چند سفارتخانه که دوستانشان بودند داده بودند. باور این مطلب برایم سخت بود اما جمله‌اش که تمام شد از فولدری که در اختیارش بود تصویر یادداشت را درآورد و به من داد...

۱۲ هزار نفر در ۸ ماه



با وجود همه تلاشهای صورت گرفته از جمله اجباری شدن کمربند ایمنی، الزام به نصب کیسه هوا در خودروهای تولید داخل، ایجاد بزرگراهها و کاهش نقاط حادثه خیز جاده‌ای و موارد دیگر اما هنوز هزاران ایرانی در هر سال در جاده‌های کشور جان خود را از دست می‌دهند.

اخیراً سازمان پزشکی قانونی کشور آمار جان باختگان حوادث رانندگی طی ۸ ماهه اخیر را منتشر کرد. بر اساس این آمار از ابتدای سال تا پایان آبان ماه در مجموع ۱۲ هزار و ۲۶۱ نفر در تصادفات رانندگی جان خود را از دست دادند که ۹۵۸۷ نفر آنان را مردان و بیش از ۲۶۰۰ نفر از آنان (۲۶۷۴ نفر) را زنان تشکیل می‌دهند. استان فارس با ۹۹۲، تهران با ۹۱۶ و اصفهان با ۸۴۸ مورد بیشترین آمار مرگ را داشته‌اند و استانهای ایلام با ۱۱۰، کهگیلویه و بویراحمد با ۱۴۱ و اردبیل با ۱۶۱ مورد کمترین تلفات را داشته‌اند. در این مدت حدود ۲۶۰ هزار نفر مصدوم حوادث رانندگی داشته‌ایم که حدود ده درصد افزایش نسبت به سال گذشته دارد.

تنها ۳ عضو حاضر در همه دوره‌ها

رهبر انقلاب طی حکمی آیت‌الله لاریجانی را به ریاست مجمع تشخیص مصلحت نظام منصوب کردند. البته در این حکم عضویت در فقهای شورای نگهبان نیز آمده بود که به نوعی بازگشت دوباره آیت الله آملی به این شورا بود.

اما بد نیست بدانید که این مجمع در بهمن ماه سال ۶۶ بعد از بروز اختلافاتی بین مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان با فرمان امام (ره) شکل گرفت. اولین اعضای آن عبارت بودند از: حضرات و آقایان سیدعلی خامنه ای، اکبر هاشمی، عبدالکریم موسوی اردبیلی، محمدرضا توسّلی، موسوی خوئینی‌ها، میرحسین موسوی، سیداحمد خمینی و فقهای شورای نگهبان که ریاست آن با آیت الله خامنه‌ای بود.

در سال ۶۸، پس از رحلت امام و آغاز رهبری آیت‌الله خامنه‌ای و تغییراتی که در قانون اساسی به وجود آمد، دوره دوم مجمع با فرمان ایشان آغاز شد که اعضای آن افزایش پیدا کرده و در آن روسای سه قوه، فقهای شورای نگهبان، وزیر مربوطه، رئیس کمیسیون مربوطه در مجلس و افراد دیگر حضور داشتند. آقایان: هاشمی رفسنجانی، یوسف صانعی، محمدرضا مهدوی کنی، موسوی خوئینی ها، موحدی کرمانی، حسن صانعی، محمدرضا توسّلی، عبدالله نوری، میرحسین موسوی و سیداحمد خمینی که ریاست آن با آیت الله هاشمی بود و تا سال ۷۵ همین ترکیب را داشت. از اسفند ۷۵ تا سال ۸۰ سومین دوره مجمع با افزایش اعضا همراه بود و پس از درگذشت مرحوم احمد آقا، آقایان محسن رضایی، ابراهیم امینی، عباس واعظ طبسی، محمد امامی کاشانی، حسن حبیبی، علی اکبر ولایتی، محمدی ری شهری، حسن روحانی، حبیب الله عسگراولادی، دری نجف آبادی، علی لاریجانی، مصطفی میر سلیم، مرتضی نبوی، فیروزآبادی، آقازاده، بیژن زنگنه، محمد هاشمی و محسن نوربخش به این جمع اضافه شدند.

دوره چهارم از سال ۸۰ تا ۸۵ استمرار داشت و البته همان ترکیب را داشت و آقایان حسین مظفر، محمدرضا باهنر، محمدجواد ایروانی، محمدرضا عارف و علی اکبر ناطق نوری نیز به این ترکیب اضافه شدند و آقای یوسف صانعی از مجمع جدا شد.

دوره پنجم که از سال ۸۵ تا ۹۰ ادامه داشت جدای ترکیب قبلی شاهد حضور آقایان هاشمی شاهرودی، پرویز داودی، محسنی اژه‌ای، علی آقامحمدی، محمد فروزنده و داود دانش جعفری بود که به این جمع اضافه شدند و بقیه اعضا مجدداً حکم گرفتند.

دوره ششم مجمع (۹۰ تا ۹۵) بعد از درگذشت آیت الله توسلی، ۵ تغییر دیگر هم داشت و نیز شاهد درگذشت تعدادی از اعضا هم بود. از جمله دکتر حسن حبیبی، حبیب الله عسگراولادی و عباس واعظ طبسی و سرانجام اکبر هاشمی رفسنجانی که در این مدت فوت کردند. در این دوره غلامرضا مصباحی مقدم، محمود احمدی نژاد، سعید جلیلی، احمد وحیدی، حسین محمدی، محمدحسین صفار هرندی، و صادق واعظ زاده به این جمع اضافه شدند.

مجمع تشخیص مصلحت نظام در دوره جدید که از ۲۳ مرداد ۹۶ کارش را با ریاست مرحوم آیت الله شاهرودی آغاز کرد چند چهره جدید هم داشت از جمله سیدابراهیم رئیسی، محمدباقر قالیباف، محسن مجتهد شبستری، احمد توکلی، سیدمحمد میرمحمدی و سیدمحمد صدر که در حال حاضر تعداد اعضای آن به ۴۲ عضو رسیده است.

شاید برایتان جالب باشد بدانید که در حال حاضر تنها دو سه نفر را می توان سراغ گرفت که از ابتدای تشکیل مجمع تاکنون در این جمع حضور داشته‌اند. آیت الله احمد جنتی به عنوان یکی از فقهای شورای نگهبان از ابتدا تاکنون عضو مجمع تشخیص بوده و در دوره‌های اخیر در کنار عضو حقوقی، از اعضای حقیقی مجمع نیز محسوب شده است. آیت الله مومن نیز به عنوان فقیه شورای نگهبان همواره حضور داشته و آیت الله امامی البته بعد از کناره گیری از شورای نگهبان به عنوان عضو حقیقی.

حقوق شهروندی ۱۰

محمدجعفر جوادی

به ادامه معضلات مهم تکدّی گری می پردازیم:

۵ـ سوءاستفاده از تدیّن و باورهای مذهبی شهروندان توسط عوامل و افراد سودجو.

۶ـ نازیبایی و نافرمی چهره شهر با وجود تعداد کثیری از متکدیان با رنگها، لعابها و شیوه‌های مختلف.

۷ـ تهیه و توزیع اجناس نامناسب و بی کیفیت و گاهی اوقات آلوده و بیماری زا

۸ـ محروم کردن کودکان و نوجوانان از تحصیل واستعمار آنها توسط باندهای مربوطه.

۹ـ فقدان شرایط فقر از منظر قرآن در اکثر قریب به اتفاق این متکدیان، قرآن کریم در مورد فقیران واقعی می‌فرماید: "... انفاق برای فقیرانی است که در راه خدا گرفتار شده‌اند و آن چنان ظاهر خویش را حفظ می کنند که آنان که ندانند از شدت عزت نفسشان می پندارند که غنی و بی نیازند، تو آنان را از سیمایشان می‌شناسی، آنان از مردم به اصرار چیزی نمی‌خواهند..."*

با این تعریف صریح و واضح از نیازمند واقعی، هم شهروندان عزیز باید تکلیف خود را بدانند و به دامن زدن و توسعه این پدیده ناهنجار کمک نکنند و هم شهرداری و دیگر دستگاههای مرتبط وظایف خود را مرتبط با حفظ و رعایت حقوق شهروندی به درستی انجام دهند.

۱۰ـ در قانون مجازات اسلامی تکدی گری که ولگردی را در پی داشته و گاهی منجر به کلّاشی می‌شود جرم محسوب شده است، به دلیل اهمیت موضوع لازم می‌دانم دو ماده قانونی از قانون مجازات اسلامی را ذکر نمایم:

"هر کس تکدی یا کلّاشی را پیشه خود قرار دهد و از این راه امرار معاش کند یا ولگردی نماید به حبس از یک تا ۳ ماه محکوم می‌شود و چنانچه با وجود توان مالی، مرتکب عمل فوق شود علاوه بر مجازات مذکور کلیه اموالی را که از طریق تکدی گری و کلّاشی به دست آورده مصادره خواهد شد.**

"هر کس طفل صغیر یا غیر رشدی را وسیله تکدی گری قرار دهد یا افرادی را به این کار بگمارد به سه ماه تا دو سال حبس و استرداد کلیه اموال که از این طریق به دست آورده است محکوم خواهد شد.***

این تاکید و تصریح قانون برای پیشگیری و جلوگیری از بروز این پدیده نامیمون به دلیل اهمیت و ضرورت ویژه آن است که متاسفانه رعایت حقوق شهروند نمی‌شود.

ادامه دارد

* سوره مبارکه بقره ـ آیه شریفه ۲۷۳
** قانون مجازات اسلامی ـ فصل پنجم ـ ماده ۷۱۲ ـ مصوب ۷۵/۳/۲ با آخرین اصلاحات
*** همان ـ ماده ۷۱۳

آرمانهای بزرگ، به عاملیتش فرادنیوی می دهند • کنفسیوس

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



حافظه‌ای پر از ابهام

حقایقی که درباره مغز ما وجود دارد، گسترده‌تر از چیزی است که حتی تا چند سال پیش می‌دانستیم. در این گزارش با حقایق جدیدی آشنا می‌شوید و مغز خود را بهتر می‌شناسید.

گاهی این سوال برای همه پیش می‌آید که ما واقعاً کیستیم؟ ساده‌ترین و در دسترس‌ترین جوابی که به ذهن ما می‌رسد این است: ما همان خاطراتمان هستیم. جدای مسیری که از نظر فیزیکی طی کرده‌ایم تا به این نقطه و این سن رسیده‌ایم، حافظه و یادآوری شاید تنها چیزی باشد که شمایی را که الان اینجا هستید، به روزهای قبل مرتبط می‌کند. بدون این خاطرات، بی‌گمان ارتباطات ما هیچ معنایی ندارد و ما می‌مانیم بدون دانش و خرد و تجربه و هرگونه ماجراجویی. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم خاطرات ما، ذات و جوهر ما را می‌سازند. پس بی‌ربط نیست که بسیاری از تحقیقات و مطالعات متخصصان عصب‌شناس به این حوزه اختصاص دارد. اما نتایج آخرین تحقیقات این محققان نشان می‌دهد این تفکر ساده که حافظه ما دقیق و بدون خطاست، تاحدودی اشتباه است. برعکس، حافظه ما انعطاف‌پذیر است. آنقدر انعطاف‌پذیر که هنگام خواب عملکردی متفاوت دارد، تکنولوژی به‌شدت روی آن اثر می‌گذارد و حتی موجب می‌شود حافظه جدید و متفاوتی داشته باشیم.

حافظه برای چیست؟

شاید در ابتدا پاسخ این پرسش خیلی آسان به نظر برسد. حافظه برای گذشته است. یک پایگاه داده شخصی است برای مسائلی که تجربه کرده‌ایم. ولی در حقیقت این گنجینه و مخزن گرانبها هدفی دارد که فراتر از به یادآوری خاطرات گذشته عمل می‌کند. بخش وسیعی از این مشاهدات با تحقیق روی افرادی به‌دست آمده که بخشی از مغزشان آسیب دیده یا فراموشی دارند. نخستین تحقیقات در این زمینه به دهه ۱۹۸۰ برمی‌گردد. محققان روی بیماری تحقیق کردند که بعد از تصادف مجبور بود با حافظه‌ای موقتی زندگی کند. او می‌توانست وقایع کلی و عمومی را به خاطر بیاورد اما در به یاد آوردن مسائل و تجربیات شخصی مشکل داشت. محققان با تحقیق روی بیمارانی که در به یادآوری خاطرات گذشته مشکل داشتند، دریافتند که این افراد برای تصور کردن آینده هم مشکل دارند.

محققان اکنون می‌دانند که بین توانایی به یاد آوردن وقایع گذشته و طرح‌ریزی برای آینده ارتباطی قوی وجود دارد زیرا الگوهای مغز در هر دو فعالیت یکسان است. به‌نظر می‌رسد کلید معما، توانایی پدید آوردن صحنه‌های مختلف در ذهن است.

جالب است بدانید به یاد آوردن خاطرات اختیاری است اما فراموش کردن آنها غیرارادی است



وقتی به گذشته فکر می‌کنیم یا آینده را خود تصویر می‌کنیم، در هر دو حالت مغز را درگیر ساختن و طرح‌ریزی تصویرپردازی صحنه می‌کنیم و همین ویژگی ادراکی، تفاوت مهم ما و موجودات دیگر است.

چنانچه نتوانیم وقایع گذشته و اولویتها را به یاد بیاوریم، توانایی ما برای تصمیم گیریهای درست و منطقی هم از بین می‌رود. دلیلش این است که در فرایند تصمیم‌گیری، مغز از انتخابهای گذشته و آگاهی و دانش فعلی کمک می‌گیرد تا گزینه‌های متفاوت را ارزیابی و تصور کند که کدام‌یک از آنها می‌توانند بهترین انتخاب باشند.

حافظه و خواب

شاید این توصیه را شنیده باشید که اگر شب قبل از امتحان یادداشت یا کتاب خود را زیر بالش بگذارید بهتر همه چیز را به حافظه می‌سپارید. این حرف خنده‌دار به نظر می‌رسد اما واقعیت این است که ما در خواب هم یاد می‌گیریم. لازم نیست بخوابیم تا چیزی را از بر کنیم. اما خواب در تعیین اینکه بر سر حافظه تازه شکل گرفته چه بیاید، نقشی اساسی دارد. محققان دانشگاه آکسفورد می‌گویند خواب می‌تواند تعیین کند که چه چیزی در حافظه طولانی‌مدت ما ذخیره شود. خواب قادر است انتخاب کند که کدام بخش از یک خاطره در ذهن ما حفظ شود. و باز هم این خواب است که خاطرات جدید را با شبکه‌های دایمی یادمان مرتبط می‌کند. خواب الگوها و قوانین این فرایند را کشف می‌کند و جالب اینکه هر شب و در تمام مدت شب این اتفاق می‌افتد.

سوال مهم: مغز در حال خواب از کجا می‌داند کدام خاطره را تقویت کند و کدام را نادیده بگیرد؟ دانشمندان هنوز دقیقاً نمی‌دانند مغز از چه الگوریتمهایی برای این کار استفاده می‌کند. اما می‌دانند که خواب پدیده‌ای استثنایی است. در مدت خواب موج کوتاه، بین بخشهای مختلف مغز نوعی ارتباط زیبا و فوق‌العاده وجود دارد. ارتباطی که به نظر می‌رسد به زمان خواب اختصاص دارد و در زمانهای بیداری دیده نمی‌شود. پژوهشگران در تحقیقات متعدد به این نتیجه رسیده‌اند که بین بخشهایی که برای حافظه اهمیت دارند گفت‌وگو وجود دارد. به عنوان مثال، بین هیپوکامپوس که وقایع اخیر در آن ذخیره می‌شود و کورتکس که به حافظه بلندمدت منتهی می‌شود. این گفت‌وگو به کورتکس امکان می‌دهد که اطلاعات مهم را از بین خاطرات جدید بیرون بکشد و ذخیره کند.

ما نیاز داریم همه وقایع یک روز را به خاطر بیاوریم، و خواب این کار را تسهیل می‌کند. اطلاعاتی را که ممکن است بعداً مفید و مورد نیاز باشد با خود به محل ذخیره‌سازی طولانی مدت می‌برد. خاطراتی که مؤلفه احساسی دارند، بخصوص احساسات منفی، بر دیگر خاطرات برتری دارند. این موضوع در تکامل ما ریشه دارد تا اشتباهاتمان را به یاد داشته باشیم و در نتیجه احتمال بقا و زنده ماندن ما بیشتر شود.

البته سرنخهایی وجود دارد که می‌گوید خواب ممکن است به تنظیم خاطرات احساسی کمک و آنها را تعدیل کند. چنانچه خاطره‌ای پرشور و هیجانی داشته باشیم، خواب به حفظ آن کمک می‌کند اما فتیله احساسی آن را پایین می‌کشد. دانشمندان می‌گویند این ویژگی برای حفظ سلامت روحی و روانی ما ضروری است. اختلال استرس پس از آسیب، نتیجه مستقیم نقص در یکی از فرایندهای وابسته به خواب است که شدت واکنشهای احساسی را به خاطرات ضعیف می‌کند. برای همین است که خواب کم برای ما خیلی بد است و ضررهای بسیاری دارد. وقتی کم می‌خوابیم، در بیداری خاطره‌های روزانه را مرور می‌کنیم اما ناخودآگاه تصمیم نمی‌گیریم که کدام یک از این خاطرات و وقایع برای ما و آینده ما اهمیت دارند.

توصیه دانشمندان برای آنهایی که امتحان دارند این است که به جای بیدار ماندن تا صبح و درس خواندن، یادداشتهای خود را مرور کنند و چند ساعتی بخوابند.

فراموشی برخی خاطرات انتخابی است؟

همه ما خاطرات تلخ و شیرین زیادی داریم و بهتر است برخی از آنها را فراموش کنیم. محققان می‌گویند اگر برای این کار حسابی کوشش کنیم، می‌توانیم انجامش دهیم. به این عبارت توجه کنید: به یاد آوردن خاطرات ارادی است و هر وقت که بخواهیم، می‌توانیم آنها را به یاد بیاوریم اما از یاد بردن خاطرات غیرارادی است ولی اخیراً محققان کشف کرده‌اند که فراموش کردن خاطره‌ها هم می‌تواند اختیاری باشد.

شاید ساده‌ترین راه برای فراموش کردن چیزی، سرکوب کردن حافظه است. محققان دانشگاه نیو همپشایر در تحقیق خود دریافته‌اند اینکه بگوییم افکار خاصی را از سرتان بیرون کنید، کمک می‌کند کلمه‌هایی را از یاد ببرید که در ذهن با نشانه‌های خاصی ارتباط دارند. پژوهشگران هنوز نمی‌دانند دلیل این موضوع چیست ولی نتایج تحقیقات نشان داده که این کار جواب می‌دهد.

این روش متناقص به نظر می‌رسد زیرا می‌دانیم که مرور و بازگو کردن خاطرات به تقویت آنها منجر می‌شود. سرکوب کردن با کاهش فعالیت هیپوکامپوس ارتباط دارد بنابراین ممکن است با تمرکز بر زمان حال، فعالیت هیپوکامپوس خود را کم کنیم.

اما این کار برای همه جواب نمی‌دهد. در اختلال استرس پس از آسیب (PTSD) خاطرات مزاحم و ناخوانده اغلب ناگهانی و بی‌اختیار به ذهن فرد هجوم می‌آورند. نتایج تحقیقات نشان



داده افرادی که از این اختلال رنج می‌برند کمتر می‌توانند این خاطرات را سرکوب کنند و جلو هجوم آنها را بگیرند، حتی خاطراتی را که با واقعه آسیب‌زا ارتباطی ندارند.

برای کمک به این افراد هم روشهایی وجود دارد که محققان از آن به‌عنوان "واکسنهای ادراکی" یاد می‌کنند: مداخله‌هایی که می‌توانند مغز را در برابر هجوم افکار آسیب‌زا و علایم PTSD واکسینه کنند البته اگر فوری بعد از تروما(آسیب) به کار گرفته شوند.

برخی بازیهای کامپیوتری می‌توانند کمک کنند. محققان بعد از اینکه داوطلبان فیلم ناراحت‌کننده تماشا کردند از آنها خواستند بازی کامپیوتری انجام دهند. نتایج نشان داد با این کار، فلش‌بک(بازگشت به گذشته) و یادآوری صحنه‌های ناراحت‌کننده فیلم کاهش یافت، احتمالاً به این دلیل که فکر کردن به یک وظیفه بصری جلو مغز را گرفت و اجازه نداد تصاویر بصری مرگ و آسیب فیلم را پردازش کند. با این حال، انجام دادن یک کار غیرتصویری مثل یک بازی معمولی فکری این فلش‌بکها را افزایش می‌دهد.

تکنولوژی با حافظه ما چه می‌کند؟

آخرین باری که به جای مراجعه فوری به اینترنت، درباره یک سوال حسابی تحقیق کردید کی بود؟ شماره تلفن چند نفر را از بر هستید؟ تاریخ تولد چند نفر را به یاد دارید؟ این روزها با وجود تلفنهای هوشمند هیچ نیازی نمی‌بینیم حتی تاریخ تولد عزیزانمان را به خاطر داشته باشیم چون به گوشی می‌گوییم تولدها را یادم بیاور.

خاطره‌های برون‌سپاری شده چیز جدیدی نیستند. قدیمها هم از دفتر یادداشت برای این کار کمک می‌گرفتیم. اما استفاده آسان‌تر از ابزارهای الکترونیکی باعث شده بیشتر به آنها رو بیاوریم بدون اینکه بدانیم چه آسیبی برای مغز ما دارند.

هر روز و هر لحظه هزاران مطلب و عکس در شبکه‌های اجتماعی به اشتراک گذاشته می‌شوند، ما هم علاقه داریم این عکسها و مطالب را فوری با بقیه شریک شویم. اگر گمان کنید که این کار به تقویت حافظه ما کمک می‌کند، اشتباه می‌کنید حتی برعکس آن صادق است.

محققان دانشگاه پرینستون گروهی را به مسافرت فرستادند. آنهایی که تشویق شده بودند از لحظه‌های مختلف عکس بگیرند، در پایان روز نسبت به وقایع آن روز حافظه ضعیف‌تری داشتند. محققان می‌گویند

"کپی کردن یک تجربه در رسانه‌های اجتماعی فقط یک نسخه ضعیف و کم‌ارزش از آن تجربه یا واقعه در مغز ما ثبت می‌کند."

نتایج پژوهشهای متعدد دیگر هم ثابت کرده‌اند که تکنولوژی حافظه ما را تغییر داده است زیرا هر روز بیشتر از قبل به این نتیجه رسیده‌ایم که لازم نیست چیزی را به خاطر بسپاریم. تکیه بیش از اندازه به این ابزارها، می‌تواند فهم و ارزیابی ما را درباره اینکه عملکرد حافظه‌مان چطور است به هم بریزد و دچار مشکل کند. مدام با خودمان کلنجار می‌رویم که آیا فلان موضوع را کاملاً به حافظه سپرده‌ایم یا نه؟ آیا فردا آن را به یاد می‌آوریم؟ آیا لازم به یادآوری نیست؟ به این وضعیت در روانشناسی **"فرا یاد"** گفته می‌شود یعنی دانش افراد در مورد اینکه اگر روی موضوعی تمرکز کنند، آن را به خاطر می‌آورند یا نه.

در نتیجه آنهایی که برای سوالات کلی و معمولی روزانه مدام به اینترنت مراجعه می‌کنند، درباره اطلاعاتی که گمان می‌کنند به حافظه سپرده‌اند غلو می‌کنند و این توانایی خود را دست بالا می‌گیرند زیرا قادر نیستند بین داشته‌های حافظه خودشان و ابزاری که از آن استفاده می‌کنند تمیز قائل شوند. اگر یک روز این ابزارها در اختیار ما نباشد، کاملاً مشخص می‌شود که چقدر می‌توانیم به حافظه خودمان اعتماد کنیم. محققان می‌گویند داشتن بینش درست نسبت به اینکه حافظه ما چقدر خوب کار می‌کند، به اندازه داشتن یک حافظه خوب مهم است.

بقیه در صفحه ۵۷

کی بوی مشکوک را ول بکرد؟!

از: مصطفی گلیاری



بوی مشکوک از خبرهای هیجان‌انگیز هفته پیش بود که حیف زود تکذیبش کردند. این بوی مشکوک برای بعضی‌ها به خوشبویی عطر دلار بود. همه ارگانها و گرگانها بسیج شدند و جلسه گذاشتند تا منشأ بو را بیابند. برای هر جلسه هم حساب کن چقدر باید موز و سیب سبز و کیوی و نارنگی و توسرخ و پسته و آجیل و باسلق بخرند. حساب کن به هر شرکت کننده چقدر بدهند تا بصرفد به جلسه بیاید. و خلاصه یک عده‌ای از این بوی بد و نازنین کلی موز خوردند و کلی پول گرفتند. بعد از جلسات متعدد، شهرداری انداخت گردن فاضلاب. زود یک کمیته تشکیل شد و ثابت کرد که گردن فاضلاب نیست. انداختند گردن دماوند. رئیس اداره دماوند جلسه گذاشت و ثابت کرد گردن دماوند از مو هم باریکتر است. انداختند گردن زباله‌ها. رئیس آنجا هم جلسه گذاشت و به آراد کوه رفتند و انداختند گردن وارونگی هوا. فی‌الفور رئیس وارونگی هم جلسه گذاشت و ثابت کرد که این بو منشأ هوایی ندارد و منشأ زمینی دارد و انداختند گردن متروی ملت. کلی آدم از کمیته‌های مختلف رفتند سراغ متروی ملت. البته به ملت هم می آید که بوی مشکوک داشته باشد ولی منشأ این بو از گردن متروی ملت هم برداشته شد و محققان گفتند این بو شبیه بوی آمونیاک است. وسط این خبرها هم اعلام شد که واز کتومی مردان ممنوع است و اگر کسی واز کتومی فرماید، متخلف است و حالش را خواهند گرفت. سردار جلالی هم اعلام کرد اگر منشأ بو شیمیایی باشد، پدافند غیرعامل وارد کار خواهد شد. یعنی خلاصه این بوی مشکوک رو هر کی ول کرده باشه، دنبال سولاخ موش می‌گرده حتی میگن رفته تو مخزن فاضلاب پونصد متر مکعبی پلاسکوی بیچاره قایم شده.

حکایت بوشناسی: مولانا عبید زاکانی فرموده شخصی شخیص صدایی مشکوک ول بکرد. خواست بیندازد گردن میزی که کنارش بود و آن را تکان داد و جیرجیرش را در آورد. زیرکی گفت گیرم صدایش را انداختی گردن میز. با بویش چه می کنی؟ معلوم می‌شود از قدیم این بوهای مشکوک را گردن همدیگر می‌انداخته‌اند. یک رباعی هم داریم که سند است: "این شخص که نام نامیش استاد است / پیوسته دل و روده او پر باد است // می‌غوزد و با فروتنی می‌خندد / یعنی که بغل دستی من پُف داده است".

برخی از مسئولین هم گفتند بابا این جریان رو درز بگیرین چون به جوک تبدیل شده و برامون جوک می‌سازن. نمونه‌اش هم این جوک بود که عکس معروف به "ای شیطونا" را گذاشتند و زیرش نوشتند: "فضا رو هم که براتون عِطر آگین کردیم. تشکر نکنین. انجام وظیفه بود. درس پس دادیم." کسی دیگر زیر آن عکس نوشته بود: "ای شیطونا بو ول بکردین و نمیگین؟"

در غوغای بوهای مشکوک اخبار هیجان‌انگیز دیگری هم داشتیم. فی‌المثل آقای روحانی فرمودند: "کی گفته ما مشکل کم آبی داریم؟ ما تا دریای عمان و خلیج فارس و دریای مازندران را داریم، هیچ مشکل کم آبی نداریم. آبش را می گیریم و شیرین می کنیم."

فکر کنم روح دکتر کردوانی با این حرف در قالب تنش لرزید و بخار شد و رفت قاتی ابرهای سوئد. کمی بعد هم یک مقام از اداره کم‌آبی لوژی اعلام کرد تا پنج سال دیگر از کم‌آبی دهنمون سرویسه. البته سرویس مدرسه بچه‌ها هم متأسفانه چپ کرد و چند بچه را هم در مدرسه گاز گرفت. یک حیوان نالوطی را هم گرفتند که به چندین خانه دستبرد زده بود ضمناً در هر دستبرد دختربچه‌ای را هم اذیت می کرده. اینم اعلام کردند که در تصادفات رانندگی حدود سیزده هزار نفر در هشت ماه کشته شدند. خبر خوب هم اینکه آقای روحانی فرمودند "امروز تعداد شاغلین ایران در تاریخ ما بی‌سابقه است" راست هم فرموده چون اگر با زمان طاغوت مقایسه کنید امروز خیلی بیشتر شاغل داریم البته این را در نظر نگیرید که اون موقع سی میلیون جمعیت داشتیم. ضمناً امروز چهل درصد از بیکارها فارغ‌التحصیل دانشگاه هستند. عنقریباً رشته فوق تخصصی بوشناسی هم از دانشگاه کرسی می‌گیرد. راستی نکند آن بوی مشکوک از زیر یکی از همین کرسی‌ها ول شده باشد؟ البته سرانجام معاون عمرانی فرمانداری تهران گفت: "از نظر ما اخبار منتشر شده درخصوص انتشار بوی نامطبوع چندان صحیح نیست و از نظر ما چیز خاصی وجود ندارد." خلاصه چون نتونستن بفهمن کی بو ول داده، گفتن بهتره تکذیبش کنیم. یکی از استادان بوشناس که در آبریزگاه پارک لاله خدمت می کند، می گفت: "اون وقتی که مرغ و گوشت رو گرون کردن و مردم رفتن سراغ لوبیا و عدس باید فکر این روزا رو هم می کردن."

از همه مهمتر این بود که میگن مسئولین ژاپنی به خاطر بوی بد تهرون عذر خواهی کردن.

بوی مشکوک دیگر، مال دستگیری سلطان کاغذ بود. البته عده‌ای هم اعتراض کردند که چرا سلطان مرغ را نمی گیرید. بعدش هم گفتند لطفاً سراغ سلطان غم هم بروید. رفتند و دیدند مادر است، گفتند حالا کاریش نداریم ولی بعداً سر روسری بهش گیر میدیم. خلاصه ما که پیشنهاد دادیم اسم ایران رو بذارن حریم سلطانها.

جامعه شریف تریاکیان الدنگ که سازند سنده را سنگ، در یک گردهمایی از دولت قدردانی کردند و گفتند درحالی که قیمت همه چیز بین دویست تا سیصد درصد گرون شده، قیمت تریاک فقط پنجاه و پنج درصد و حشیش سی درصد بالا رفته. و نتیجه می گیریم که عملکرد اداره واردات و توزیع و مصرف مواد برای کنترل قیمت عالی بوده.

در تلویزیون هم بوهای زیادی منتشر شد که یکی از آنها افتاد گردن جکی‌چان و شدت این بو طوری بود که جناب بوریس‌لی از جکی‌چان اعلام برائت کرد. بوی دیگر مال آن دانشمندی بود که فرمود دو گیگ اینترنت آدم را حامله می کند. و چون بوی این حرف مشکوک بود، مهراب قاسم‌خانی به نمایندگی از طرف ممنوع‌الچیزها نامه‌ای به صدا و سیما نوشت و خواست آن دانشمند را دوباره دعوت کنند و بپرسند آیا مقدار گیگابایت در ایجاد حاملگی تأثیر دارد؟ در کشورهایی که سرعت اینترنتشان بالاست، جمعیت را چطور کنترل می کنند؟ مصرف روزانه برای درمان نازایی چقدر تجویز می‌شود؟ آیا اینستا بیشتر حامله می کند یا تلگرام؟ آیا سروش حامله نمی کند؟ آیا استفاده از سیمکارت دوقلو در تولد نوزادان دوقلو اثر دارد؟ برای پسران ده‌ساله‌ای که دو گیگ دارند، چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا فیلترینگ جلو حاملگی را می گیرد؟ اینکه می گویند فیلترهای میوه‌ای سرطانزا هستند، راست است؟ آیا اینترنت باعث ضعف بینایی و کمردرد می‌شود؟ و خدا خیرتان بدهد که موجب شادی مردم می‌شوید.

sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

کلامی حکیمانه از روباه



بدترین نوع درآوردن پول، جلب ترحّم و دلسوزی است که در این مرز و بوم پرگهر هنوز برایش قانونی تصویب نشده و کسی برای مثال جلو آن گدایی را نمی‌گیرد که پای زخمی خودش را وسط پیاده‌رو گذاشته و کسب درآمد می‌کند. با آن گدایی که بچه معلولش را می‌آورد وسط گذرگاه و با جلب دلسوزی پول در می‌آورد کاری ندارند. حتی به این کار ندارند که تو چرا می‌خواهی کلیه یا جگر یا قلبت را بفروشی و بزنی به زخم زندگی. در اسلام خودکشی و آسیب زدن به خودت حرام است و گمان منطقی این است که فروختن اعضای بدن خودت هم باید حرام باشد. هر حکومتی وظیفه دارد نگذارد مستمندان از سر فقر و نداری مجبور شوند عضو خود را بفروشند. به قول روباه در شازده کوچولو وقتی مرا اهلی کردی، باید مراقبم باشی یعنی امنیت و آب و نان و جایم را تأمین کنی. این مردم مخصوصاً مستمندانش سرمایه اصلی نظام هستند چون آنها هستند که وقت جنگ سینه سپر می‌کنند یا وقت بحران از دولت حمایت می‌کنند. آیا انصاف است که این مردم چنان فقیر شوند که یک تکه از بدن خود را بکَنند و بفروشند؟ و البته بگوسیب این را هم می‌داند کسی که می‌گوید یک عدد قلب فروشی داریم، امکان ندارد برای قلبش خریدار پیدا کند چون پزشکی که این کار را بکند به قتل متهم می‌شود. پس او این آگهی را زده که کسی به او ترحّم کند و پولی نثارش نماید. اما همین هم ننگ است که چرا ما با این همه ثروت نتوانیم معیشت چنین فقرایی را تأمین کنیم.

اداره گیرینوفسکی بسازیم



در این عکس می‌بینید که برای اینکه باران روی پریز برق نریزد، از لنگه کفش برایش حفاظ درست کرده‌اند. همین بغل گوش بگوسیب هم یک میوه‌فروشی هست که با یک کاسه پلاستیکی برای لامپ کلاهک گذاشته. شاید کسی بگوید به‌به چه کار خلّاقه‌ای! اما واقعیت این است که اگر اتفاق ناگواری می‌افتد به دلیل استاندارد نبودن چیزهایی است که استفاده می‌کنیم. ترمز بی‌دلیل نمی‌برد. اگر برید، بی‌شک استاندارد نبوده یا تاریخ مصرفش گذشته. لوله گاز بی‌دلیل نشت نمی‌کند. اتصالی سیم برق، انفجار کپسول گاز، ترکیدن هرسه چرخ هواپیما یا به کوه خوردن هواپیما، غرق شدن کشتی، آتش گرفتن امثال پلاسکو و هر حادثه‌ای که اینجوری است، دلیلش استاندارد نبودن وسایل یا تصمیمهای غیر استانداردی است که می‌گیریم. معمولاً قانون هم کاری ندارد مگر اینکه تقّش در بیاید و چند نفر کشته شوند. خوب است که اداره‌ای داشته باشیم به اسم "اداره گیر" تا مأمورهایش راه بیفتند توی کوی و برزن و اگر دیدند یک نفر از کاسه و کفش برای عایق‌سازی استفاده کرده، جریمه‌اش کنند. اینجوری اشتغالزایی هم می‌شود و تعدادی آدم گیرینوفی سر کار می‌روند و حرف آقای رئیس‌جمهور هم راست از آب درمی‌آید که فرمود ۲۴میلیون شاغل داریم که در تاریخ ایران بی‌سابقه است. حالا کار نداریم به اینکه قبلاً جمعیت ایران تقریباً یک‌سوم حالا بوده و اگر می‌خواهیم آمار بگیریم، این چیزها را هم باید درنظر بگیریم تا بشویم گیرینوفسکی خالص و خُلّص.

گرمای عاشقانه



این جناب وسط بازاری محقّر با ترانه‌ای که از ضبط صوت از رده خارجش پخش می‌شود، دارد بشکن می‌زند و می‌رقصد. از بشکن زدن و لبخندش معلوم است که حال باحالی دارد. دارایی او را نگاه کنید: دو تا دف، یک ضبط قدیمی و اسقاطی، یک شیشه خالی نوشابه و یک لیوان چای. از کلیدی که به گردن انداخته، معلوم است در زندگی‌اش بیشتر از یک قفل ندارد. یک سنجاق هم دارد که به پیراهنش زده. عکس را بزرگ کردم و سنجاق را بردم زیر ذره‌بین و دیدم تمیز است و برای مصارف سیخ‌سنجاقی به کار نرفته یعنی از نشئگی نیست که حرکاتش موزون شده. به او غبطه بگوسیبی می‌خوریم که در روزگاری که می‌گویند یکی از افسرده‌ترین ملتها هستیم، آدمی هم هست که به شادی چیزهایی که ندارد، می‌رقصد و غم این را هم ندارد که مأمور بیاید و بگوید تو با حرکات موزونت کشور را به نابودی کشاندی. شاید این جناب موزون کار پیرو خیام است که گفت:

"تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح سرکه که معلومم نیست — این دم که فرو برم برآرم یا نه"

اما پیرو حافظ نیست که گفته: "رقص بر شعرِ تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند" زیرا او تنهایی می‌رقصد و دست هیچ نگاری را هم نگرفته و خودش می‌داند اگر بگیرد، کارش با منکرات الکاتبین است.

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش به چشم مجرم نگاهم نمی‌کردند...

اسم را از بلندگو صدا زدند. کسری... به دفتر زندان... کسری... به دفتر زندان. با شنیدن این اسم انگار دنیا روی سرم آوار شد. قلبم به تپش افتاد. عرق سرد روی پیشانی‌ام نشست. آب دهانم خشک شد. فهمیدم که موعدش رسیده. می‌خواستم از جایم بلند شوم اما نمی‌توانستم. انگار به پاهایم سرب بسته بودند. هاشم، هم بندی و هم خرجم، به سمتم آمد. گفت نترس مرد، شاید نامه عفوت آمده، شاید شاکی گذشت کرده، خدا را چه دیدی؟ بلندشو، توکل کن به خدا، من هم همراهت می‌آیم... می‌دانستم این حرفها را برای دلخوشی من می‌گوید. شاکی از روز اول گفته بود قصاص! حکمم هم آمده بود. تایید هم شده بود. دیگر امیدی به عفو و بخشش نداشتم.

هاشم زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. لخ لخ کنان تا دفتر بند رفتم. با دیدن چهره آدمهایی که آنجا نشسته بودند فهمیدم که حدسم درست بوده. وقتش رسیده بود. چیز زیادی به یاد ندارم. فقط یادم هست که گفتند باید به انفرادی بروم. گفتند می‌توانم با خانواده‌ام ملاقات حضوری داشته باشم. حتی یادم نیست خانواده‌ام را دیدم یا نه.

اما یادم هست با چه حال زار و نزاری تا پای چوبه دار رفتم، حتی زبری و کلفتی طناب دار را دور گردنم حس کردم و چهارپایه‌ای که از زیر پایم در رفت و آویزان و معلق شدم بین آسمان و زمین. می‌خواستم فریاد بزنم اما نمی‌توانستم. درد عجیبی در مچ دستم پیچید و بعد قطرات آب روی صورتم ریخت. با تکانهای شدیدی که خوردم، انگار زنده شدم...

هاشم با یک لیوان آب بالای سرم بود. چشمهایش نگران بود اما لبخند بزرگی روی لبش بود، خندید و گفت: با این وضعیت تا قبل از حکمت یا خودت می‌میری یا مرا می‌کشی! ببین چه وضعی برای ما درست کردی، هر شب کابوس، هر شب بی‌خوابی، هر شب ترس... من رماتیسم انگشت گرفتم از بس آب روی صورت تو ریختم.

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. حق با هاشم بود. از روز دادگاه من هر شب خواب اعدام شدنم را می‌دیدم. کابوسی بود که مدام تکرار می‌شد. از شبی که از تخت افتادم، هاشم که حالا مثل برادر بزرگم بود، اجازه نداد روی تخت بخوابم. کف سلول روی زمین می‌خوابیدم وهاشم از روی تخت مراقبم بود. هنوز گردنم درد میکرد. مچ دستم متورم شده بود، همان موقع که در تقلا بودم مچم را محکم به پایه تخت کوبیده بودم. هاشم لیوان آب قند را به دستم داد و با لودگی گفت ببخشید که گلاب و عسل و زعفران ندارد. بخور شاید کامت شیرین شود و اجازه بدهی این چند ساعت تا صبح مانده را ما راحت بخوابیم.

به هاشم حسودی‌ام می‌شد. او هم مثل من جرمش قتل بود، ولی روحیه‌اش را مثل من نباخته و امیدوار بود شاید شاکی رضایت بدهد. اما من هیچ امیدی نداشتم و احساس می‌کردم دیگر به آخر خط رسیده‌ام. زندگی‌ام را به خاطر هیچ باختم، هم زندگی خودم را هم زندگی یک نفر دیگر را.

***

پدرم مهندس است و در یک اداره مهم کار می‌کند. اغلب اوقات خانه نیست. پروژه‌های مهم و حساسی را به او واگذار می‌کنند. در کارش خیلی دقیق و منظم و جدی است. با اینکه در خانواده پرجمعیتی به دنیا آمده، اما راه و روش زندگی‌اش با بقیه فرق دارد. مادربزرگم می‌گفت پدرم با همه بچه هایش فرق داشت. از بچگی فرق داشت درس خوان و مرتب و منظم بود. همه کارهای شخصی‌اش را خودش انجام می‌داد. پول توجیبی‌هایش را جمع می‌کرد و تابستانها کلاس زبان انگلیسی می‌رفت. برای همین قبل از اینکه دیپلمش را بگیرد، دیپلم زبان انگلیسی‌اش را گرفته بود. در دانشگاه هم با رتبه خوبی قبول شد. خودش خرج تحصیلش را درمی‌آورد. اصلاً به خانواده کاری نداشت. برای هر کاری و هر چیزی برنامه ریزی دقیقی داشت. ریالی بیهوده خرج نمی‌کرد. شاگرد ممتاز دانشگاه بود. درسش هم که تمام شد بلافاصله استخدام و مشغول کار شد. مادربزرگم خودش برای او دختری را در نظر گرفت و بعد هم ازدواج کردند و به این ترتیب خانواده ما شکل گرفت.

مادرم از یک خانواده کم جمعیت بود. او تنها فرزند خانواده بود. فوق لیسانس داشت و در بانک کار می‌کرد. من یک خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم دارم و خودم بچه آخر خانواده بودم. بچه‌ای که شبیه هیچ کس نبودم. نه مثل پدرم مرتب و منظم و درسخوان بودم و نه مثل مادرم آرام و سر به زیر و خوش اخلاق. از همان بچگی با همه سر جنگ داشتم. خصوصاً با خواهر و برادر بزرگترم. اصلاً احساس خوبی نسبت به آنها نداشتم. برادرم خیلی شبیه پدرم بود، درسخوان و مرتب و منظم. خواهرم خیلی لوس بود، البته از دید من. زیادی حرف گوش کن و مطیع بود. من اما سرکش بودم و یاغی. دلم نمی‌خواست مثل آن دو باشم.

خوب یادم هست ۹ یا ۱۰ سالم بود که گفتم اتاق مستقل می‌خواهم. من و برادرم یک اتاق مشترک داشتیم و خواهرم اتاق مستقل داشت.

آنقدر نق زدم و با برادرم دعوا کردم که پدرم



مجبور شد اتاق کار خودش را تخلیه کند و آن را به من بدهد. البته برای پدرم خیلی بد شد چون بعد از مدتی دفتری اجاره کرد و وسـایل کارش را از خانه به بیرون منتقل کرد.

در دوران مدرسـه شاگرد درسـخوانی نبودم. یعنی علاقه‌ای به درس نداشتم. ورزش را دوست داشتم. عاشق هیجان و کارهای خطرناک بودم. هر هفته به پیست موتورسواری می‌رفتم. مدتی هم در مسابقات کارتینگ شرکت می کردم و کلاً هیجان را دوست داشتم. رفیق رفقایم هم مثل خودم بودند. بیشـتر اوقات از مدرسـه فرار می کردیم و دنبال شیطنت و بازیگوشیهای خودمان می‌رفتیم.

پدر و مادرم خیلی سـعی کردند تا کاری کنند که مـن راه و روشـم را تغییـر دهم امـا فایده‌ای نداشـت. هرچه آنهابیشـتر نصیحت می کردند، من بیشتر لجبازی می کردم. فکر می کردم زندگی پر از هیجان من خیلـی بهتر از زندگی یکنواخت و کسالت‌بار آنهاست.

از دوران دبیرسـتان بـود کـه دوسـتیهای غیرمتعارفم شـروع شـد. پدرم مخالف دوسـتی دختر و پسـر نبود، اما با هر دوسـتی موافق نبود. با بی‌بند و باری مخالف بـود. می گفت هر چیزی که قانونمند باشـد بد نیست. قانونی که اخلاق و عرف آن را وضع کرده باشد. اما من تابع قوانین و نظرات پدرم نبودم. در شـرایطی که پدرم به برادر بزرگم گفته بود که با دختری دوسـت می‌شـود حواسش باشد که شـأن خودش و شأن آن دختر زیر سوال نـرود، من همزمان با چندین دختر دوسـت بودم. در پاسـخ اعتراض خانواده‌ام هم می گفتم اینها فقط دوسـت اجتماعی هستند، اما خودم می‌دانستم که دروغ می گویم.

گوشـی تلفن همراهم و داشـتن چندین سـیم کارت وچندین اکانت فیک در شبکه‌های اجتماعی مختلف باعث شـده بود تا دایره دوسـتانم هر روز بزرگتر شـود. همه وقتم و انرژی‌ام برای کارهایی می‌رفـت کـه در پایان برایـم جز خسـتگی وبی حوصلگی چیزی به همراه نداشـت. پدر و مادرم از این موضوع خیلی ناراحت بودند. کم کم تذکرهای مودبانه و در خفا به اخم و قهرهای آشـکارا تبدیل شد و بدتر از همه تهدید به محدودیت. یعنی همان چیزی که می‌توانست من یاغی و سرکش را یاغی‌تر کند. ارتباط من و خانواده‌ام به طرز وحشتناکی سرد و یا بهتر بگویم قطع شده بود جز هنگام غذا خوردن آن هم البتـه گاهی، کمتر پدر و مادرم را می‌دیدم. پدرم پـول توجیبی‌ام را نصف کرده بود و مادرم از مسـئولان مدرسه خواسـته بود تا مستقیم او را در جریان مسـائل درسی و غیردرسـی‌ام قرار دهند. حتی متوجه شده بودم که هرچند وقت یک بار اتاقم مورد بررسی قرار می گیرد. مادرم می گفت باید هر از گاهـی آنجا را جارو کند، اما من از جابجا شـدن وسایل کمد و کتابخانه‌ام می‌فهمیدم موضوع فراتر از جارو و گردگیری ساده است. احساس می کردم آنها مثل یک زندانی با من رفتار می کنند.

بـرادر بزرگم که ازایران رفـت، پدرم به من و خواهـرم گفت که ما هم باید کم کم آماده شـویم تـا در زمان مناسـب برای ادامـه تحصیل و حتی اقامـت دائم از ایران برویم. خواهرم از این موضوع خوشحال بود، من اما اصلا راضی نبودم. نه به خاطر اینکه دوسـت داشـتم اینجا بمانم یا ادای آدمهای عاشق وطن را دربیاورم، نه من فقط دلم نمی‌خواست پدرم برایم تصمیم بگیرد. می‌خواستم خودم برای آینده‌ام نقشـه بکشـم. اما پدرم اعتقـادی به این موضوع نداشـت، خصوصاً در مورد من که به قول خودش آدمی سر به هوا و بی‌برنامه بودم. نمی گویم درس خواندن را دوست نداشتم اما دلمشغولیهای خودم و سرکوفتهای مادرم و اجبارهای پدرم باعث شد تا ترک تحصیل کنم. البته اینکه می گویم ترک تحصیـل تا آنچه دقیقاً اتفاق افتاد خیلی خیلی با هم فـرق دارد. از روزی که تصمیم گرفتم دیگر درس نخوانـم و برگه سـفید تحویل بدهم تـا روزی که رسماً از مدرسه اخراج شدم تا آن وضعی که پدرم امکاناتـم را گرفت از موبایل و لپ تاپ تا کارتهای عضویتـم در کلوپها و تیمها وحتی سـوئیچ موتور و ریموت در پارکینگ. من حتی کلید در آپارتمانمان را هم نداشتم. جز لباسهایم و مقداری کتاب و جزوه درسـی هیچ چیز دیگری در اتاقـم نبود. حتی خط تلفـن ثابتم را پدرم جمع کرد. در آن شـرایط بود کـه تصمیم گرفتم از خانه فرار کنـم درحالیکه نه پول داشـتم و نه حتی وسـیله باارزشـی که بتوانم بفروشم و پولی به دست بیاورم. محدودیتی که پدر ومادرم برایم ایجاد کرده بودند باعث شد تا اشتباه بزرگی مرتکب شوم. کاری که شاید هیچ کس حتی خـودم هم باور نمی کردم انجـام بدهم. دزدی آن هـم از اعضا خانواده بدتریـن کاری بود که کردم، ولـی مجبور بودم. از وسـایل خواهرم یک تکه طلا برداشـتم و روز بعد آن را فروختم و بلافاصله یک گوشـی و یک سیم کارت خریدم و بعد بدون آنکه کسـی بداند دوباره ارتباطم را با دوسـتانم برقرار کردم. به دروغ گفتم گوشی تلفنم داخل دستشویی افتاد و سـیم کارتم هم سوخت. پدر و مادرم تصور می کردنـد مرا محدود کرده‌انـد تا به خودم بیایم، درحالیکـه من در نبـود آنها، همچنـان در دنیای خودم غوطه ور بودم.

یک سـال در شـرایطی مشـابه زندان زندگی کردم. بعد از یک سـال پـدرم گفت اگر تصمیم به ادامـه تحصیل ندارم باید به خدمت بروم تا بتوانم پاسپورت بگیرم. نه به خاطر پدرم که به خاطر دور شدن از محیط خانه به خدمت رفتم.

در دو سال خدمتم که در یکی از مناطق مرکزی بود، فقط دوبار به مرخصی رفتم. یک بار برای مراسم عقد کنان خواهرم و بار دوم هنگامی که داشـت به همراه همسـرش از ایران می‌رفـت. از خدمت که برگشـتم امیدوار بـودم جوّ خانه کمی بهتر شـده باشد. دلم می‌خواسـت پدر و مادرم باور کنند من بزرگ شـده‌ام و دست از سرم بردارند. ولی اشتباه می کـردم. پدرم گفت بایـد تصمیم بگیرم یا ادامه تحصیل بدهم یا از ایران بروم. گفتم می‌خواهم کار کنم. پـدرم مخالفت نکرد، امـا حرفی زد که بدتر از مخالفت کـردن بود، گفت بـا مدرکی که دارم ـدیپلـم ردّی ـهیـچ کاری نمی‌توانم انجام دهم و اگر قرار اسـت کاری کنم که در شأن خانواده‌مان نباشد، بهتر اسـت اصلاً کار نکنم. دلم می‌خواست مغازه داشته باشم. فروشگاه موبایل. به پدرم گفتم برایم مغـازه باز کند. گفتم همه چیز به نام خودش

بقیه در صفحه ۶۵

میان دانستن و دریافت کردن فاصله زیادی است

● شیو کینگ

روی دیگر سکه

کسری در شرایطی رشد کرد و بزرگ شد که خواهر و برادر بزرگترش هم دقیقاً در همان شرایط قرار داشتند، اما چرا کسری با آنها متفاوت بود؟ اصولاً روحیات و خصوصیات اخلاقی و رفتاری هر فرد مثل اثر انگشت او منحصر به فرد است. علایق کسری با برادر و خواهرش فرق داشت، حتی روحیات و خصوصیات اخلاقی‌اش و این ویژگی متمایز کننده قطعاً تربیت و برخوردی متفاوت از برادر وخواهرش را مطالبه می کرد. او به توجه بیشتری نیاز داشت. به دلیل انرژی بیشتر و حتی فعالیت ذهنی بیشتر، باید بیشتر از بقیه فرزندان خانواده مورد توجه قرار می گرفت. اما متاسفانه پدر و مادر کسری به تصور آنکه برای هر سه فرزندشان باید از یک الگوی تربیتی خاص استفاده کنند، سعی کردند با کسری همان رفتاری را داشته باشند که با دو فرزند دیگرشان داشتند. غافل از آنکه، آن نوع از تربیت و رفتار روی کسری اثری معکوس می گذاشت. کسری بیشتر از آنکه به امر و نهی نیاز داشته باشد، به یک دوست همراه و هم پا نیاز داشت. اگر پدر و مادر کسری با او همراه می‌شدند تا انرژی‌اش را در کنار آنها تخلیه کند، آنگاه با تسلط بیشتر روی فرزندشان می توانستند به او کمک کنند تا به بیراهه نرود.

بدترین اشتباه پدر کسری آن بود تا با کمک از دوستش بخواهد فرزندش را تحت کنترل و مراقبت قرار دهد. او تمام غرور و شخصیت کسری را نادیده گرفت و اوج بی‌اعتمادی‌اش را به او در معرض نمایش قرار داد. متاسفانه رفتار تحقیرآمیز اکبر آقا هم باعث شد تا دیوار سردی روابط بین آن دو هر روز بالاتر برود و عاقبت کار به کینه توزی بینجامد. کسری به دوستی نیاز داشت تا به او اعتماد کند، نه یک مخبر که تمام مدت زیر ذره بین او قرار داشته باشد. عوامل دیگری نیز در بروز این فاجعه دخیل بودند. عواملی مثل کمبود محبت و سرگشتگی عاطفی کسری که مجموع آنها باعث شد تا او امروز قاتلی در انتظار اجرای حکم باشد. گاهی تصور می کنیم راه را درست می‌رویم اما نمی‌دانیم در انتهای راه، از ناکجاآباد سردرخواهیم آورد.

کیانا نصرت زاده

ماجرایی که ختم به خیر شد



صبح زود عمه هم با ما آمد دادگاه... پدرم را کناری کشید و گفت در دادگاه هیچ صلحی برقرار نمی‌شود و باید ریش سفیدها مشکل را حل کنند

شبانه خودمان را رساندیم روستا... خبر آمده بود که دایی زخمی شده است. در یک دعوای خانوادگی چاقو خورده بود. من و پدرم به محض شنیدن خبر راه افتادیم به طرف روستا... پدر می‌گفت دایی صابرت آخر سرش را به باد می‌دهد. مادر سفارش کرده بود دایی را با خودمان بیاوریم شهر تا از این ماجرا دور شود. اختلافات خانوادگی با عمو زاده‌ها برسر زمین و چاه آب و قنات یک داستان قدیمی بود. دایی اما آن را زنده کرده بود.

می‌گفت حق پدری‌اش را می‌خواهد بگیرد. سر پر شوری داشت. پدرم چند بار از او خواست که به شهر بیاید و کاری اداری برای او دست و پا می‌کند تا قید آن زمینها را بزند، ولی دایی صابر می‌گفت ترسوها فرار می‌کنند و من می‌مانم تا حقم را بگیرم. حقی که در واقع در هیچ سند مکتوبی نوشته نشده بود و فقط همه قدیمیهای ده می‌دانستند که زمینهای پشت تپه مال پدربزرگ من بوده و چون شش دختر داشت و خداوند به او پسر نداده بود، زمینها را به برادرش داد اما درست شش ماه قبل از مرگش صاحب یک پسر شد و آن هم صابر بود. عمو زاده‌های مادرم زیر بار تغییر این وصیت نرفتند و گفتند آنچه که سند و قانون می‌گوید مال ماست پس حق ماست.

در حالی که می‌گویند پدربزرگم در ماههای آخر عمرش از برادرش خواسته بود که زمینها را به او برگرداند تا میراثی برای پسرش باشد... حرف و حدیثها زیاد بود. اینکه بین دو برادر چه گذشته بود کسی نمی‌داند چون پدربزرگم در یک مرگ ناگهانی از دنیا رفت و ناگفته‌ها باقی ماند...

صابر الان بیش از بیست سال داشت و دل از روستا نمی‌کند و می‌گفت آنقدر می‌مانم تا حقم را بگیرم...

به درمانگاه که رسیدیم دیدم دو مامور نیروی انتظامی دم در ایستاده‌اند. دایی صابر آش و لاش روی تخت افتاده بود. کمی آن طرفتر یکی از عموزاده‌ها از درد توی خودش می‌پیچید... مامورها اجازه ندادند ما دایی صابر را همراه خودمان ببریم. گفتند فردا باید او را ببرند دادگاه...

موضوع پیچیده شده بود. پدرم مانده بود چه بکند. از طرفی نمی‌خواست صابر را آنجا تنها بگذارد و از طرف دیگر کاری از دستمان بر نمی‌آمد... باید شب را در روستا می‌ماندیم. مادرم عمه پیری داشت که می‌توانستیم به خانه او برویم. عمه بلقیس از دیدن ما خوشحال شد. رختخوابها را برایمان پهن کرد تا کنار بخاری نفتی بخوابیم.

صبح زود عمه هم با ما آمد دادگاه... پدرم را کناری کشید و گفت در دادگاه هیچ صلحی برقرار نمی‌شود و باید ریش سفیدها مشکل را حل کنند. پدرم قبول کرد. قرار شد بعد از نماز ظهر در مسجد جمع شویم...

دایی صابر با سر و کله باندپیچی شده آمد. عمه به او گفت حرمت مسجد را نگه می‌داری و صدایت را بلند نمی‌کنی... همین تشر را هم به عموزاده‌ها رفت... همه در مقابل این پیرزن مطیع و سر به راه بودند. بعد ریش سفیدها آمدند. صحبت زمینها که پیش کشیده شد، یکی از ریش سفیدها گفت راه حلش این است که یکی از دخترهایتان را به عقد صابر در بیاورید بعد زمین را پشت قباله دخترتان بزنید.

من آن موقع فقط سیزده سال داشتم. هاج و واج داشتم به حرفهای آنها گوش می‌دادم. صابر گفت همه زمینها را می‌خواهم. ریش سفیدها گفتند موقع صلح هر دو طرف باید کمی از حقشان کمتر بخواهند...

خلاصه بعد از یک گفت‌وگوی طولانی سیاهه‌ای نوشتند. از صابر خواستند به خواستگاری یکی از دخترهایشان برود و صابر هم با صورت گل انداخته گفت معصومه را می‌خواهم. پدرم با صدای بلند گفت مبارک است و صدای صلوات و دعا بلند شد...

خلاصه اینکه این ماجرا با یک خواستگاری ختم به خیر شد. وقتی به شهر برگشتیم مادرم گفت صابر کو؟

و پدرم گفت صابر دیگر می‌خواهد داماد شود و قرار نیست به شهر بیاید...

داستان ختم به خیر شد. از این ماجرا چهل سال می‌گذرد. زمینهای کشاورزی آن منطقه همیشه سبز و پر بار است...

حالا بچه‌های دایی صابر روی زمینها کار می‌کنند و دیگر کسی از آن روزهای پر جنگ و دعوا یادی نمی‌کند.

دین و اخلاق از: ا.ح.درّی

اوصاف نمازگزاران

خداوند در قرآن کریم ویژگیهایی را برای نمازگزاران واقعی ذکر می کند که می توان نتیجه گرفت نماز رابطه مستقیم با تمام اعمال و کارهای یک فرد دارد ونماز واقعی منهای اعمال دیگر فرد نمودی پیدا نخواهد کرد. اگر بخواهیم ویژگیها و اوصاف نورانی یک نمازگزار واقعی را بشناسیم باید به آیات نورانی قرآن کریم رجوع کنیم که در گفتار این هفته به برخی از این ویژگیها اشاره می کنیم:

تقسیم بندی نمازگزاران

قبل از آن که ویژگی نمازگزاران واقعی را از دیدگاه قرآن بیان کنیم، خوب است بدانیم که آیات فراوانی در قرآن کریم داریم که موقعیت افراد نمازخوان و بی‌نماز را توضیح و جایگاهشان را نشان داده‌است. خداوند در قرآن کریم افراد را به چهار دسته تقسیم کرده است؛ **تارکین صلاة به طور دائم:** افرادی که در طول زندگی خود هرگز به سمت پروردگار الهی نمی‌روند و حاضر نیستند هرگز نماز بخوانند. اینان افرادی هستند که خداوند وعده عذاب سخت الهی را برایشان در نظر دارد. قرآن کریم می‌فرماید؛

از مجرمان می‌پرسند چه چیز شما را به دوزخ وارد کرد؟ می گویند؛ از نمازگزاران نبودیم، پس خطاب می‌رسد وای بر شما!

گروهی دیگر هستند که گاهی نماز می‌خوانند و گاهی در انجام آن کوتاهی می کنند. خداوند درباره آنها می‌فرماید؛ **اما پس از آنان، فرزندان ناشایسته‌ای روی کار آمدند که نماز را تباه و از شهوات پیروی کردند، پس آنان به زودی کیفر گمراهی خود را خواهند دید.**

گروه دیگری هستند که همیشه نماز می‌خوانند؛ ولی در اقامه آن سهل انگاری می کنند: خداوند درباره آنان نیز می‌فرماید؛ **پس وای بر نمازگزارانی که در نمازشان سهل انگاری می کنند، همان کسانی که ریاکاری می کنند و دیگران را از وسایل زندگی منع می کنند.** گروه آخر گروهی هستند که بر این فریضه الهی مواظبت کرده و آن را با قلبی خاشع به پا می‌دارند. خداوند می‌فرماید؛

مومنان رستگار شدند آنها که در نمازشان خشوع دارند و آنها که بر نمازهایشان مواظبت می کنند. اینان وارثان فردوس هستند.

غافل نبودن از خدا

با توضیحاتی که خداوند درباره عاقبت نمازگزاران واقعی بیان فرموده می‌توان به برخی از ویژگیهای نمازگزاران واقعی اشاره کرد که یکی از ویژگیهای مهم آنان را می‌توان غافل نبودن از یاد حضرت حق بیان کرد. خداوند بزرگ در قرآن کریم در ضمن تحسین از کسانی که همواره با یاد خداوند آرامش می گیرند می‌فرماید؛ آگاه باشید که با یاد خدا دلها آرام می گیرد. و در آیات دیگری می‌فرماید؛ مردانی که هیچ تجارت و فروشی آنان را از یاد خدا و به پا داشتن نماز و دادن زکات بازنمی‌دارد، اینان از روزی بیمناک هستند که در آن روز دلها و دیدهها دگرگون می‌شود.

مطیع پیامبران

همه پیامبران الهی به فرمان خداوند رسالت مهمی را بر عهده داشتند و آن رسالت مهم دعوت مردم به سوی خداوند است. از طرف دیگر خداوند هم به همه مردم فرمان داده است که مطیع اوامر و نواهی پیامبران باشند. به همین خاطر این ویژگی یکی از اوصاف نمازگزاران برشمرده شده است. خداوند متعال در قرآن کریم می‌فرماید؛ و نماز را به پا دارید و زکات دهید و رسول خدا(ص) را اطاعت کنید تا مورد لطف و رحمت خداوند قرار گیرید. و در آیات دیگری می‌فرماید، ای مومنان اطاعت کنید خدا را، و اطاعت کنید پیامبر خدا و اولی الامر (اوصیای پیامبر) را.

حُسن ظن

یکی دیگر از ویژگیهای مهم نمازگزاران آن است که همواره به خداوند حسن ظن دارند.

از طرف دیگر متاسفانه افراد دیگری هم هستند که به خداوند سوءظن دارند و از او ناامید هستند.

در روایتی بسیار زیبا از پیامبر گرامی اسلام(ص) نقل است که مردی را دیدند که چنین می گوید؛ خدایا مرا بیامرز، و نمی‌بینم که تو مرا بیامرزی! رسول خدا(ص) به او فرمودند: به خداوند سوءظن نداشته باش و آن مرد گفت، من در دوران جاهلیت و بعد از اسلام آوردن، بسیار گناه کرده‌ام و حضرت فرمودند، اما گناهانی که در دوران جاهلیت انجام داده‌ای را خداوند بخشیده است و گناهانی را که در دوران مسلمان شدنت انجام داده‌ای در بین دو نماز به یاد آور و طلب بخشش کن و به خداوند حسن ظن داشته باش که خداوند کریم و مهربان تر از آن است که تو فکر می کنی.

مشورت

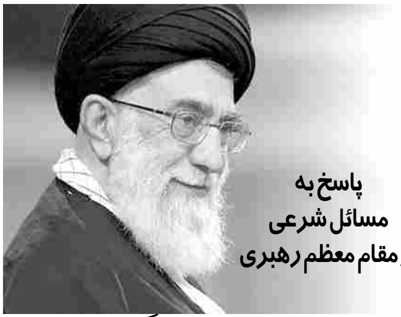
یکی از دستورات مهم قرآن کریم مشورت میان یکدیگر است. مشورت به قدری مهم است که خداوند این ویژگی را از اوصاف نمازگزاران واقعی نام برده و در قرآن کریم آنها را به نیکی یاد می کند؛ و آنها که فرمان خدای را پاسخ گفتند و نماز به پا داشتند و کارهایشان را به مشورت انجام می‌دهند. و در آیه دیگری می‌فرماید؛... آنان که نماز به پا داشته و کارهایشان را به مشورت انجام می‌دهند و از آنچه خداوند روزی داده بخشش می کنند.

قرض الحسنه

یکی دیگر از اوصاف نمازگزاران در قرآن کریم آن است که به برادران خود قرض الحسنه می‌دهند و آنان را یاری می‌دهند. چنین انسانهایی نه تنها با پرداخت قرض الحسنه بلکه به هر بهانه‌ای به دنبال کار خیر هستند که بهترین آنها همان پرداخت قرض الحسنه است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید؛... و نماز به پا دارید و زکات دهید و به خداوند قرض الحسنه دهید. آنچه از آیه مشخص می‌شود آن است که خداوند بی‌نیاز مطلق است و منظور از پرداخت قرض الحسنه به خداوند آن است که برای خداوند به برادر دینی خود کمک کنید نه برای ریا و نفس خود.

امر به معروف

از حضرت لقمان در قرآن نقل است که در ضمن سفارشاتی به پسر خود می‌فرماید ؛ای پسرم! نماز را اقامه کن و امر به معروف و نهی از منکر را به جای آور و در برابر هر آزاری که می‌بینی صبر پیشه کن، زیرا این نشانه‌ای از عزم ثابت در امور دنیاست. بنابراین امر به معروف و نهی از منکر در کنار صبر برای خداوند با توجه به سفارشات لقمان یکی از ویژگیهای نمازگزاران واقعی است. اگرچه اوصاف زیادی را در کتب روایی واخلاقی برای نشانه‌های نمازگزاران ذکر کرده‌اند که با توجه به محدودیت از بیان آن می گذریم، اما سخن را با این روایت ارزشمند و درس آموز از امام سجاد (ع) به پایان می‌بریم که روزی امام سجاد(ع) مردی را دید که بر در خانه یکی از توانگران مدینه نشسته است. از او پرسید برای چه بر در خانه این مرد جبار نشسته‌ای؟ پاسخ داد، گرفتاری زندگی مرا به اینجا کشانده است. امام (ع) فرمودند؛ برخیز تا تو را به خانه‌ای بهتر از این صاحب خانه راهنمایی کنم. آنگاه آن مرد را به مسجد برد و فرمود: رو به سوی قبله کن. دو رکعت نماز بگزار و دست به سوی خدا بردار و او را سپاس گوی و بر پیامبرش درود و رحمت بفرست. آنگاه حاجت خود را بیان کن. اگر مصلحت تو در اجابت باشد. دیر زمانی نخواهد گذشت که حاجتت مورد اجابت قرار می گیرد.



پرسمان زندگی

احکام امرار معاش

سؤال:

اگر مشاهده کنیم شخصی بعضی از افعال وارکان نماز خود را به اشتباه انجام می‌دهد، وظیفه شرعی ما چیست؟

پاسخ :

در این مورد چیزی یا کار خاصی بر بیننده اشتباه واجب نیست. مگر اشتباه او ناشی از جهل او به حکم باشد که در این صورت ارشاد و راهنمایی او واجب است.

چیزی را که حاجت است بدهیم بهتر از آن است که از دست دیگران طلب کنیم

● امام علی(ع)



خواستگاری

کورش کاشانی

وجه مشترک ما خوشبختی است

سید آقا به پدرم گله کرده بود که این رسم رفاقت نبود و پدرم هم کلی ابراز شرمندگی کرده بود و حرفی برای دفاع از پری نداشت

وقتی **محمد** آمد خواستگاری خواهرم **پری**، من سال آخر دبیرستان بودم. کلی ذوق زده بودم که پری دارد عروسی می کند. محمد را هم دوست داشتم. پسر مهربان و بذله گویی بود. از دوستان خانواد گی ما بودند که چندسالی ارتباطمان کمتر شده بود. وقتی محمد تصمیم گرفت ازدواج کند، پدرش به او پیشنهاد داده بود که یکی از دخترهای پدر مرا انتخاب کند. او هم قبول کرده بود. به خواستگاری که آمدند. مادرم از خوشحالی داشت پر در می آورد. می گفت چه کسی بهتر از پسر سید آقا... پری اما نق میزد و می گفت دلش نمی‌خواهد به این زودی شوهر کند. برخلاف من اهل درس بود و می‌خواست به دانشگاه برود. تازه انقلاب فرهنگی شده بود و پری می‌خواست کنکور بدهد. پدرم می گفت دانشگاه به چه دردت می‌خورد؟ یک شوهر خوب که داشته باشی انگار همه چیز داری...

خلاصه مراسم خواستگاری برگزار شد و قرار گذاشتند روز بعد پری و محمد حرفهایشان را با هم بزنند. محمد آمد خانه ما... در مهمان خانه نشست تا پری بیاید. من هم از آنجایی که پر حرف بودم و پر انرژی، از هر دری حرف میزدم تا بلکه حوصله‌اش سر نرود و مادر وقت کافی داشته باشد پری را راضی کند بیاید با محمد حرف بزند. بالاخره آمد. بدخلق و بی‌حوصله... هیچ کدام از توصیه‌های مادر را عمل نکرد و در همان جلسه اول به محمد گفت می‌خواهد ادامه تحصیل بدهد و از این که زود شوهر کند هیچ خوشحال نیست... محمد هم در کمال احترام به خواسته او توجه کرد و رفت و بعد مادرش زنگ زد و گفت موضوع از نظر آنها منتفی است...

سید آقا به پدرم گله کرده بود که این رسم رفاقت نبود و پدرم هم کلی ابراز شرمندگی کرده بود و حرفی برای دفاع از پری نداشت...

دو هفته‌ای گذشت. یادم است برف سنگینی آمده و کابل برق خیابان ما قطع شده بود و خانه آنقدر سرد شده بود که نمی‌توانستیم آنجا بمانیم. وسایلمان را جمع کردیم و چند روزی رفتیم خانه عمه مریم... از قضا خانه عمه درست در محله‌ای بود که خانواده محمد زندگی می کردند. یک شب ما را برای شام خانه شان دعوت کردند. پری نیامد ولی من رفتم و کلی هم با خواهر محمد صمیمی شدم و تا دیروقت از هر دری حرف زدیم. آن مدتی که خانه



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی نمی‌خواهند مشکل حل شود

نمی‌توانم بگویم همسر مهربانی بود. خیلی وقتها زور می‌گفت و بد خلقی می‌کرد ولی من به دل نمی‌گرفتم. در عوضش موقعی که خوشحال بود و سرزنده، جبران می‌کرد

می خواهد مرا بفرستد شهرستان خانه پدرم. بهانه‌اش این است که من بچه دار نمی‌شوم و برای همین می‌خواهد طلاقم بدهد. زور می گوید. همیشه حرف حرف او بوده و انگار نه انگار من هم آدم هستم. قاضی هم گفت که این یک بهانه بیش نیست. فقط دو سال از ازدواجمان می گذرد. در این مدت هم حتی یک بار مرا نبرده دکتر تا بفهمیم مشکل من چیست... خودش از ازدواج اولش یک پسر دارد و مدام به من یادآوری می کند که مشکل بچه دار نشدن ما به خاطر نازایی من است... باور کنید دیگر خسته شده‌ام. کاری کرده که بدون گرفتن حق و حقوقم حاضرم ول کنم و بروم. زندگی با این مرد مثل جهنم می‌ماند. دیشب به برادرم زنگ زدم والتماسش کردم بیاید و مرا با خودش ببرد. بهم قول داد کمکم کند و نگذارد بیشتر از این در عذاب باشم.

سهراب یک نسبت قوم و خویشی دوری با من دارد و وقتی به خواستگاری‌ام آمد فکر کردم چقدر خوشبختم که بین این همه دختر مرا انتخاب کرده. تازه یک ماه از طلاقش می گذشت. همسر اولش قهر کرده و از خانه رفته بود. سهراب هم تهدیدش کرده بود اگر برنگردد طلاقش می‌دهد. او برنگشت و سهراب طلاقش داد. به خواستگاری من که آمد همه می گفتند برای ازدواج مجدد او زود است. حتی مادرش ناراحت بود و می گفت پای یک بچه در میان است و بهتر است با همسر اولش آشتی کند تا یک دختر دیگر را انتخاب کند. اما سهراب می گفت دلش می‌خواهد اشتباه گذشته‌اش را هر چه زودتر جبران کند. می گفت ازدواج با آن زن کاملاً غلط بود. گفت از اولش هم باید می‌آمد سراغ دختری مثل من که اهل زندگی باشد و خانه و خانواده را دوست داشته باشد. انگار کور شده بودم و فقط حرفهایی را می‌شنیدم که از آن خوشم می‌آمد. با سهراب عروسی کردم بعد آمدم تهران. سهراب از همان ابتدا دلش

عمه مریم بودیم من همه وقتم را با خواهر محمد می گذراندم. کم کم دلخوری خانواده محمد بر طرف شد. تا اینکه تابستان همان سال دوباره آمدند خانه ما و این بار از من خواستگاری کردند. من برخلاف پری دلم می‌خواست هر چه زودتر سر و سامان بگیرم. سید آقا می گفت این بار خود محمد از آنها خواسته که به خواستگاری من بیایند. گفتند پسرشان دلبسته من شده و فکر می کند همسر ایده آلش خواهم بود...

موضوع کمی پیچیده بود و قبول این واقعیت که محمد اول خواستگار خواهرم بود و بعد خواستگار من کمی نگران کننده بود. مادرم راضی به این وصلت نمی‌شد. پدرم اما می گفت چه عیبی دارد اگر این دو تا همدیگر را پسندیده‌اند با هم ازدواج کنند؟

خلاصه یک تابستان کامل همه درگیر این موضوع شده بودند تا اینکه نتیجه کنکور را دادند و پری در رشته دندانپزشکی قبول شد. انگار تازه همه باور کردیم که او چقدر مشتاق ادامه تحصیل بوده و ازدواج نکردنش کاملاً منطقی بود.

بالاخره من و محمد با هم ازدواج کردیم. چند سال بعد هم پری با یکی از همکلاسی هایش ازدواج کرد. زندگی ما دو خواهر به دو شیوه متفاوت پیش رفت. من به همان زندگی کوچک و ساده خودم راضی بودم و پری و همسرش آنقدر بلند پرواز بودند که ما حتی به گرد پای آنها نمی‌رسیدیم.

اما واقعیت این است که بعد از این همه سال هر دوی ما خوشبخت هستیم. محمد صاحب یک مغازه کوچک اسباب بازی فروشی است. دو تا پسرهایمان بزرگ شده‌اند و هنوز در خانه قدیمی پدر محمد زندگی می کنیم. پری اما دختر و پسرش در یک خانه شیک در شمال شهر بزرگ شدند و مدل زندگیشان با ما خیلی فرق دارد اما هر وقت دور هم جمع می‌شویم انگار نه انگار از دو طبقه متفاوت جامعه هستیم. وجه مشترک ما خوشبختی ماست. هر دوی ما به آنچه که داریم خرسندیم و خداوند را شاکریم.... ■

می‌خواست بچه دار شویم. می گفت همه زندگی گذشته‌اش را می‌خواهد فراموش کند حتی بچه‌اش را... خانه را فروخت و خانه جدید را با جهیزیه من پر کرد... اجازه نداشتم حتی یک کلمه راجع به گذشته حرف بزنم. می گفت فقط و فقط به آینده فکر کن...

نمی‌توانم بگویم همسر مهربانی بود. خیلی وقتها زور می گفت و بد خلقی می کرد ولی من به دل نمی گرفتم. در عوضش موقعی که خوشحال بود و سرزنده، جبران می کرد و با محبتش دلم را به دست می آورد. بعد از چند ماه مدام از من می‌پرسید چرا بچه دار نمی‌شوم. تا این که یک روز همراه پسر سه ساله‌اش آمد خانه و گفت قرار است آخر هفته‌ها **سامیار** با ما باشد. من حرفی نداشتم ولی او مدام زخم زبان میزد که اگر من باردار شده بودم دیگر لازم نبود از همسر اولش بخواهد که بچه را آخر هفته‌ها به ما بدهد... می گفت من باعث شده‌ام که نتواند گذشته را فراموش کند. بهانه‌های بی‌ربطی می گرفت و یک وقتهایی ابراز پشیمانی می کرد که همسر اولش را طلاق داده...

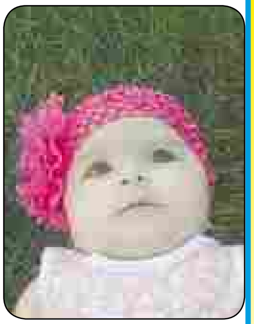
یک وقتهایی هم با چشم گریان می‌رفتم خانه پدرش و با آنها درد دل می کردم و مادرش آهی می کشید و می گفت نباید زنش می‌شدی. مردی که فقط یک ماه از طلاقش گذشته مناسب ازدواج مجدد نیست... حق داشت. همه این حرفها را قبل از ازدواج هم زده بود و من نخواسته بودم گوش بدهم... کم کم متوجه شدم با همسر اولش در ارتباط است. مادرش می گفت از زندگی اینها برو بیرون تا بتوانند بچه‌شان را با هم بزرگ کنند. من این وسط مانده بودم معطل که چه باید بکنم. سرنوشت تلخی پیدا کرده بودم. سهراب حاضر نبود مرا ببرد دکتر تا ببیند مشکل چیست. انگار نمی‌خواست مشکل حل شود، فقط دنبال بهانه بود تا مرا طلاق بدهد و برود سراغ همسر اولش... من هم دیگر خسته شده‌ام. قبول کردم زیر برگه‌ها را امضا کنم و بدون گرفتن حق و حقوقم از او جدا شوم. خیلی خسته‌ام. انگار صد سال بی‌ثمر زندگی کرده‌ام.... ■

شکوفه های زندگی


لیدا مجیدی


محمد طاها مجیدی


آتنا مجیدی


آتنا نباتی

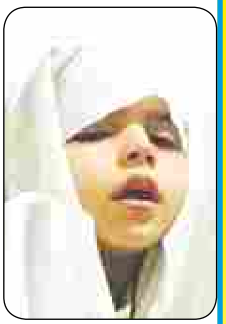

تیام نیری


محمدماهان عباسی


ساحل عرب زاده حصاری


روناک دلخوش


پرهام دلخوش


محیا فروزنده


سارا اسدالله زاده


باران دراج


دیانا محمدی مقدم


صالح ذولفقاری


محدثه لک

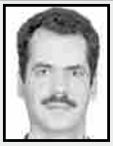
اشتباه بسیار بزرگ این است که فرصت مناسب را از دست بدهیم • کوئیلو

مشاور

چگونگی تصرف مال موروثی

اعمال قیم و دَخل و تصرفات او در اموال اطفال صغیر باید با اجازه دادگاه مخصوص امور محجورین صورت گیرد که مقامات قضایی عمدتاً به لحاظ حمایت از حقوق کودکان با چنین انتقالی موافقت نمی‌کنند

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: زنی رنج دیده و ۳۵ ساله‌ام که در هفت سالگی شاهد طلاق والدینم و رفتن همیشگی مادرم بودم. سپس در ۱۰ سالگی‌ام پدرم بر اثر سکته قلبی فوت کرد و کاملاً یتیم شدم. بعد از آن من و تنها برادرم که ۴ سال از من کوچکتر بود در خانه مادربزرگ پدری‌ام زندگی کردیم و او قیم ما شد. پدرم در زمان حیات مغازه بلورفروشی داشت. بعد از فوت پدرم، عموهایم مغازه را تصرف کردند و با اجاره دادن آن به دیگران ماهیانه مبلغی را برای هزینه‌های من و برادرم به مادربزرگم می‌دادند. هرچند که من و برادرم در آن خانه در رفاه و راحتی نبودیم و هم از نظر مالی و هم از روحی وضعیت خوبی نداشتیم که علت آن دخالتهای بیجای عموهایم در همه ابعاد زندگی ما بود. دخالتها و اعمال نظرهایی که سبب شد ما به تدریج اعتماد به نفس خود را از دست بدهیم و از نظر شخصیتی و روانی ضعیف و کاملاً وابسته شویم. این داستان تلخ سالها ادامه داشت و حتی بعد از بلوغ و بزرگسالی ما هم این رفتارهای جاهلانه و زشت ادامه داشت و از دیدگاه آنان ما فرزندان همان زن بی‌وفایی بودیم که پسر آنها را رها کرده و رفته بود. چند سال پیش مادربزرگم هم فوت کرد. بعد از مرگ او عموهایم همان اجاره اندکی را که بابت مغازه پدرم به ما می‌دادند قطع و ادعا کردند که چون در منزل موروثی آنها (منزل پدر و مادربزرگ مرحومم) زندگی می‌کنیم دیگر حقی به اجاره آن مغازه نداریم. وقتی از عموهایم خواستیم مغازه را به ما تحویل دهند تا ما هم از آن منزل برویم، عموی بزرگم پوزخندی زد و مدعی شد که مغازه پدرم شراکتی بوده و مال هر سه برادر است و آنها هم مالک مغازه هستند. ادعایی که مطمئن هستیم درست نیست و ما از زمان کودکی تا الان در این خصوص چیزی نشنیده بودیم. بلکه هم مادربزرگم و هم بقیه اعضای خانواده از جمله عمه‌هایم همواره می‌گفتند که مغازه متعلق به پدرم است و فقط او در آنجا کار می‌کرده است. می‌خواستم راهنمایی کنید تا در خصوص مغازه به حق خودمان برسیم و اجازه ندهیم که بیش از این حقوقمان پایمال شود. ناگفته نماند که از این مغازه هیچ سند و مدرکی در دست نداریم و حتی نمی‌دانیم که این مغازه سند رسمی دارد یا خیر.

فائزه ک - اهواز

دادخواست خلع ید از متصرف

پاسخ: بر اساس مطالبی که بیان کردید مالکیت پدرتان در تمام یا بخشی از مغازه موصوف مُحرز به نظر می‌رسد. این مالکیت و حقوق ناشی از آن به محض فوت پدر به ورثه او انتقال می‌یابد. این ورثه والدین مرحوم و فرزندان او هستند که طبق قانون مدنی سهم الارث هر یک از ایشان مشخص است. بنابراین شما و برادرتان مالک بخشی از این مغازه هستید و می‌توانید حقوق مالکانه خود را اعمال کنید. چون در نامه مفصل خود ذکر کرده‌اید که این مغازه در مرکز شهر قرار دارد قطعاً دارای پلاک ثبتی و سند رسمی است. بنابراین باید شماره پلاک ثبتی آن را کشف و سپس با مراجعه به اداره ثبت اسناد و املاک از وضعیت مالکیت آن اطلاع حاصل کنید. اگر در اداره ثبت اسناد مغازه به نام پدر شما باشد بقیه مراحل برای احقاق حقوق شما راحت خواهد بود و با تقدیم دادخواست به دادگاه حقوقی می‌توانید تقاضای خلع ید مغازه از دست متصرف فعلی را داشته باشید. برای یافتن پلاک ثبتی آن مغازه هم می‌توانید با در دست داشتن قبض آب یا برق به ادارات مربوطه مراجعه و از روی پرونده‌های موجود در آن ادارات پلاک ثبتی را پیدا کنید. همچنین ممکن است شهرداری هم بتواند با اخذ نشانی دقیق ملک، پلاک ثبتی آن را در اختیار شما قرار دهد. البته لازم است در اولین گام با مراجعه به شورای حلّ اختلاف محل زندگی خود برای اخذ گواهی انحصار وراثت پدرتان اقدام کنید تا بتوانید قانوناً به عنوان وارث و مالک فعلی اقدامات قانونی خود را انجام دهید.

اگر در اداره ثبت اسناد مالکیت مغازه به نام شخص دیگری غیر از پدر مرحومتان باشد احقاق حقوق شما بر مغازه سخت خواهد شد زیرا در این صورت باید به وسیله اسناد و مدارکی که معلوم نیست در کجا و نزد چه کسی است مالکیت پدر خود را ثابت کنید. حدود ۲۸ سال هم از فوت پدرتان گذشته است. اما مسلم است که اگر ملک در زمان فوت پدرتان حتی به صورت انتقال غیر رسمی متعلق به او بوده، بعد از مرگ وی هیچ شخصی حق نداشته نسبت به انتقال آن اقدام کند، مگر مادربزرگتان که سِمت قیمومیت بر شما را داشته و خودش هم وارث بوده است. البته این احتمال نیز ضعیف است چون اعمال قیم و دَخل و تصرفات او در اموال اطفال صغیر باید با اجازه دادگاه مخصوص امور محجورین صورت گیرد که مقامات قضایی عمدتاً به لحاظ حمایت از حقوق کودکان با چنین انتقالی موافقت نمی‌کنند. در نهایت، چنانکه نتوانستید مدارک لازم و شماره ثبتی ملک را به دست آورید، می‌توانید با استناد به شهادت شهودی که از مالکیت پدرتان خبر داشته‌اند به طرفیت متصرف ملک و عموهایتان طرح دعوی حقوقی خلع ید کنید. در این صورت آنها مجبورند مدارکی را که دلیل حقانیت خود می‌دانند به دادگاه تقدیم کنند که این مدارک باید بررسی و اصالت و صحت آنها احراز شود تا با توجه به آنها تکلیف مغازه روشن شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

خواص بی‌نظیر چای ترش

چای ترش فواید زیادی برای بدن دارد که ما در این مجال به طور کامل خواص چای ترش را برای سلامتی، لاغری، دوران بارداری و پوست و مو شرح داده ایم

جوان سازی پوست صورت

چای ترش خواص آنتی اکسیدانی داشته و چون سرشار از ویتامین C می باشد باعث کاهش چین و چروک و جوان سازی پوست صورت می‌شود.

پاک سازی پوست صورت

چای ترش دارای سورفکتانتهای طبیعی بوده و به عنوان یک اسکراب و پاک کننده طبیعی پوست صورت باعث پاکسازی پوست و از بین بردن سلولهای مرده می‌شود.

ماسک پاک کننده صورت

۱ قاشق غذاخوری گیاه چای ترش و ۱ قاشق غذا خوری عسل را در یک لیوان آب بریزید و بگذارید ۳۰-۴۰ دقیقه دم بکشد، سپس می‌توانید مقداری سبوس جو دوسر به آن اضافه کرده و بر روی صورت و گردن بمالید، بگذارید ۱۰-۱۵ دقیقه بماند و بعد از آن اول با آب گرم و سپس با آب سرد خوب بشویید.

درمان زخم

مطالعات متعدد نشان داده که عصاره ی چای ترش باعث بهبودی زخم می‌شود.

تقویت و افزایش رشد مو

برگهای گیاه چای ترش باعث تقویت و افزایش رشد مو می‌شود.

ماسک چای ترش برای مو

۱۰ تا ۱۵ برگ گل جامائیکا را در روغن نارگیل بیندازید و بگذارید ۳-۶ هفته در محل تاریک و سرد بماند، سپس این روغن را بر روی موها و پوست سر ماساژ دهید تا باعث تقویت و افزایش رشد مو شود.

کاهش وزن

مطالعات نشان داده مصرف چای قرمز جذب نشاسته و گلوکز را کاهش می‌دهد و ممکن است به کاهش وزن هم کمک کند.چای ترش تولید آمیلاز را مهار می کند، آمیلاز آنزیمی است که به جذب کربوهیدراتها و نشاسته کمک می کند. به همین دلیل است که چای ترش در بسیاری از محصولات کاهش وزن استفاده می‌شود.

همچنین چای ترش با افزایش متابولیسم بدن به لاغری شکم کمک می کند.

کنترل فشار خون

حتماً شما هم شنیده‌اید که مصرف چای ترش برای کاهش فشار خون بالا در بزرگسالان مفید است.طبق تحقیقات انجام شده در دانشگاه توفست در بوستون چای ترش دارای خواص دیورتیک و ضد التهابی است که می‌تواند فشار خون را تا ۱۰ واحد کاهش دهد.برای کاهش فشار خون بالا باید روزانه سه فنجان چای ترش مصرف کنید.

کلسترول و قلب

چای مکه باعث کاهش تری گلیسیرید و کلسترول بالای خون شده و از ابتلا به بیماریهای قلبی و عروقی پیشگیری می کند.

کبد چرب

مطالعات تحقیقاتی نشان داده که که خواص آنتی اکسیدانی چای ترش به درمان بیماریهای کبد از جمله کبد چرب کمک می کند. اما توجه داشته باشید که زیاده روی در مصرف چای ترش باعث مسمومیت کبد می‌شود.

سرماخوردگی

مقادیر بالای ویتامین C موجود در چای ترش باعث تقویت سیستم ایمنی بدن شده و برای پیشگیری و درمان سرماخوردگی مفید است.

کم خونی

چای ترش حاوی مقادیر بالایی آهن است که برای تشکیل گلبولهای قرمز خون بسیار مهم بوده و به درمان کم خونی ناشی از فقر آهن کمک می کند.

غلظت خون

گفته می‌شود که مصرف چای ترش می تواند باعث کاهش سرعت تولید گلبولهای قرمز خون و در نتیجه کاهش غلظت خون در افراد شود.

سرطان

چای ترش حاوی پروبیوتیک اسید یعنی یک آنتی اکسیدان قوی است و خواص ضد تومور و ضد سرطان دارد و مرگ، سلولهای سرطانی را افزایش می‌دهد.

قاعدگی

چای ترش با تعادل هورمونها در بدن به کاهش درد و گرفتگی قاعدگی و کاهش علائم قاعدگی مانند تغییرات خلقی و افسردگی کمک می کند.

دستگاه گوارش

چای ترش به بهبود هضم غذا کمک کرده و با بهبود حرکات روده به درمان یبوست و سلامت دستگاه گوارش کمک می کند.

سنگ کلیه

از آنجایی که این چای به عنوان یک دیورتیک عمل می کند، برای کسانی که سلامت کلیه و سیستمهای ادراری را دنبال می کنند، ارزشمند است. آزمایشهای اولیه نشان می‌دهد که چای هبیسکوس آنچه را که به عنوان "ویژگی ضد انگل شناخته می‌شود" ارائه می‌دهد، به این معنی که ممکن است نمونه هایی از ترکیبات سنگ کلیه را پایین بیاورد.

مضرات چای ترش

مصرف زیاد چای ترش ممکن است باعث کاهش شدید فشار خون که با علائمی مانند ضعف و سرگیجه همراه است، شود مصرف این چای برای افرادی که فشار خون پایینی دارند، توصیه نمی‌شود بعضی از افراد هنگام مصرف چای ترش ممکن است دچار واکنشهای آلرژیک مانند خارش و قرمزی چشمها و آبریزش بینی شوند.زیاده روی در مصرف چای ترش ممکن است باعث توهم زایی در افراد شود.

زنان باردار

مصرف چای ترش با کاهش میزان استروژن و اسپرم باعث کاهش توانایی تولید مثل در افراد می‌شود پس مصرف چای ترش به هیچ وجه برای زنان باردار توصیه نمی‌شود، چون چای ترش جریان قاعدگی را تحریک کرده و ممکن است باعث سقط جنین در زنان باردار شود علاوه بر این گفته می‌شود که زیاده روی در مصرف چای ترش در زنان باردار باعث کاهش اشتها و سوء تغذیه شده و باعث کاهش وزن نوزاد پس از تولد می‌شود همچنین به دلیل تاثیر چای ترش بر سطوح استروژن بدن، بهتر است افرادی که از قرص‌های ضد بارداری استفاده می کنند و یا زنان یائسه که تحت هورمون درمانی جایگزین هستند، از این چای استفاده نکنند.

دیابت و قند خون

بیماران مبتلا به دیابت بهتر است از مصرف چای ترش اجتناب کنند، چای ترش سطح قند خون را به شدت کاهش می‌دهد و اثر داروهای کاهش قند خون را از بین می‌برد.



مناظره وقتی شکنجه آور است که به زور حرف خود را به کرسی بنشانیم

● رادنی

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



بودن و نبودن نازلی

شیدا محجوب ـ تهران

پیچیدگیهای گاه رازآمیز و گاه بیهوده مناسبات انسانی، محور درونمایه داستان "بودن و نبودن نازلی" نوشته "شیدا محجوب" نویسنده جوان و بسیار بااستعداد و خوش قریحه است.سنجیدگی خلّاق در کاربرد ماهرانه و هنرمندانه چند عنصر تعیین کننده داستان، چون نظرگاه، انگیزه روایت، لحن و القای موقعیتهای عینی و ذهنی به "بودن و نبودن نازلی" درخشش درونی وبه یاد ماندنی بخشیده است. برای "شیدا محجوب" نویسنده تندهوش بیست و سه ساله آینده روشنی در گستره داستان نویسی جدی و حقیقی می‌توان پیش بینی کرد.

حوصله حرف زدن ندارم، اما دیگر نمی شـود کاری کـرد .مریم مرا دیده و خرامـان می آید به سـمتم .لبهای صورتی اش به لبخند بزرگی باریک می‌شـود و ظرف غذایش را می گـذارد روی میز. می گوید:"چند وقته بی حوصله ای...چته؟"

شـانه‌ام را بالا می‌اندازم و ساکت می‌مانم. چه می‌دانـم .هیچ وقت درسـت نفهمیـدم چه مرگم اسـت .از اولش یـک چیزی انـگار در زندگی من اشکال داشت.چنگال را بین انگشتانش می‌چرخاند و بعد فرو می کند توی تنِ لزج یکی از میگوهای توی ظرف .میگـو زیر دندانش صـدا می‌دهد .انگاری آدامس می‌جود.می پرسد : "می خوری؟"

بـه توده میگوهای لولیده در هم نگاه نمی کنم و فقط سر تکان می‌دهم که نه.

نمی‌خواهم دوباره بحث را بکشـاند به گذشته هـا، به خاطـراتِ دور و درازِ آن وقتها، به آدمهای گرد و غبار گرفته ی ته توهای ذهنم .به بهانه اشتها نداشتن از جایم بلند می‌شوم تا برگردم پشت میزم و هی تق تق تایپ کنم و برایم مهم نباشـد که کدام قرارداد و سـند و اطلاعیه است.با لحنی بی‌تفاوت می گوید:

"نازلی هم بالاخره رفت ایتالیا .خبر داری؟"

می دانم رنگم پریده. گاهی فکر می کنم که مریم خوشـش می آید هی از نازلی و مدرسه و دانشگاه و کوچه اقاقی بگوید و من هم هی چشم بگردانم و لب تر کنم و لبخندهای زورکی بزنم.اصلاً به من چه که نازلی کدام گوری رفته.دستمال کاغذی را می کشد روی لبش .درِ ظرف میگو را می‌بندد.

"از اولش شانس داشت...به کارمندی و تو لاک خودش بودن که راضی نمی شـد، من و تو چی؟ تو این شرکت تهش چقدر حقوق بهمون میدن؟"

از جایم بلند می‌شوم .صندلی قیژ صدا می کند. مریم انگار که بخواهد از هر فرصتی استفاده کند، با من از جایش بلند می‌شود .

"البته دیگه نمی‌تونسـت بمونه...شـنیدم بعد از ایـن که نامزدیش با اونی که می‌خواست به هم خورد، گذاشت رفت. فکر کن...اون نازلیِ افسانه ای هم عاشق شده بود."

نازلی هیچ وقت پایش روی زمین نبود .روز اول مدرسـه ، با موهای بلند خرمایی روشـنش جلوی من از پله ها می‌رفت بالا .محو تماشـای تاب موها و پاپیونش بودم که برگشت و پرسید :

"با من دوست میشی؟"

ماتـم برد و از صف کلاس جـا ماندم .از همان اول او یک پله بالاتر از من بود .تمام راه کوچه اقاقی تا مدرسـه را جلو من راه می‌رفت و از حفظ شـعر می‌خواند .من هم زیر زیرکی تماشـایش می کردم و سـعی می کردم پا تند کنم تا برسم به او .دوست

آن چشمهای عسلی



فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

غلبه آمیزه‌ای از خرد و عشق و عاطفه انسانی ریشه دار بر تردید و وسوسه‌ای مشکوک و گذرا، درونمایه داستان "آن چشمهای عسلی" نوشته شاعر و نویسنده نام آشنا "فریبا امیراسکندری" است که با سنجیدگی و شاعرانگی نهانی پرورانده شده است. "فریبا امیراسکندری" در چند دوره از مسابقه بزرگ داستان نویسی به عنوان نویسنده برتر و برگزیده معرفی و شناخته شده است.

روزی کـه تو را دیـدم، تو مرا دیـده بودی... قدم را...صورتم را، رنگ چشـمانم را و حتی شلالی موهایم را.

برای بـار دوم که تو را دیدم، بـاز تو مرا دیدی... حرف زدنم را...شخصیتم را...استدلال و منطقم را...

برای سومین بار، هم مرا دیدی و هم قصه گفتی از شورشـی که در درون تک تک سـلولهایت به پا شده...از آتشفشان دلت....از تنگی و به شماره افتادن نفسـت...از نگاهها و دیدنهای بـار اول و دومت... گفتـی که مرا می‌خواهی و من...من فقط از تو کتاب خریده بـودم و فقط در مورد ایـن که کدام کتاب خوب اسـت با تو صحبت کرده بـودم... من اصلاً چشمها و چهره تو را ندیده بودم. از پشت پیشخوان بیـرون آمدی، خواسـتم من هـم ببینمت:پاهای کشیده و بلند..شـلوار لی...کالج سورمه‌ای رنگ... حتی به سگک کمربندت هم نگاه کردم.

گفتی:"فکر کن...الان جواب نمی‌خواهم."کتاب "عاشـقانه آرام" نادر ابراهیمی را این دفعه گرفته بودم و تو برایم توضیح دادی از داسـتان غزل‌واره عشق... از عشق گیله مرد کوچک به عسل آذری... گفتی: "برای شـناختن عشق ناب همین یک کتاب شاید کافی باشد!"

به سمت پیشخوان برگشتی، چه قدمهای بلندی داشتی...چقدر قشنگ راه می‌رفتی.

کتاب دستم را داغ کرد...از مغازه بیرون آمدم، با بادی که به تن عرق کرده‌ام خورد سرمای غریبی به تنم نشست. یک سرمای گرم.

با هر قدمی که بر می‌داشـتم، پاهای بلند تو یک دور، دور سرم می‌چرخیدند...سرم گیج می‌رفت... شـلوار لی آبـی کمرنگ...کالجهای سـورمه‌ای... سگک نقره‌ای و قدمهای بلند...قدمهای بلند...

نیمکتی در کنار پیاده رو به دادم رسـید تا تمام ضعـف و لرزه‌هایم را در آغوشـش پنهـان کند. نشستم و پشت نیمکت شد تکیه گاهم و چشمهایم را بسـتم... چشـمهای حامد جلوی پلکهایم نقش بست...چشمهایی به رنگ عسل... روشن روشن...

داشتم گیسهایم شبیه او باشد. مثل او همه مسأله های بیضی و هذلولی و دایره را حل کنم و بعدش هم بروم توی یک برنامه تلویزیونی و کاردستی درست کنم و فردایش همه جمع شوند دورم و بگویند توی تلویزیون خیلی خوشگل شده بودی.

زیر لب می گویم: "ای نازلی..."

به صفحه دسکتاپ و فایلهای مرتب شده نگاه می کنم. مریم و بقیه خداحافظی می کنند و یکی یکی از جلویم رد می‌شوند. آدمهای معمولی‌اند، مثل خودم. همیشه فکر می کردم معجزه‌ای می شود و من را از معمولی بودن خلاص می کند. معمولی نبودن احتمالا یعنی نازلی شدن. به او رسیدن. او را قانع کردن. از او بیشتر فهمیدن.

رامین همیشه کجکی نگاهم می کند و می‌گوید: "راضی باش به همینی که هستی... خودت را اذیت نکن... مگر تو چه می‌خواهی؟"

رامین برای خودش می گوید. وسایلم را جمع می کنم و یکی دیگر از عددهای روی سر رسید را خط می‌زنم. شده پنجمین روزی که درخواست طلاق داده‌ام. هنوز هیچ کس نمی داند. حتی خودِ رامین. آن موقع که من توی خانه بودم و حوصله هیچ چیز را نداشتم، رامین سر و کله اش پیدا شد و همه گفتند که بچه خوبی است. سرش به کار خودش است. مادر هم چندباری نیشگونم گرفت که مبادا حساب سن و سال از دستم در رفته باشد. راضی شدم به معمولی بودنِ رامین که نه شبیه مردهای جذاب و مرموز توی فیلمها بود که ظاهر و باطنشان یکی نیست، نه شبیه دیوانگان عاشقِ توی کتابها. نه بهش می آمد گذشته ای خاص داشته باشد نه حتی خواسته ای. اگر می گفتم "نه" خیلی ساده می گفت: "باشد" و سرش را می‌انداخت پایین و می‌رفت.

سوار تاکسی می‌شوم و فکر می کنم که نازلی الان توی فلورانس و روی سنگفرشِ خیابانهایش راه می‌رود و دنبال پالتو خز می گردد برای کنفرانس فردایش توی دانشگاه. پس نازلی ها هم شکست عشقی می خورند؟ آخر چه کسی می‌تواند همچو اسب سرکشی را از همه چیز زده کند که بگذارد و برود؟ کسی که اهل رفتن نبود. از هیچ چیز فرار نمی کرد.

توی آینه آسانسور به چهره ام نگاه می کنم. وقتی نازلی با رتبه تک رقمی دانشگاه قبول شد دیگر کمتر خبرش را داشتم. ترجیح می‌دادم فلسفه (بودن و نبودن او) توی زندگی ام تمام شود. اما مریم امان نمی داد. مدام قصه می گفت از خاطرخواه هایش، عکسهایش...

حرفهایم را برای قوم و خویش و در و همسایه آماده کرده ام:

"چه دردت است که طلاق گرفتی؟"

– هیچی، رامین را دوست نداشتم. درد از این بیشتر؟!

کلید را توی قفل می‌چرخانم. خانه ساکت است. همیشه همین طور است. من مثل نازلی شوپن و راخمانینف و چایکوفسکی گوش نمی دهم. از چیزهای زرق و برق دار دهاتی هم خوشم می آید. می گذارم آب جوش بیاید. راهرو را طی می کنم. رامین دوباره از فرط خستگی با لباسهای بیرون توی تخت خوابیده. لباسهایم را عوض می کنم. کمد تقی صدا می‌دهد. چشمانش را باز نمی کند و فقط غلت می‌زند. هنوز درگیر خواب است. محل نمی گذارم. از کنارش رد می‌شوم. چشمم به یک چیزی گیر می کند. بر می گردم. خم می‌شوم روی تخت. کیف پولِ باز شده را آرام از زیر جیبش می کشم بیرون. همانجا می نشینم. کیف پول را چپ و راست می کنم. چشمانم در حدقه می‌چرخد. نازلی اینجاست. زیبا و باریک با شال سفیدی روی موهایش ایستاده جلوی دوربین عکاسی. محو تماشای معصومیتِ تحمیل شده به عکسم که حواسم از رامینی که کمی دورتر از نازلی، دست به جیب ایستاده و مراقب تمام ظرافتهای دختر است پرت می‌شود. چیزی توی دلم می‌جوشد. فضای عکس آنقدر گیرا است که نمی شود فکرهای بدم را سر و سامان بدهم. به مژه های پر و برگشته نازلی نگاه می کنم. از عکس و آدمهایش خوشبختی شرّه می کند. کیف پول را می‌بندم و آرام برمی گردانم سر جایش. چای می ریزم توی ماگی که خیلی دوست دارم. فکری آرام می‌خزد زیر پوستم. هوس می کنم بروم درخواست طلاق را پس بگیرم. شاید بشود به رامین باز هم فرصت داد. احتمالاً باید عاشق من بشود و خرت و پرتهای جا مانده توی کیف پولش را بیندازد دور.

عسل؟!.. تو از عسل درون کتاب گفته بودی... از عسل آذری!

کتاب را بین دو دستم گرفتم. سوره حمد را خواندم و تفأل زدم بر "عاشقانه آرام" نادر ابراهیمی:

"باز می گویم عسل، دیگر سخن گفتن عاشقانه، دلیل عشق نیست، آواز عاشقانه خواندن دلیل عاشق بودن در روزگاری که..."

یعنی تو واقعاً عاشق بودی؟! شاید هم کتابفروشی و خواندن کتاب زیاد، قشنگ حرف زدن و حرفهای قشنگ زدن یادت داد ه بودند.

چشمهایت! چشمها دروغ نمی گویند...

چشمهای تو؟ راستی، من اصلاً چشمهای تو را ندیدم.... من اصلاً به صورت تو نگاه نکردم!

چشمهای حامد! چشمهای عسلی و روشن حامد باز جلوی چشمم درخشیدند و خیره شدند به صورتم.

من چی؟! یعنی من عاشقم؟! یعنی با دیدن پاها و تکرار و تکرار قدم برداشتنها دوباره پاهایم سست نمی‌شوند؟! یعنی همیشه مسخ و گرفتار عسل چشمان حامد می‌مانم؟!

صدای شر شر آب همیشه آرامم می کند... صدا درون سرم پیچید... صدا قطع نمی‌شد.

به خودم آمدم. حامد می‌داند عاشق صدای آبم. زنگ گوشی‌ام را صدای آب گذاشته.

خودش بود؛ حامد... گوشی را به سمت گوشم بردم: "سلام... خوبی؟"

احساس کردم خوبم... خوب خوب.

گفت: "چیکار کنیم؟!"

گفتم: "قرار نیست کار خاصی بکنی... امشب منتظرتون هستم... البته همراه گل و شیرینی!"

گفت: "مطمئنی پشیمون نمی‌شی؟ مطمئنی احساساتی برخورد نمی کنی؟! ببین غزلم، باید تمام عمرت راننده من باشی... می تونی؟... کم نمیاری؟" گفتم: "آره... آره عزیزم، همه فکرهام رو کردم... تو خودت باید بترسی، اگه عصبانیم کنی ماشینت را چپ می کنم!"

خندید... خندیدم.

بلند شدم. تمام خستگی‌ام به تن نیمکت نشسته بود. به پاهایم نگاه کردم:

"باید قوی باشم.... دو پا برای دو تنه!"

تو پاهای بلندی داری.... گامهایت بلندند...

خیلی‌ها این پاها و قدمها را دوست دارند...

خیلی‌ها می‌توانند عاشق تو شوند...

ولی من رانندگی را بیشتر دوست دارم...

باید راننده ویلچر حامد باشم.

بسیاری از آدمیان، اسیر واژگان بد درون خویش اند

• نیپو

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

خدایا قبل از عشق عقل عطا کن

مصطفی گلیاری

من مسافری دلشکسته بودم که از شهر خودم به مرکز استان آمده بودم. مینی‌بوس ما وارد گاراژ شد و حس غربت دلم را فشار داد. به یاد توران افتادم که حتی نشد با او خداحافظی کنم. مادرش گفته بود اگر یک بار دیگر ببیند سر راه توران قرار گرفته‌ام، به شوهرش خواهد گفت تا به کارگرهایش بگوید مرا سربه‌نیست کنند. البته این کار را نمی‌کردند ولی کتک روی شاخش بود. من و توران اهل یک کوچه هستیم. در راه مدرسه عاشقش شده بودم. خودش کم کم فهمید که گرفتارش شده‌ام. او هم نشان میداد که مرا می‌خواهد. وقتی به مدرسه می‌رفت، دنبالش می‌رفتم. یک بار مادرش مرا دید. فردایش که دنبال توران راه افتاده بودم، مرد قلچماقی آمد و بدون اینکه توران بفهمد، گوشم را گرفت و مرا به کوچه‌ای برد و مشت و مالم داد. آخرش هم گفت: "حیف که خانم گفته فقط کمی گوشت را بکشم. اگر به اختیار خودم بود، خونت را می‌ریختم."

وقتی دیدم از کوچه نمی‌توانم دنبالش بروم، از پشت‌بامها می‌رفتم و با انداختن سنگ‌ریزه یا زدن سوت، او را متوجه می کردم که این بالا هستم. او هم نگاه می کرد و می خندید.

مادرم از دل من خبر داشت. گاهی پوزخند می‌زد و می گفت: **بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ.** راست هم می گفت. پدر من یک کارمند دون‌پایه بود. پدر توران مهندس عالیمقامی بود که جد اندر جد پولدار بودند. من خودم چه بودم؟ یک آدم احساسی که عاشق شعر و موسیقی بودم. توران می گفت اقلاً ریاضی کار کن تا بتوانی در رشته مهندسی قبول شوی و پدرم خوشش بیاید. ولی مخ من برای ریاضی تعطیل بود. من خوب می‌دانستم که بین من و توران اختلاف طبقاتی عظیمی وجود دارد و به قول حافظ و مادرم، دستم بدان کمر نمی‌رسید ولی دل که این چیزها حالیش نمی‌شود. دلم هر روز به من گیر میداد که آنقدر پافشاری کن تا محبوبت را به دست بیاوری.

من دو سال زودتر از توران دیپلمم را گرفتم و رشته هنر قبول شدم. دانشگاهم در مرکز استان بود و تا شهر ما سه ساعت راه بود. برایم خیلی سخت بود که توران را نبینم. چند روز قبل از اینکه بروم، به مادرم التماس کردم که با مادر توران حرف بزند و بگوید او را برای من نگه دارند. مادرم گفت: "پسر جان این پنبه را از گوشت در بیاور. آنها به تو دختر نمی‌دهند." گفتم: "مگر من چه عیبی دارم؟ کورم یا کچلم؟ دانشگاه دولتی با رتبه عالی قبول شده‌ام." مادرم سر جنباند و گفت: "اگر پولدار بودی و کچل، شاید راضی می‌شدند. اما یک خروار مو داشته باشی و بی‌پول، اینها به تو زن نمی‌دهند." گفتم: "من دانشجو هستم. آینده دارم." گفت: "انتظار داری بروم بگویم پسرم دارد درس مطربی می‌خواند و اگر خیلی شانس بیاورد، بعدش می‌تواند در مجلسهای عروسی و تولد ساز بزند و انعام بگیرد؟" از حرفش ناراحت شدم ولی تصمیم گرفتم خودم پا پیش بگذارم. به شرکت پدرش رفتم تا با او مرد و مردانه حرف بزنم. دربان شرکت راهم را گرفت و پرسید کجا؟ گفتم با آقای مهندس کار دارم. گفت اینجا صد تا آقای مهندس داریم. گفتم مهندس بختیاری. براندازم کرد و پرسید پیکی؟ نامه آوردی؟ گفتم: "نه آقا. همسایه هستیم. با ایشان کاری خصوصی دارم." مرا به بیرون هدایت کرد و گفت بدون وقت قبلی نمی‌شود مهندس بختیاری را دید. آمدم بیرون و آنقدر آنجا ماندم تا مهندس از شرکت بیرون آمد. رفتم جلو سلام کردم. مرا شناخت. حال پدرم را پرسید. زور زدم و توی چشمش نگاه کردم و گفتم: "چون دانشگاه دولتی قبول شده‌ام و به‌زودی می‌روم، آمدم خدمتتان خداحافظی کنم." گفت: "آفرین! چه رشته‌ای قبول شده‌ای؟" گفتم موسیقی. سری تکان داد و گفت به هرحال مردم به موزیک و شادی هم نیاز دارند. و سوار ماشین شد و رفت. از بی‌عرضگی خودم لجم گرفت. با دلی رنجور به خانه رفتم. مادرم پرسید چه خبر احوال؟ گفتم: "رفتم با پدرش حرف بزنم زبانم نچرخید." دلش برایم سوخت و دلداری داد و گفت: "ایشالا توی دانشگاه دختر خوشگلی پیدا می کنی که هم‌ردیف خودت باشه."

فردا باید به دانشگاه می‌رفتم. نامه‌ای برای توران نوشتم که فردا می‌روم. صبح زود بیا توی حیاط تا از بالای بام با هم خداحافظی کنیم. و کشیک دادم تا وقتی که از خانه بیرون می آید، نامه را بدهم. زیاد انتظار نکشیدم. عصر بیرون آمد. نامه را برایش انداختم و زود قایم شدم.

صبح زود لباس پوشیدم و ساکم را گذاشتم دم در و خودم از این بام به آن بام رفتم و به حیاط آنها زل زدم. یک دقیقه بعد چیزی خورد پس سرم. خیلی ترسیدم. نگاه کردم دیدم مادر توران است. با کفگیر آمده بود بالای سرم. نامه من هم دستش بود. آهسته ولی با خشم گفت: "پسره بی‌عقل اگر این نامه به دست پدرش افتاده بود، تو را تکه‌تکه می کرد، دیگر هم اجازه نمی‌داد توران از خانه بیرون برود." گفتم خانم به خدا همدیگر را دوست داریم.



تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

با کفگیر زد روی شانه‌ام گفت:

"غلط کردید که همدیگر را دوست دارید. یادت باشد که کبوتر با کبوتر باز با باز. فکر توران را از سرت دور کن و برو دنبال سرنوشت خودت." گفتم: "تورو خدا بگذار با او خداحافظی کنم."

کفگیر را بالا برد و گفت: "خودت می‌روی یا هوار بکشم و مهندس را بیدار کنم؟"

با دلی رنجور رفتم و در مینی‌بوس کز کردم و توی دلم اشک ریختم. خواستم برای غصه‌ای که دارم شعر بگویم ولی شعرم نیامد. روز بعد هم گرفتار کارهای دانشگاه بودم و باز هم نتوانستم شعر بگویم. نمی‌دانم چطور شد که چشمه شعرم خشکید. شاید برای این بود که محیط جدید و کلاس و کارهای زیادی که سرم ریخته بود، آن چشمه را خشکانده بود ولی عجیب‌ترش این بود که آن‌طور که فکر می‌کردم، هجران طاقت‌فرسا نبود. از این حال خودم راضی نبودم. دوست داشتم از هجران توران خون گریه کنم و برای هیچ کاری انگیزه نداشته باشم. ترانه‌های غمگین گوش می‌کردم تا غصه‌دار شوم ولی نمی‌شدم.

یک ماه بعد فرصتی پیش آمد و به شهرم برگشتم. هرچه نزدیکتر می‌شدم، التهابم بیشتر میشد. و خدا می‌داند که وقتی وارد کوچه شدم و توران را دیدم، چه حال عجیبی به من دست داد. ساک را انداختم و زانو زدم و یک ترانه صوفیانه خواندم. توران گلگون شد و بی آنکه بترسد، جلو آمد و گفت تا ابد دوستت دارم. و البته یک ثانیه بعد مادرش نمایان شد. ترانه در حلقم شکست و لال شدم. مادرش به روی خودش نیاورد و تند با دخترش رفت.

یک روز و نصف در شهرم بودم و توران را ندیدم. تب کرده بودم. تبخال زده بودم. اشتها نداشتم. خواب که اصلاً. خواستم از بالای بام او را ببینم. دیدم راه را با نرده بسته بودند. با دلی مجروح و حالی زار به دانشگاه برگشتم. تا خود مقصد در خودم فرو رفته بودم و کاسه کاسه غصه نوش جان می‌کردم. ساکم را به خوابگاه بردم و رفتم دانشگاه. و یکهو دلتنگی‌هایم آب شدند و سرم به دانشگاه گرم شد.

درسم خوب بود. ساز هم خوب می‌زدم. بنفشه که یکی از دخترهای همکلاسم بود، شاگردم شده بود. شهریه خوبی هم میداد. بچه تهران بود. ترانه‌های خوبی می‌ساخت. دستش هم برای ساز زدن روان و چابک بود. به نظر می‌رسید سواد و هنرش از من بهتر باشد، با این‌حال شاگردم شده بود. از خودم پرسیدم چرا؟ مجبور شدم نتیجه بگیرم عاشقم شده و با این بهانه می‌خواهد به من نزدیک شود. توجهم به او جلب شد. دیدم دختر خوشگلی است که خیلی هم احساس دارد. و خدا می‌داند که چقدر هم مهربان بود. روزی هنگام تدریس آه کشیدم. پرسید این آه بود؟

گفتم آهی سوزناک که ریشه مرا خشکانده. و قصه عشقم را به توران و موانعی را که داریم، برایش تعریف کردم. همدردی کرد و گفت: "دعا می‌کنم به توران برسی." روزهای بعد هم از دل شکسته و هجرانم حرف زدم. او مثل سنگ صبور گوش می‌کرد و دلداری می‌داد. روزی به خودم گفتم خوب نیست که جلو این بنده خدا از عشق خودم بگویم درحالی که خودش عاشق من است برای همین دیگر از توران نگفتم. راستش را بخواهید، دلتنگی من آرام شده بود و دیگر زیاد به غصه‌هایم فکر نمی‌کردم و راستترش را بخواهید، یک‌وقت متوجه شدم که انگار گلویم پیشش گیر کرده. سعی کردم ترانه‌ای بنویسم و این احساسم را در آن تصویر کنم ولی حتی یک کلمه ارزنده به ذهنم نرسید. آخرش تصمیم گرفتم با زبان معمولی این حس را نشان بدهم.

برای بنفشه و خودم از بوفه چای گرفتم و روی سکوهای دانشکده نشستیم. گفتم: "لشکریان نگاهت قلبم را تسخیر کردند. حالا نمی‌دانم چه کنم." گفت: "مگر عاشق توران نیستی؟" گفتم: "بودم ولی خبر رسیده که نامزد کرده، من هم عشقش را پاک کردم و مجذوب تو شدم." گفت: "چه بد! اگر من مقصر باشم، خودم را نمی‌بخشم. ضمناً بهتر است دیگر مرا نبینی." گفتم: "چرا؟ مگر خودت عاشق من نیستی؟" نگاهش را متعجب کرد و پرسید: "چی باعث شده این‌طور فکر کنی؟" گفتم: "تو در شعر و موسیقی از من استادتری. لازم نبود من به تو درس بدهم ولی چون عاشقم بودی، به بهانه درس گرفتن آمدی پیش من." خندید و گفت: "من عاشقت نبودم و نیستم. خودم نامزد دارم." گفتم: "دروغ نگو. اگر دوستم نداری چرا شاگردم شدی؟" گفت: "کنجکاو نشو!" اصرار کردم و جواب منطقی خواستم. گفت:

"خودت خواستی بگویم... راستش چون دیدم مشکل مالی داری، خواستم کمکت کنم طوری که به غرورت برنخورد. این بود که شدم شاگردت."

خیلی به غرورم برخورد. دلم می‌خواست دانشکده را ول کنم بروم جایی که کسی مرا نشناسد. سه روز منزوی شدم. دوباره عشق توران وارد دلم شد و به من قدرت داد که از پا نیفتم و دنبال درسم را بگیرم. مدتی بعد فهمیدم بنفشه درس خوبی به من داد و باعث شد دیگر هیجان‌زده نشوم و مراقب دلم باشم. و افتادم توی خط درس و وفاداری. و دوباره عشق توران در دلم آتشین شد. دورادور با هم ارتباط مختصری داشتیم. خودم را سرزنشها کردم که چرا برای مدتی کوتاه دلم برای یکی دیگر تپید.

شبی در خوابگاه کز کرده بودم و داشتم زور می‌زدم شعر بگویم. صدایم کردند که تلفن کارت دارد. معمولاً کسی به من زنگ نمی‌زد آن‌هم آن وقت شب. از اتاقم به ته سالن رفتم و گوشی را گرفتم. صدای پسری نوجوان بود که گفت دارند توران را شوهر می‌دهند. پرسیدم: "چی گفتی؟ تو کی هستی؟" گفت: "من صادق هستم. برادر توران. قرار است برایش یک خواستگار پولدار بیاید. توران حالش بد است. به من گفت خبرت کنم تا کاری کنی." گفتم: "به توران بگو آماده باشد که هر وقت به پنجره‌اش سنگ زدم، بیاید بیرون." به هم‌اتاقی‌هایم هم گفتم مشکلی پیش آمده دارم به شهرستان می‌روم. و کمی پول برای خرج سفر قرض گرفتم.

وقتی رسیدم، سنگی پراندم و پشت ماشینی قایم شدم. توران آمد. گفتم باید زود برویم. گفت می‌ترسم. اما با من آمد. صورتش را با چادر گرفته بود تا کسی او را نشناسد. سوار مینی‌بوس شدیم و خداخدا کردیم کسی متوجه ما نشود. با هم حرف نمی‌زدیم. زیر لب دعا می‌کردیم. بعد از چند کیلومتر سکوت را شکستم و به توران دلداری دادم. گفت: "خیلی عذاب وجدان دارم. فرار کردن از خانه کار بدی است. پدر و مادرم هرگز مرا نخواهند بخشید. از طرفی اگر فرار نمی‌کردم، مرا به زور شوهر می‌دادند. و قسم خورده‌ام که اگر مرا به او بدهند، خودم را خواهم کشت." داشتیم از این حرفها می‌زدیم که متوجه شدم ماشین پدر توران کنار ماست و دارد چراغ می‌زند. خواستم به توران بگویم دنبالمان آمده‌اند اما ماشین خودمان چند سانت به بالا پرت شد و دوباره برگشت روی آسفالت. و باز همین‌طور شد. انگار زیر ماشین فنر پرقدرتی بود که ماشین را چند سانت به بالا پرت می‌کرد. راننده زد روی ترمز و گفت زلزله شده. مردم با عجله پیاده شدند. همه را ترس و استرس گرفته بود. من و توران دو تا ترس داشتیم: پدرش و زلزله. به ماشین مهندس نگاه کردم. خودش و پسرش و همسرش آمده بودند پایین و به غبارها نگاه می‌کردند. توران با دیدن آنها طرفشان دوید.

شهر ما از زلزله ویران شده بود. مردم بین آوار دنبال بستگان خود می‌گشتند و ضجّه می‌کشیدند. ساختمان ما و خانه مهندس فرو ریخته بود. در ساختمان ما ده نفر کشته شدند. پدر و مادر و خواهرم آسیبی ندیده بودند چون وقتی که پدر توران متوجه فرار دخترش شده بود، به خانه ما رفته و سراغ مرا گرفته بود. پدر توران به پدر من گفته بود مرد نیستم اگر پسرت را نکشم. و با تفنگ شکاری سوار ماشینش شده بود. مادر توران و پسرش هم سوار می‌شوند با این امید که بتوانند جلو قتل را بگیرند. از این‌طرف مادر و خواهر و پدر من هم نگران می‌شوند و به گاراژ می‌روند ماشین بگیرند ولی گیرشان نمی‌آید. پیاده در حال برگشتن به خانه بودند که زلزله شد و آنها زنده ماندند.

ما زنده مانده بودیم اما خیلی از مردم زیر آوار رفته بودند. خیلی از فامیلها دیگر بین ما نبودند.

بقیه در صفحه ۶۵

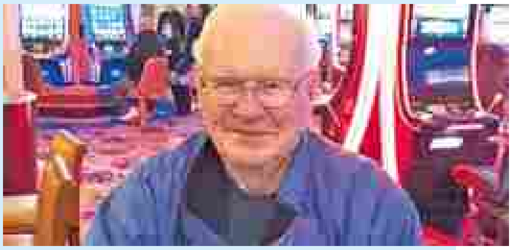
انگیزشی که آدمی را به هست و جوش نیاورد، خسته کننده است

● ادیسون

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

وقتی خدا اراده کند



هفته گذشــته، هفته‌ای عالی و حیرت انگیز برای آقای **هارولد مک داول** اهل نیوجرســی و همسرش بود. اما نه به این دلیل که جشن سال نو برگزار شد. همسر هارولد به سرطان کبد مبتلا شده و چندین بار عمل جراحی انجام داده بود. تا اینکه چند روز پیش پزشکان به هارولد گفتند که دیگر اثری از سرطان باقی نمانده و همســرش توانســت سرطان را شکست بدهد. این در حالی است که کبد یکی از حیاتی‌ترین اندامهاست و در چنین مواردی که سرطان به کبد می‌رسد، معمولاً احتمال زنده ماندن فرد بسیار کم می‌شود. اما این تنها خبر خوش هفته نبود. دقیقاً فردای آن روز هارولد صبح شنبه به مغازه رفت و تصمیم گرفت یک بلیت لاتاری هم خریداری کند. او تنها ۵ دلار هزینه کرد، اما وقتی شب متوجه شد که بین ۲۰ میلیون نفر توانسته جایزه اصلی را ببرد، شــوکه شــد! او یک میلیون دلار برنده شده بود. او خود را خوش شانس‌ترین مرد این روزها می‌داند. هارولد که ۸۵ سال سن دارد و بازنشسته است، کنار همسرش نشسته بود و نتایج را پیگیری می‌کرد. همسرش سرگرم کار خود بود و وقتی هارولد به او گفت "**همین الان یک میلیون دلار بردم!**" گفت امکان ندارد! با اینکه این مبلغ کمی نبود، آقای هارولد اظهار کرد که خوشــحالی برنده شــدن در مقایسه با شنیدن خبر سلامتی همسرش هیچ بود. او تصمیم گرفت با بخشی از این جایزه با همسرش به سفر بروند و اوقات خوشی کنار هم داشته باشند. اما بخش عمده آن را به فرزندانش خواهند داد. او گفت: "زندگی ما فرق چندانی نخواهد داشت. اما مطمئناً می‌تواند برای فرزندانم استفاده بیشتری داشته باشد".

نجات از زیر برف

برف و باران زمستان علاوه بر زیباییهایش، خطرات خود را هم دارد. یک پسر ۱۲ ساله بعد از اینکه حدود ۴۰ دقیقه زیر بهمن دفن شده بود، به طور معجزه آســایی زنده ماند و حتی مجروح هم نشد. به گفته پلیس فرانسه، این پسربچه در حال اســکی کردن در پیست اسکلی **لاپلاین** بوده و ۶ نفر دیگر هم همراه او بودند. او جلوتــر از همراهان خود حرکت می‌کرد که ناگهان بخش عظیمی از برف دامنه کوه شــروع به لغزش می‌کند و او را بــا خود می‌برد. بهمن حداقل ۱۰۰ متــر او را پاییــن‌تر می‌برد. این اتفاق در ارتفــاع ۲۴۰۰ متری رخ داد و هوا بســیار سرد بود. هلیکوپتر امداد بلافاصله به محل اعزام شد اما یافتن یک نفر میان انبوهی از برف کار دشــواری بود. در نهایت یک سگ امداد توانست پسربچه را پیدا کند. ماموران امداد از اینکه او را زنده یافتند شوکه شدند و آن را یک معجزه خواندند چرا که حداقل ۴۰ دقیقه از زمان وقوع بهمن گذشــته بود. این در حالی اســت که معمولاً نمی‌توان بیشتر از ۱۵ دقیقه زیر برف زنده ماند. یکی از عواملی که به زنده ماندن پســر کمک کرده بود مسدود شدن راه هوا و تنفس او توســط برف بود. این اتفاق دقیقاً روز بعد از کریســمس رخ داد و خوشبختانه خانواده پســربچه توانستند عید را به شادی بگذرانند. ماموران امداد و پلیس هشــدار دادند در صورتی که به مناطق برفی سفر می‌کنید حتماً از جلیقه‌هایی که مجهز به هشدار بهمن هستند استفاده کنید.





ماجراجویی دریایی

یک مرد فرانسوی ۷۱ ساله قصد دارد سفری ماجراجویانه را در آبهای اقیانوس اطلس انجام دهد و در نهایت به دریای کارائیب برســد. این در حالی اســت که قرار است این سفر در یک کپســول به شکل یک بشکه نارنجی رنگ انجام شــود! آقای "**ژان ژاکز سوین**" سفرش را از جزایر قناری اســپانیا شروع می‌کند و این بشکه نارنجی رنگ را تا دریای کارائیب می‌رساند. این کپســول برای حرکت از جریانهای آبی اقیانوس استفاده می‌کند و احتمال می‌رود که این سفر حدود سه ماه زمان ببرد. مسیر مشخص شده حدود ۴۵۰۰ کیلومتر است. در مسیر خود که دقیقاً در مســیر جریانهای آبی است، نشانه گذارهایی از جنس چوب که با رزین پوشانده شــده‌اند و حدود ۳ متر طول و ۲ متر عرض دارند قرار خواهد داد تا افرادی که اقیانوســها را مطالعه می‌کنند بتوانند بهتر جریانهای آبی اقیانوس اطلس را مطالعه کنند. این نشانه گذاریها به ســازمان بین‌المللی مشاهدات اقیانوســی کمک خواهد کرد. آقای **سوین** هم در بررسی و مشــاهدات از نزدیک به آنها کمک می‌کند. آقای سوین پیش از این از چتربازان ارتش بوده اســت. او در آخرین گزارش خود گفت: "هوا عالی اســت. ســرعتم حدود ۲ تا ۳ کیلومتر در ساعت است. غذای کافی دارم و اصلاً ناراحت نیستم. نسبت به زمانی که در کپسول بوده‌ام، همه چیز عالی بوده و باد موافق هم تا یکشــنبه هفته بعد می‌وزد". آقای ســوین یک خلبان و جنگلبان هم بوده اســت. او این کپســول را خودش به تنهایی ساخته است و در ساخت آن از اســتحکاماتی استفاده کرده تا در برابر ضربات موج و حملات احتمالی نهنگهای قاتل صدمه نبیند. وزن کپســول به تنهایی ۴۵۰ کیلوگرم اســت و فضایی حــدود ۶ متر مربع دارد. یک آشپزخانه کوچک، تخت خواب و فضایی برای انبار و نگهداری وسایل قسمتهای مختلف آن را تشــکیل می‌دهند. او لحظه تحویل ســال نو هم در سفر بود و حتی کادوی مخصوصی برای خودش خریده تا جشن تولد ۷۲ سالگی‌اش را در ۱۴ ژانویه در سفر جشن بگیرد.



جاده اسرار آمیز مرگ



در **پنانگ** مالزی جاده‌ای معروف و در عین حال انگشت نما و بدنام موسوم به جاده تمپه وجود دارد. سالها قبل آن جاده ساخته شد تا دسترسی به دریاچه پشت سد میسر شود. در کیلومتر ۷،۱ جاده تپه‌ای وجود دارد که به دو حومه متصل می‌شود؛ راه ورودی دریاچه پشت سد در جایی در میان جاده‌ای کم عرض و باریک و پیچ در پیچ قرار دارد. حوادث و اتفاقات اسرار آمیز و مرموز بیشماری در آن جاده رخ داده‌اند. بیشتر اوقات قربانیان با وسیله نقلیه خود به داخل دره عمیقی پرتاب شده‌اند و عده اندکی از مهلکه جان سالم به در برده و فرار کرده‌اند. بسیاری از اهالی پنانگ از رانندگی شب هنگام در آن جاده خودداری می کنند چون می‌ترسند و به همه توصیه می کنند که شب در آن جاده تردد نکنند. یک بار دختری بیگناه توسط پلیسی کشته شد. اگر چه علت مرگ دخترک معلوم نشد و به صورت یک راز سر به مهر باقی ماند ولی به نظر می‌رسد دختر گناهی نداشت و آن پلیس مقصر شناخته شد ولی عجیب آنکه روح دختر که پلیس را عامل مرگش می‌دانست هرگز دست از سر هیچ پلیسی برنداشت. در نتیجه معمولاً پلیسها جرات ندارند شبها در جاده رانندگی کنند چون بسیاری از آنها جان سالم به در نبردند. ظاهراً روح انتقامجوی دخترک هر مرتبه حادثه مرگباری را برای پلیسها رقم می‌زند. طبق اظهارات بومیان آن منطقه، سالها قبل یک تصادف دلخراش و مرگبار در آن جاده رخ داده است. در آن تصادف خانم جوانی در دم کشته می‌شود. بومیان معتقدند روح آن خانم نیمه های شب ناگهان مقابل رانندگان بد اقبال نمایان می‌شود.

نابغه ۱۶ ساله

یک پسر ۱۶ ساله در ۲ هفته آینده هم از دبیرستان فارغ التحصیل می‌شود و هم از دانشگاه هاروارد! "**براکستون مورال**" یک دانشجوی سال آخر دبیرستان است و این ماه دو مراسم فارغ التحصیلی خواهد داشت. به گفته خودش، "من خیلی خاص نیستم. فقط ساعات خالی‌ام را هم با فعالیتهای دیگر پر کرده‌ام". مورال در کانزاس به دنیا آمد و چهارمین فرزند خانواده است. او یک نوجوان معمولی است و مثل بقیه نوجوانان به بازی، فیلم، تنیس و فوتبال علاقه دارد. اما از حدود ۳ سالگی توجه همه را به خود جلب کرد. او در آن سن می‌توانست اختلاف امتیاز تیمها را بگوید. همچنین واژه‌هایی که استفاده می کرد برای یک کودک سه ساله خیلی زیاد بودند! اما مادرش متوجه استعداد او نشده بود. در پایه دوم، او را به ساختمان دیگری که کلاسهای پایه سوم و چهارم در آنها تشکیل می‌شد بردند. پایه چهارم را جهشی خواند. هر چه بزرگتر میشد، سرعت یادگیری‌اش هم بیشتر میشد. حتی وقتی تست هوش از او گرفتند، مسئول آزمون تصور کرد دستگاه ایراد دارد چون امتیاز مورال در جدول جا نمی‌شد! در ۱۱ سالگی تحصیل در هاروارد را شروع کرد. در سالهای بعد او ۸ ساعت را در دبیرستان می گذراند و سپس به درسهای دانشگاه می‌پرداخت. به گفته مورال، سخت‌ترین قسمت تحصیل همزمان در دبیرستان و دانشگاه زمانی بود که امتحانات پایان ترم دبیرستان و دانشگاه در یک روز برگزار میشد. دانشگاه هم برای کمک به او، نصف هزینه تحصیل را تقبل کرده است. در حال حاضر درس مورد علاقه‌اش در دانشگاه "اساطیر یونان" است و از اینکه به زودی فارغ التحصیل می‌شود ناراحت است. خانواده‌اش با وجود اینکه هزینه تحصیل او بالاست و سه فرزند دیگر هم دارند، کاملاً از مورال و استعدادش حمایت می کنند و مورال هم با موفقیت خود توانست پاسخگوی زحمات خانواده و اساتید خود باشد.



سفارش عجیب

اگر حیوان خانگی دارید می‌دانید که برای بعضی از آنها حتما باید غذای مخصوص تهیه کنید، مخصوصاً اگر حیوان خانگی‌تان یک مارمولک یا آفتاب پرست باشد! آنها عاشق جیرجیرک و ملخ هستند. خبرنگاری به نام "**کریستوفر اینگراهام**" به تازگی تصمیم گرفته از یک مارمولک از گونه مارمولک ریش دار نگهداری کند. او حتی اسم "**هالی**" را برایش انتخاب کرد. کریستوفر برای اینکه مطمئن شود هالی کاملاً خوشحال و سالم زندگی می کند،





یک بسته جیرجیرک برایش سفارش داد. اما وقتی سفارش رسید، اصلا چیزی را که می‌دید انتظار نداشت. او این داستان عجیب را با طرفدارانش در توییتر به اشتراک گذاشت و در چند دقیقه صدها هزار نفر از آن دیدن کردند. او نوشت: "امروز بسته جیرجیرکی که سفارش داده بودم رسید. اولین بار بود که اینترنتی جیرجیرک سفارش می‌دادم. فکر کردم حتماً چند صد جیرجیرک یخ زده درون یک بسته پلاستیکی یا یک قوطی هستند. اما اینطور نبود. به جای اینکه یک بسته بندی جیرجیرک منجمد ببینم، با صدها جیرجیرک زنده روبرو شدم که داخل جعبه بالا و پایین می‌پریدند! به محض اینکه چسب جعبه را پاره و در آن را باز کردم، جیرجیرکها همه جا پخش شدند! شوکه شدم و سریع در جعبه را بستم تا بقیه جیرجیرکها فرار نکنند. جعبه را به حمام طبقه بالا بردم تا مطمئن شوم بچه‌ها آنها را نبینند و در خانه پخش نشوند. سپس جعبه را باز کردم و گذاشتم حدود ۳۰۰ جیرجیرک در فضای گرم و مرطوب حمام آزادانه بپرند! اما نقشه‌ام عملی نشد، چون چند دقیقه بعد فریاد همسرم را از طبقه پایین شنیدم". چیزی نگذشت که جیرجیرکها همه جا بودند، پشت کمد، روی دیوار، زیر کابینتها. در واقع همه جا به جز ظرف غذای هالی!

او و خانواده‌اش حدود ۱۰ ساعت برای جمع آوری جیرجیرکها وقت گذاشتند اما هنوز هم صدای جیرجیر از گوشه و کنار خانه به گوش می‌رسد.

تنها با از خود گذشتگی برای دیگران می توان جاودانه شد

●افلاطون

گذر

همیشه بازگشتن به گذشته شیرین نیست، ولی گاه لحظه‌هایی ماندگار در لابلای گذشته ما نهفته است که تنها با دیدن تصاویر زنده می‌شود. این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم تقدیم شما می‌شود تا لحظه‌های گذشته را جان ببخشد.


اجاره خانه ارزان شد
آخرین قیمت‌ها

اجاره خانه ارزان شد. دهه ۵۰


ارامگاه بابا طاهر در حال ساخت ،دهه ۴۰


پونتیاک مدل ۱۹۴۷ دکتر مصدق در احمدابادقبل از تعمیر


اصفهان سال ۱۳۵۵، تصويري از میدان مجسمه و سي و سه پل


شیخ زاید بن سلمان آل نهیان بنیانگذار امارات


احمد شاه قاجار ،جرج ششم و شهردار لندن سال ۱۹۱۹


تصویر کم نظیری از ستارخان با پسرش (یدالله)


ظریف در سیزده سالگی در حال سخنرانی در مدرسه


الماس دریای نور و تاج پهلوی در سال ۱۹۵۹ در خزانه بانک ملی و پیش از تاسیس موزه جواهرات


تبلیغ شامپو گلمو سال ۱۳۴۹

علی ملکی

تلفن همراه منفجر شد



انفجار تلفن همراه سامسونگ پای مرد هندی را به شدت سوزاند.
"جابر" مرد ۳۵ ساله‌ای که برای یک شرکت حمل ونقل کار می کند، روز حادثه در حالیکه تلفن همراهش درون جیب شلوارش بود، ناگهان منفجر شد و پای او را زخمی کرد و به شدت سوزاند. در پی این حادثه فروشگاه سامسونگ "راس الخیمه" امارات هزینه بیمارستان مرد زخمی را تقبل کرد و در ادامه این شرکت یک تلفن سامسونگ آخرین مدل تقدیم او کرد و هزینه چند روز بیکاری هم به وی پرداخت کرد.

نجات دزد از درون هواکش



دزد چینی هنگام سرقت از یک رستوران آمریکایی سه روز در هواکش چرب آنجا گیر افتاد!
پلیس منطقه در این باره گفت: این مرد هنگام دزدی پایش سُر خورد و درون هواکش افتاد و هرچقدر سعی کرد نتوانست از سوراخ چرب هواکش خود را بیرون بکشد، تا اینکه یک رهگذر با شنیدن صدای گریه هایش موضوع را با پلیس در میان گذاشت و مرد چینی پس از رهایی از گرفتاری و بهبودی در بازجویی به ماموران گفت؛ من هیچ وقت در زندگی شانس ندارم و چند جا کار کردم و در ادامه از کار برکنار شدم. سه بار هم دزدی کردم و هر سه بار هم به دام افتادم!پس از اعترافات این دزد به قول خودش بدشانس روانه زندان شد تا تحقیقات بیشتر از وی صورت گیرد.

مردی دستهای زنش را قطع کرد



مرد جوانی که دستهای زنش را قطع کرده بود به ۱۴ سال زندان و پرداخت ۳۵ هزار دلار دیه محکوم شد.
این مرد روسی که دیمیتری نام دارد، به دلیل ابتلا به بیماری "پارانوئید" و عشق و علاقه زیاد به همسرش او را به جنگل برد و پس از بستن او به درخت، دو دستش را قطع کرد و در ادامه وی را فوراً به بیمارستان انتقال داد و خود را به پلیس معرفی کرد! این مرد که دارای دو فرزند است و خودش می گوید که آنها را بی‌نهایت دوست دارد، روز محاکمه در دادگاه گفت: من فرزند و همسرم را بی‌نهایت دوست دارم اما مدتی بود که احساس کردم همسرم به علت بیماری‌ام مرا دوست ندارد و به همین خاطر این تصمیم وحشتناک را گرفتم و از این بابت پشیمانم. او ادامه داد: البته من به هیچ وجه نمی‌خواستم او را از دست بدهم. در پایان دادگاه او را به طور موقت به تحمل ۱۴ سال زندان و پرداخت ۳۵ هزار دلار غرامت محکوم کرد.

نقشه عجیب شاگرد

شاگرد مکانیکی که خودروی گران قیمت یکی از مشتریها را بی‌اجازه سوار شده و با آن تصادف کرده بود، برای فرار از پرداخت خسارت نقشه عجیبی طراحی کرد.
چند روز پیش زن جوانی به دادسرای امور جنایی تهران مراجعه کرد و گفت: پسرم در یک تعمیرگاه خودرو کار می کند، اما سه روز است که صاحب کارش او را در تعمیرگاه حبس کرده و برای آزاد کردنش ۲۵ میلیون تومان خواسته است و در ادامه مرا تهدید کرده که اگر به پلیس حرفی بزنم بلایی سر پسرم می‌آورد و من هم برای همین به شما مراجعه کردم که پسرم را آزاد کنید.
با شکایت زن جوان، تحقیقات آغاز شد و در نخستین گام ماموران به سراغ صاحب تعمیرگاه رفتند و درباره بهزاد شاگرد مکانیک سوال کردند، اما در کمال ناباوری پسر ۱۵ ساله را در حال کار کردن دیدند.
در ادامه صاحب تعمیرگاه گفت: آدم ربایی در کار نیست و من پولی از مادر بهزاد نخواسته‌ام در ثانی بهزاد مادر ندارد! صاحب تعمیرگاه در ادامه افزود: چند وقت پیش یک مشتری خودروی بی‌ام و گران قیمتش را برای تعمیر به اینجا آورده بود، اما بهزاد بدون اجازه من خودرو را برای تفریح سوار شد و از تعمیرگاه بیرون رفت و تصادف کرد و مبلغ ۲۵ میلیون تومان خسارت به بار آورد و از آنجا که من مقصر نبودم به بهزاد گفتم من ماهیانه مبلغی از حقوقش کم می کنم تا مقدار پول پرداختی به صاحب ماشین جبران شود. به دنبال اظهارات صاحب تعمیرگاه، ماموران به بازجویی از بهزاد پرداختند و او گفت: وقتی مجبور به پرداخت ۲۵ میلیون تومان خسارت شدم، نقشه‌ای طراحی کردم و از آنجا که مادر ندارم به زنی ۱۰۰ هزار تومان دادم تا نقش مادرم را ایفا کند و به او گفتم با پلیس تماس بگیرد که صاحب کار، پسرم را ربوده است و از فردای روزی که مادر دروغینم شکایت کرد، من هم ناپدید شوم و در ادامه صاحب کارم بازداشت شود و قرار بود مادرم هم شرط بگذارد در صورتی رضایت بدهد که ۲۵ میلیون تومان پول بگیرد و وقتی پول دریافت شد من هم دیگر به مغازه مورد نظر نروم اما نمی‌دانستم همان روز که شکایت انجام می‌شود، ماموران به سراغ صاحب کارم می‌آیند و نقشه‌ام لو می‌رود!
بعداز این اعترافها شاگرد خاطی به همراه مادر دروغین دستگیر و تحویل مقامات قضایی شدند.



همیشه اتفاقات بدی که هرگز در زندگی‌ام پیش نیامد غصه‌دارم کرد
● میکل آنژ

جور دیگر باید دید

مصطفی گلیاری

از خوانندگان ارجمندی که درباره جور دیگر نظر می‌دهند و برای افراد قصه‌های جور دیگر راهکار می‌دهند، بسی سپاسگزارم



تا واکسن نزده‌ای پیش ویروس نرو!

خانواده رضوی آدمهایی آرام و مهربانند که در کوی و برزن محله خودشان اعتباری و آبرویی دارند. **آقارضا** که پدر خانواده است، از خیلی سال پیش شیرینی‌پزی دارد. وقتی که جوان بود و می‌خواست زن بگیرد، پدرش **مینا** را پیشنهاد کرد. آقا رضا که همیشه از دیدن مینا که دخترخاله‌اش بود، خوش‌خوشانش می‌شد، به پدرش گفت روی حرف شما حرف نمی‌زنم. مینا دلش می‌خواست ادامه تحصیل بدهد ولی مادر و خاله‌اش او را قانع کردند که هم تو دختر خیلی خوبی هستی هم رضا جوان خوب و نجیبی است. حیف است دست غریبه بیفتید. و پس از چند ماه کوتاه جشن مفصلی گرفتند و مینا و رضا صاحب سقف مشترک شدند. شکر خدا مشکلی هم پیش نیامد و مثل همه زن و شوهرها گاهی خنده گاهی گریه گاهی سختی گاهی گشایش و روزگارشان می‌چرخید و غم و غصه‌ای سنگین نداشتند. زود هم بچه‌دار شدند و تا چشم بر هم بزنی، **ملیحه** دختر اولشان به دانشگاه رفت و **هانیه** هم بکوب برای پزشکی می‌خواند.

ملیحه دختری خندان و درسخوان بود که خواستگارانی داشت که به مادرش گفته بود به همه بگوید دخترم قصد ازدواج ندارد. مینا گاهی به ملیحه همان حرفی را می‌زد که مادرش به او گفته بود ولی ملیحه زیر بار نمی‌رفت تا اینکه در دانشگاه به **رامین** که کارمند آموزش بود، علاقه‌مند شد و وقتی که ترم آخر بود، او هم با شوهرش سقف مشترکی برای خودشان انتخاب کردند که در همان کوچه آقا رضا بود. زندگی در شهرستان این خاصیت را دارد که خانواده‌ها به هم نزدیکند و راحت می‌توانند با هم رفت‌وآمد کنند. تقریباً هر شب رامین و ملیحه به خانه آقا رضا می‌رفتند. رامین از ساعت چهار دیگر کاری نداشت و چون فامیلها و مادرش اینها در شهری دیگر بودند، هروقت دلش می‌خواست به خانه پدرزن می‌رفت. آنها هم با او درست مثل پسری که نداشتند، رفتار می‌کردند و دوستش داشتند. رامین و ملیحه هم مشکل خاصی با هم نداشتند و مثل زن و شوهرهای دیگر برای آینده خودشان کوشش می‌کردند. مینا دلش لک زده بود برای نوه ولی زن و شوهر جوان معتقد بودند تا از نظر مالی به مرز قابل قبولی نرسند، بچه‌دار نخواهند شد تا ضمناً وقت هم داشته باشند که مدتی بدون بچه به یکدیگر بپردازند. مینا برای آنها هزار و یک مثال می‌آورد که آدم تا جوان است باید بچه‌دار شود ولی نسل جدید زیاد به این اصل اعتقاد نداشت.

هانیه یک بار کنکور داده بود. رتبه‌اش برای پزشکی پایین بود. تصمیم گرفت پشت درس را بگیرد و یک لحظه هم غفلت نکند. هر ماه لیست بلندی به مادرش میداد که انواع کتابها و بسته‌های کمک آموزشی بود. قیمتشان هم بالا بود. مادر لیست را به پدر میداد و پدر در سه سوت همه را فراهم می‌کرد ضمناً می‌گفت: "این بچه تو شیرینی‌پزی خیلی استعداد داره." منظورش این نبود که بی‌خیال دانشگاه شود اما خوش داشت که دخترش حرفه آبا اجدادی را حفظ کند.

هانیه باز هم برای پزشکی مجاز نشد. پدر و مادرش او را که گوله گوله اشک می‌ریخت، دلداری دادند و تشویقش کردند رشته دیگری انتخاب کند. و او برای مددکاری خیز برداشت و قبول شد. او یکی از اتاقهای بزرگ طبقه بالا را برای خودش چیدمان کرد و آنجا شد محل درس خواندن و مطالعه. هفته‌ای دو بار هم یکی از انواع شیرینی را می‌پخت و بوی خوش کیکِ دختر پز کوچه را تسخیر می‌کرد. یک بار مادر و پسری غریبه از کوچه رد می‌شدند. هانیه چادر بر سر، ظرفی کیک برای همسایه می‌برد. پسر به مادرش سقلمه زد که این را برایم بگیر. مادرش هانیه را صدا کرد و کمی قربان قد و بالایش رفت و گفت: "شکر خدا حلقه تو انگشت نیست. این پسر منه. دانشجوی پزشکیه. به لاغریش نگاه نکن خیلی شیکموئه. از بوی کیکی که پختی مست شده و اجازه میخواد بیایم خواستگاری." هانیه اخم فرمود و گفت: "به پسرت بگو بهتره بره خواستگاری یه آشپز." و سریع به راه خودش رفت و زنگ همسایه را زد. دختربچه‌ای چهارپنج ساله در را باز کرد و با صدای بلند گفت: "بابایی... خاله هانیه‌س. برامون کیک آورده." هانیه خم شد و او را بوسید. جوانی که شلوارک و پیرهن رکابی داشت، سیگار به دست آمد و بسی تشکر کرد و کیک را گرفت. هانیه زود برگشت و رفت. جوان در کوچه ماند و رفتن هانیه را نگاه کرد. زنش از داخل خانه بانگ زد: "سهراب؟ چرا دم در گیر کردی؟"

سهراب جوان بیست و پنج ساله‌ای است که زنی و دختری دارد. با زن و بچه‌اش در خانه پدرش زندگی می‌کند و خرجشان یکی است. سهراب شغل مشخصی ندارد. گاهی با پراید قراضه پدرش مسافرکشی می‌کند اما آنجا شهر کوچکی است و نمی‌شود روی مسافرکشی حساب کرد. شایعاتی بود که او و پدرش از راههای خلاف گذران زندگی می‌کنند. صید پرندگان مهاجر، فروش چوبهای جنگلی و شاید هم پرورش و فروش گُل شاهدانه. تابستان امسال یک نفر آمده بود جلو خَانه آنها و مدعی بود طلبکار است. سهراب با چماق بیرون آمد و سر او را شکست. اهل محل به پلیس زنگ زدند. مأموران گشتی زود رسیدند ولی شاکی که هنوز از سرش خون می‌چکید، گفت شکایتی ندارد و خودش مقصر بوده. می‌گویند سهراب به او گفته بوده اگر شکایت کنی بلایی سر زن و بچه‌ات می‌آورم که به کول خودت پالان ببندی و بیایی بگویی من خر تو هستم.

جور دیگر: شروع این زندگی از نسل قبل تا نسل بعدی مشکلی ندارد و از یک زندگی نرمال و آرام حکایت می‌کند. مثل خیلی از سرنوشتهای دیگر، دختر و پسری بزرگ شدند و زیر نظر پدرمادرهایشان ازدواج کردند. و همین جریان برای بچه‌های خودشان هم تکرار شد البته با کمی تغییر که آن هم به دلیل تغییراتی است که در

زندگی ایجاد شده بود. برای همین بود که ملیحه به جای اینکه در خانه بنشینند تا برایش خواستگار بیاید، خودش در دانشگاه رامین را انتخاب کرد. رامین هم جوانی آرام و اهل زندگی است و به جای اینکه وقتهای فراغتش را بیرون از خانه بگذراند، مثل کبوتر جلد به خانه می‌آید.

هانیه مدتی از عمرش را برای پزشکی تلف کرد ولی آخرش با راهنمایی والدینش رشته دیگری را هدف قرار داد و موفق هم شد. حالا دانشجوی خوبی است و درسهایش را با علاقه می‌خواند و چون دختری تودل‌برو است، دانشجویانی هستند که برایش دانه می‌پاشند ولی او جور دیگر می‌بیند و از اینکه برایش دام می‌گذارند دلش می‌تپد و از اینکه می‌تواند بپرد و به دام نیفتد، عقلش می‌تپد. هانیه شیرینی‌پزی را از پدر به ارث برده و چون جوان است، در این کار خلاقیّتهایی دارد و از اینکه می‌تواند شیرینی‌هایی دهن‌آب‌کن بپزد، حس خوبی پیدا می‌کند. برای همین بود که وقتی چیزی می‌پخت، تکه‌ای هم برای همسایه می‌برد. او مثل هر آدمکی دوست دارد تحسینش کنند. هیجانی که در تحسین شدن هست، باعث شد حواسش نباشد که این همسایه، آنقدر لایق نیست که برایش شیرینی ببریم. سهراب اهل دعوا و تهدید و کارهای خلاف است. در جور دیگر ما را با چنین افرادی کاری نیست. فوقش یک سلام علیک عجولانه. **حالا برویم ببینیم شیرینی‌های هانیه کاری دستش داد یا قصه طور دیگری پیش می‌رود.**

ضیافتی در کوچه: روزی که وسطهای پاییز بود، حسن آقا که پدر سهراب است، آقا رضا را در کوچه دید و بعد از سلام و حال و احوال پرسید: "با تخته‌نرد حال می‌کنی؟" آقا رضا گفت از تخته‌بازان حرفه‌ای است و حریف می‌طلبد. و این‌طور شد که شبهای جمعه در کوچه با هم تخته می‌زدند. هانیه هم به پذیرایی علاقه داشت، برای آنها چای و کیک و تنقلات می‌برد. مینا از این رابطه دلخوش نبود. غر می‌زد که اینها آدمهای معقول و آرامی نیستند. اعتقادات مذهبی ندارند، حلال حرام سرشان نمی‌شود، هیز و موذی هستند و... اما هانیه و پدرش حرفهایش را قبول نداشتند و می‌گفتند تو سوءظن داری و فکر می‌کنی همه بد هستند. مینا حرصش می‌گرفت و نمی‌توانست جواب بدهد و قهر می‌کرد. در ذهنش با دخترش و شوهرش دعوا می‌کرد که اگر بد نیستند، چرا همه می‌گویند خلافکارند؟ و یاد حرف شوهرش می‌افتاد که می‌گفت: "ما فقط هفته‌ای یک بار چند دست تخته می‌زنیم و هیچ رابطه دیگری نداریم. از چی می‌ترسی؟ چرا فکر می‌کنی همه می‌خواهند به ما آسیب بزنند؟" یاد هانیه هم افتاد که می‌گفت: "مادر جان مطمئن باش که آدم اگه حواسش به اطرافش باشه، کسی نمی‌تونه بهش بدی کنه. بابا از بس کار کرده، به یه خورده تفریح نیاز داره. خدا روخوش نمیاد به خاطر سوءظن شما این تفریح مختصر رو ازش بگیریم." مینا از به یاد آوردن این حرف عصبی شد و گریه کرد.

وقتهایی که آقا رضا و حسن آقا تخته می‌زدند، مینا در اتاقی که پنجره‌ای به کوچه داشت، می‌نشست و حرفهای آنها را می‌شنید که برای هم کُرکُری می‌خواندند. و تازگی‌ها صدای سهراب و زنش و دختر آنها را هم می‌شنید که با هانیه گرم می‌گرفتند و از شیرینی‌هایش تعریف می‌کردند. مینا نمی‌شنید که آنها درباره او چیزی بگویند حتی وقتی از دسر زعفرانی تعریف کردند، هانیه و شوهرش نگفتند که دسر را مینا درست کرده.

مینا به آن جمع حساسیت پیدا کرده بود و وقت و بی‌وقت به شوهرش و هانیه گیر میداد که باید این رابطه را قطع کنند. رضا می‌گفت زشت است. اگر بگویم دیگر تخته نمی‌زنم، با خودشان فکر می‌کنند که اتفاقی افتاده که دیگر با او بازی نمی‌کنم و در عالم همسایگی خوب نیست. هانیه هم می‌گفت: "سخت نگیر. بهتره شما هم یه شب بیای ببینی چه خوش می‌گذره." اما مینا در خودش نمی‌دید که وارد جمع آنها شود. مطمئن بود از اولش اخم خواهد کرد و رفتار سردی خواهد داشت. او ترجیح میداد زیر پنجره بنشیند و حرفهای آنها را بشنود و حرص بخورد. دلش شور میزد. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد ولی مطمئن بود که این دلشوره بی‌دلیل نیست و حتماً اتفاق بدی خواهد افتاد. البته به شوهرش شک نداشت و یک ذره هم گمان نمی‌کرد که شوهرش با زن سهراب صمیمی شود. رضا مردی مؤمن و مقید بود. به هانیه هم مطمئن بود و گمان نداشت که به حسن آقا و سهراب جذب شود. دلشوره‌اش بیشتر برای این بود که آنها دردسری درست نکنند.

جور دیگر: مینا درست می‌گفت. رابطه با این همسایه از اولش غلط بود. مینا با غریزه زنانه‌اش این را فهمیده بود ولی رضا و هانیه فقط همان لحظه‌هایی را می‌دیدند که در آن خوش بودند. واکنش مینا به این موضوع درست نبود. او مبارزه منفی را انتخاب کرد. اگر جور دیگر تربیت شده بود، میدان را برای آنها خالی نمی‌گذاشت. آنها را از کوچه به حیاط خانه خودشان می‌آورد. پذیرایی را هم ممنوع می‌کرد تا به حسن زیاد خوش نگذرد. و بدون کینه و خشم به حسن و رضا می‌گفت با صدای بلند بازی نکنند ضمناً تماشاچی نداشته باشند یعنی غیر از خودشان دو تا کسی به حیاط نیاید. او نباید اخم کند چون هرچه خودش را خونسردتر نشان بدهد، حسن دست و پایش را بیشتر جمع خواهد کرد. خونسردی یعنی وقتی که با مشکلی روبرو می‌شویم، از خود بی‌خود نشویم و با اخم و خشم رفتار نکنیم.

دردسر از راه رسید: پنجشنبه‌ها حال مینا بد میشد. روزهای دیگر هم هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود، دعا می‌کرد که همسایه را نبیند اما در خانه آنها همیشه باز و خیلی وقتها یکی‌شان جلو در بود. و همین که آنها را می‌دید دلشوره می‌گرفت ولی با روی باز سلام و خوش‌وبش می‌کرد. دلش نمی‌خواست کسی از او برنجد. حتی گاهی دلش می‌خواست آنها بدانند که دسرها را او درست می‌کند. دسرهایی که لایه به لایه رنگین بود و رنگها به شکلی موزون پیچ و تاب می‌خوردند اما هرگز این را حتی به زن سهراب هم نگفت ولی یک بار که دختر آنها به حیاطشان آمده بود، آهسته به او گفت: "از دسرهایی که من درست می‌کنم خوشت میاد؟" **فروزان** با صدای بلند پرسید: "دسر چیه دیگه؟" مینا دستپاچه شد و با سرعت از حیاط رفت. فکر می‌کرد حالا همه شنیده‌اند و آبرویش رفته. او تا چند ساعت به این موضوع فکر می‌کرد و افسرده‌تر می‌شد.

یک روز عصر رضا به خانه آمده بود تا از انباری که در خانه داشت، شکر و آرد بردارد. کیسه‌ها را به باربند موتورش بست. پراید همسایه هم رسید و جلو خانه ایستاد و حال و احوال کردند. فروزان هم در ماشین بود. به رضا گفت: "عمو نارنگی میدی؟" رضا گفت: "آره که میدم. بریم تو حیاط خودت از درخت بچین." رضا و فروزان وارد حیاط شدند. رضا او را بغل کرد. فروزان دو تا نارنگی چید و سوار ماشین پدرش شد و رفت. ساعت ده همان شب زنگ خانه را زدند. مینا آیفون را برداشت و به رضا گفت: "حسن آقاست. میگه من و تو بریم دم در. کارمون داره." رضا ابرو بالا انداخت: "با من و تو کار داره؟" و خودش آیفون را گرفت و گفت: "حسن آقا بیا بالا." حسن گفت: "با خانمت بیا جلو در باهاتون کار دارم." لحنش طوری بود که رضا گفت باشه و به مینا گفت: "بریم ببینیم چکار داره." مینا دلشوره‌ای سنگین گرفت.

جلو در حسن و سهراب ایستاده بودند. نگاهشان دوستانه نبود. حسن به رضا گفت: "تو خجالت نمی‌کشی که به یه دختربچه دست میزنی؟" رضا ماتش برد. مینا پرسید: "چی گفتی؟" سهراب گفت: "می‌خواستی گوشاتو باز کنی بشنوی. شوهرت به فروزان دست زده. من جای تو بودم از خجالت آب می‌شدم." مینا گفت: "قباحت داره. این چه تهمتیه که می‌زنین." و به رضا گفت: "اینم جواب محبتی که کردی." رضا آهسته گفت: "حسن آقا چرا نامربوط حرف می‌زنی؟ زشته. ما تو این محل آبرو داریم." حسن بلند گفت: "بذار مردم بفهمن چه روباهی هستی. تف به روت که از یه بچه پنج ساله نمی‌گذری." رضا گفت: "صداتو بیار پایین. چرا بی‌دلیل تهمت می‌زنی؟" سهراب گفت: "امروز که بچه رو به بهونه نارنگی بردی تو، بعدش فروزان گفت عمو رضا به اینجام دست زد." رضا گفت: "زشته. نزنین از این حرفا." حسن

بقیه در صفحه ۵۷

زندگی بخت آزمایی بزرگی است که فقط بلیتهای برنده را می‌توان دید

●ضرب المثل سانسکریت

خاطره



منصوره وفانژاد

یک خاطره جالب و خواندنی از ماجرایی واقعی

زندانی عشق از دست رفته

یکی از دوستان فامیل که حالا کم کم از دوران میانسالی هم گذر کرده از رویـدادی برایم حکایت کرد که چون جالـب و به واقعیت نزدیک بود فکر کردم مطالعه‌اش برای خوانندگان مجله نیز می‌تواند شنیدنی باشد:

...سـالها قبل یک روز دم صبح که از کوه می‌آمدم در سرپل شمیران وقتی می‌خواسـتم بپیچم توی خیابان شریعتی، دیدم قیافه‌ای مثل هیولا جلویم سبز شد...چشـمم را به هم زدم ببینم درسـت می‌بینم یا نـه؟ که دیدم موجودی اسـت با سـر بزرگ، قدی بلند، پالتویی دراز از جنس نمد... همینطور که نگاه می‌کـردم و او هم نگاهش به من بود، دسـت بلند کرد و مـن هم بدون اینکه بخواهم ایسـتادم، شیشـه را پایین کشیدم و دیدم که انسان است، ولی انسانی که واقعاً دیدنی و حرفهایش شـنیدنی بود، گفت؛ ایوانکی؟ و من که از آدرس اطلاعی نداشـتم گفتم سوار شـو تا تو را در مسیر پیاده کنم. به هر حال به زور خودش را در صندلی جلوی ماشین جاگیر کرد. طوری که مجبور شدم صندلی را عقب ببرم که نفس عمیقی کشید و از من تشکر کرد. دقایقی که سکوت بین ما حکمفرما بود من نگاهی به دستهایش کردم، دیدم برآمدگی غیرعادی روی دستانش هست که نشانه از زخمی مهلک بوده که اینک تاولهای فرسوده روی دستش حاکی از ناراحتی و مشکلاتی در گذشته داشت. وقتی علت را پرسیدم که گویا از قدیم دست شما سوخته؟ گفت: بله و با لب تبخال زده و ریش سفید ادامه داد: مشـقتهای زیادی دیده‌ام که اگر اجازه بدهید توضیح دهم. گفتم با کمال میل و در حالیکه خودم هم به مقصد میراندم گفت: از این راه یک ساعتی طول می‌کشـد تا به ایوانکی برسـیم. گفتم با کمال میـل و او ادامه داد: دوران ابتدایی را در زمان رضاشـاه از روستا به شـهر مرند می‌آمدم و برمی‌گشتم تا کلاس شـش درس خواندم و فرصتهای آزاد را، کمک حال خانواده‌ام در کار کشاورزی بودم تا اینکه شـنیدم در تبریز برای دوره گروهبانی تصدیق شش ابتدایی می‌گیرند که راهی تبریز شدم پس از نام نویسی و گذراندن دوره چند ماهه آموزشـی مرا به عنوان مامور پاسـگاه به یکی از نقاط دوردسـت منطقه پارس آباد فرسـتادند که ژاندارمری سـاختمان مخروبه‌ای در آنجا داشت با دو نفـر مامور بدون درجه. پاسگاه را تحویل گرفتم و طی بررسـی هیچگونه پرونده‌ای از دعواهای مردم ندیدم. سوال کردم و علت را اینطور گفتند که هر گونه درگیری به وسیله کدخدا حل می‌شود و اگر او نتوانست، خان منطقه رای نهایی را شفاهی می‌دهد...

تا اینکه بالاخره روزی درگیری شدیدی بین دو نفر روی داد که من صلاح دیدم اول به خاطر آشـنایی با نصیرخان سـرکرده خانوارهای منطقه و دوم به لحاظ احترام با طرفین دعوا عازم قلعه خان شـوم. گویا خان به باغهای اطراف رفته بود. پس از اندکی انتظار مشـاهده کردم که خان به سـمت قلعه می‌آید. سوار بر اسب سیاه و شالی بر سر و اسلحه‌ای زیر شال در کمر همراه سوار اسب عقبی که دختری زیبا و رشـید و خوش سـیما بود با لباس محلی و زیبا از اسب پیاده شد. من جلو رفتم و ادای احترام کردم و خود را عبیدالله گروهبان پاسگاه معرفی کردم و علت مراجعه را گفتم که داوری را به بعد موکول و بنده را برای ناهار دعوت کرد و به دخترش سروناز گفت، بروید اطلاع دهید ناهار را آماده کنند. سر ناهارهم من و کدخدای روستای محل پاسگاه مشغول خوردن بودیم که خان، سروناز را برای آوردن دوغ صدا زد. دختر با خیکی پر از دوغ وارد اتاق شـد و به اشاره خان ابتدابرای من دوغ ریخت که در این هنگام چشمان دختر درنگاه من اثر عمیقی پیدا کرد و از برخورد و زیبایی دختر لرزیدم.

اینجا بود که جرقه عشـق تمام وجودم را فـرا گرفت به طوری که کدخدا از آتش درون من آگاه شـد و پس از خداحافظـی وقتی با کدخدا قلعه خان را ترک کردیم. دربین راه از کدخدا وضعیت سـروناز را پرسـیدم که گفت: این دختر عزیز کرده خان اسـت و کسـی جرات نمی‌کنـد کوچکترین نگاهی به



ایشـان بکند به طوری که خانواده‌ای از آن طرف مـرز آمده بودند ودر قلعه خـان به عنوان خدمـه و نوکر خدمت می‌کردند که پسـر خانواده روزها نگاه غیرمنتظره‌ای به سروناز داشته که خان کل خانواده را اخراج می‌کند و آنها را به دیار خود می‌فرسـتد. عبیدالله اما آرام و قرار نداشت. ابتدا به وسیله واسطه برای خواسـتگاری سروناز اقدام کرد که مورد موافقت خان واقع نشد تا اینکه ابتدابا مراجعه به همسر خان و بعد مستقیما خودش به خدمت خان می‌رسد و تا پس از یک سال بی‌قراری، خان با عروسی آنها موافقت می‌کند به شرطی که عبیدالله در قلعه ساکن شود و از این حقوق مختصر که از دولت می‌گیرد چشم بپوشـد و بلافاصله اسـتعفا دهد و در این چاردیواری ساکن شود و بدون اجازه تحت هیچ شرایطی سروناز را بیرون نبرد. عبیدالله هم فوراًقبول می‌کند و چند شبانه روز مراسم عروسی به وسیله خان برگزار می‌شود.

دوسـتم گفت وقتی به صورت عبیدالله که با فارسـی بریده بریده صحبت می‌کرد نگاه کردم، اشک در چشمانش جاری بود.

سـپس گفتم: ناراحت نباش که هر حرکتی در این عالم به دسـت قدرت لایزال الهی رقم می‌خورد، تقویم زمان را او می‌نویسـد و اوست که با دست پر قـدرت خود چرخ روزگار را به گردش درمـی‌آورد و عبیدالله با حرفهای من لحظاتی مکث و شـعری را زمزمه کرد. بعد گفت: آقا ببخشید هنوزدر نزدیکی شـریف آباد هسـتیم و حدود نیم سـاعت دیگر به ایوانکی می‌رسیم و اضافه کرد که: بدبختی من از اینجا شـروع شـد که بعد از مدت ۶ ماه که از عروسی ما می‌گذشـت در قلعه خان خسـته شده بودم و هوس دیدار خانواده و معرفی همسرم به آنهارا به خانم خان پیشنهاد کردم و بالاخره با وساطت ایشان قرار شـد با سروناز به سـوی مرند زادگاهم برویم. یک اسب سیاه شبیه اسب خان به من دادند و اسب سفید سروناز مختص خودش بود و به شرطی که بیش از یک ماه نگذرد و سـروناز صحیح و سـالم نزد خان برگردد، آذوقه راه به اندازه کافی درخورجین اسبها قرار دادند راه افتادیم و بعد از چند روز به زادگاه خود رسـیدیم. مادر و بسـتگانم از دیدن سروناز خوشحال شدند و هر روز به منزل یک فامیل دعوت می‌شـدیم که حدود ۲۵ روز سـپری شد و ما قصد برگشت بـه خانه را کردیم. با آذوقه کافی خداحافظی کردیم و راه افتادیم. روزی که از منطقه تبریز گذشـتیم برف زیادی شروع به بارش گرفت به نحوی که اسبان جلوی خود را تشـخیص نمی‌دادند اما به هر زحمتی بود شـب به مرز منطقه پارس آباد رسـیدیم، ولی هوا به شدت سرد شد و مجبور شدم که پالتو و پتو و هرچه رونداز بود جهت گرم شدن سروناز که روی اسب بود استفاده کنم، اما برف امان نمی‌داد و من به اجبار هر دو اسب را می‌کشیدم تا از دور کلبه‌ای که چراغی در آن سوسـو میزد نمایان شـد. به طرف کلبه روانه شدیم و در زدیم. گویی کسی نبود، بالاخره در را باز کردم. چال آتشی وسط اتاق و تاری به دیوار اتاق بود و زیلویی مسـتعمل در کف انداخته بودند که من از دیدن چال آتش خوشـحال شـدم که لااقل سروناز گرم شـود و بعد از چند صباحی جوانکی به عنوان صاحبخانه با گوشـت شکار وارد شد و بعد از کباب مفصلی که خوردیم

من بی‌اختیار خوابم برد و در یک لحظه که بیدار شـدم دیدم جوانک تار دسـت سـازی را که در دیوار نصب شـده بود برداشته و با لهجه محلی می‌خواند و هرچه خواستم نگاه آن دو را متوجه خودم کنم نشد که نشد. سرانجام هرچه زور داشتم جمع کردم و بلند شـدم که دختـر را بردارم و بروم که ناگهان پسـرک با چوبه سـنگینی بر سـرم زد که دوباره گیج شدم و بعد دسـتها و پاهای من را با طناب و کمربند چرمی بست و بعد سروناز را با زور با خود همراه کرد و به سرعت گریخت و من به سـختی و با فشـار زیاد پاهای خود را آزاد کردم و برای اینکه دستهایم که از پشت با چرم بسته شده باز شود، عقب آمدم نزدیک منقل آتش و دستها را در آتش فرو کردم تا اینکه چرم آتش گرفت واثرات آن سوختگی هنوز که هنوز است روی دستم مانده است. وقتی از کلبه بیرون آمدم که جوانک اسبها را با آذوقه برده بود و من ماندم حیران و سـرگردان و شـدت برف به حدی بود که اثرات جاپای اسـبان معلوم نبود که به چه طرف رفته‌اند. ناچار با روشـن شدن هوا مسیری را پیاده و بابدبختی طی کردم و بعد از یک روز گریان و نالان به منطقه محل سکوت خان رسـیدم. وقتی همه مردمان قلعه و خان و همسـرش از ماوقع مطلع شـدند شـیون سـر دادند و به من دشنام و لعنت فرستادند که چرا سروناز را برای دیدن بسـتگانم برده‌ام و من در اصل زندانی خان شـدم تا ماجرا مشخص و مسلم شود که حال خان کم کم خراب شـد و از پچ پچ خانواده خان فهمیدم که آن پسـرک جوان کم سن و سال همانی بوده که سالها پیش به دستور خان پدرش که نوکر آن خانواده بوده با همسـر و پسـرش اخراج می‌شوند تا رهسپار آن طرف مرز شوند. گویا پسـر وقتی بزرگ می‌شود از عشق سروناز به منطقه پارس آباد برمی‌گردد و کلبه‌ای برای سکونت می‌سازد تا بلکه روزی روزگاری سروناز را در مسیر حرکت ببینـد یا از او خبری بگیرد که شـانس یاری می‌کند و بنابـر بدبختی من دختر را مـی‌دزدد تا با خـود به آن طرف مرز ببرد... خـان از دوری دخترش دق می‌کند و می‌میرد و عبدالله هفتاد سـال کو به کو و منزل به منزل دنبال سـروناز بوده... و این عبدالله همان پیرمرد ژولیده‌ای بود که حکایتش را برایم تعریف کرد.

***

دوست فامیلمان در ادامه این خاطره گفت: سالها بعد هم شنیدم که او هم در زمان پیری در ایوانکی برای امرار معاش کارگر کشاورزی می‌شود و در ۹۵ سالگی می‌میرد و قبرش در محل، مورد احترام و بازدید عشاق و جوانان شهر است.

رحم است بر آن مرغ گرفتار که از وی — صیاد شود غافل و در دام بمیرد!



باخوانندگان

ماندنی‌ها

روزی اسـتاد روانشناسـی وارد کلاس شد و به دانشـجویانش گفت: "امروز می‌خواهیم بازی کنیم!"

سـپس از آنان خواسـت فردی بـه صورت داوطلبانه به سـمت تخته برود. خانمی داوطلب این کار شـد. اسـتاد از او خواسـت اسامی سی نفر از مهمترین افراد زندگی‌اش را روی تخته بنویسد.

آن خانم اسـامی اعضـای خانواده، بسـتگان، دوستان، همکلاسـیها و همسـایگانش را نوشت. سپس اسـتاد از او خواست نام سه نفر را پاک کند کـه کمتـر از بقیه مهم بودند. خانم هم اسـامی همکلاسـی هایش را پاک کرد. سـپس استاد دوباره از او خواست نام پنج نفر دیگر را پاک کند و خانم اسـامی همسـایگانش را پاک کرد. این ادامه داشت تا اینکه فقط اسم چهار نفر روی تخته باقی ماند؛ **نام مادر، پدر، همسـر و تنها پسـرش...** کلاس را سکوتی مطلق فرا گرفته بود. چون حالا همه می‌دانستند این دیگر برای آن خانم صرفاً یک بازی نبود. اسـتاد از وی خواسـت نام دو نفر دیگر را حذف کند. کار بسیار دشواری بود. اوهم با بی‌میلی تمام نام پدر و مادرش را پاک کرد. استاد گفت: "لطفاً یک اسم دیگر را هم حذف کنید!"

خانم مضطرب و نگران شـده بود. با دسـتانی لرزان و چشمانی اشکبار نام پسـرش را پاک کرد. و بعد بغضش ترکید و هق هق گریست... استاد از او خواسـت سـر جایش بنشـیند و بعد از چند دقیقه از او پرسید: "چرا اسم همسرتان را باقی گذاشتید؟" والدینتان بودند که شما را بزرگ کردند و شما پسرتان را به دنیا آوردید. شما همیشه می‌توانید همسر دیگری داشته باشید. دوباره کلاس در سکوت مطلق فرو رفت. همه کنجکاو بودند تا پاسخ زن را بشنوند. زن به آرامی و لحنی نجوا گونه پاسخ داد:

"روزی والدینم از دنیا خواهند رفت. پسـرم هم وقتی بزرگ شود برای کار یا ادامه تحصیل یا هر علت دیگری ترکم خواهد کرد. "پس تنها مردی که واقعاً کل زندگی‌اش را با من تقسیم می‌کند همسرم است!"

همه دانشجویان از جای خود بلند شدند و برای آنکه این خانم، حقیقت زندگی را با آنان در میان گذاشته بود برایش کف زدند.

آرمان عابد

مردان بی‌ادعا

یکی از کارمندان شـهرداری ارومیه می‌گفت: تازه ازدواج کرده بودم و با مدرک دیپلم دنبال کار می‌گشـتم و از پله‌های شهرداری می‌رفتم بالا که یکی از کارکنان شـهرداری را دیدم و از او پرسـیدم آیا اینجا برای من کار هسـت؟ تازه ازدواج کردم و دیپلم دارم... او یک کاغذ از جیبش درآورد و امضا کرد، داد دستم و گفت بده فلانی، اتاق فلان.

رفتم و کاغذ را دادم دستش و امضا را که دید گفت: چی می‌خوای؟

گفتم: کار... گفت: فردا بیا، باورم نمی‌شـد. فردا رفتم مشـغول کار شدم وبعد از چند روز فهمیدم آن آقایی که امضا داد شهردار بوده.

من چند ماه کارآموز بودم و بعد یکی از کارمندان که بازنشسـته شـد من جای او مشـغول شدم. شش ماه بعد شهردار استعفاء کرد و رفت جبهه و بعد هم آسـمانی شـد و بعد از اینکه خبر شهادتش آمد، یکی از همکاران گفت: توی آن مدتی که کارآموز بودی و منتظر بودیم که یک نفر بازنشسته شـود تا شـما را جایگزین کنیم، حقوقت از حقوق شهردار کسر و پرداخت میشد و این خواسته خود آن عزیز شهید بود.

امثـال ایـن بزرگواران باید بروند و جانشـان را بدهند تا مـا از آنها یاد بگیریم و راهشان را ادامه بدهیم. راستی کجایند مردان بی‌ادعا؟!

مازیار اوریمی ـ قائم شهر

هر که بداند درست چیست، دست به نادرست نمی‌زند ● سقراط

نمونه شعر کهن

آن یار

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک، شیوهٔ او پرده دری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حُسن سرِ تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بهَ سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمن دعای شب و ورد سحری بود

حافظ

نقاشی

آسمان را
چه کسی نقاشی می کند
که یالهای نخل خانه‌مان را
به گیسوی ابرهایی پیوند می‌زند
که از سرخی پاییز آتش گرفته اند
و غروب شناگر خسته‌ای‌ست
کنار کورهٔ خورشید
که آبهای جزیره را
پارو می‌زند

فرشاد عقیلی ــ جزیره قشم

نمونه شعر نو

انتظار

بی تابانه در انتظار توام
غریقی خاموش
در کولاک زمستان
فانوسهای دور سوسو می‌زنند
بی آنکه مرا ببینند
آوازهای دور به گوش می‌رسند
بی آنکه مرا بشنوند
من نه غزالی زخم خورده‌ام
نه ماهی تنگی گم کرده راه
نهنگی توفان زادم
که ساحل بر من تنگ است
آنجا که تو خفته ای
شنزاری داغ
که قلب من است

شمس لنگرودی

مسافر دی

مسافر دی
چمدان برفی‌اش را
روی آخرین پلهٔ پاییز باز می کند
پای سرما به شهر باز می‌شود
و من راه می‌افتم
که دلم را
برای زندگی کردن گرم کنم
خوب می‌دانم
از پس تمام سیاهی‌ها
روسفید بیرون خواهم آمد

مینا آقازاده

حسرت

در حسرت خلاصه کردن دریا
مانند یک تکه ابر لال
در کوچه‌های باد
سراسیمه
سرگردان
در به در
دق مرگ می‌شدم
چشمت
اگر به دادم نمی‌رسید

ناصر ثابتی فرد ــ تهران

گواهینامه

افسر از من پرسید:
ترمز و دور زدن
در کجا ممنوع است؟
من به لبخنده‌ای گفتم: آقا
جادهٔ دوستی و عشق ومحبّت
و اتوبان رفاقت
او به من گفت: قبولی، امّا
نرو با این سرعت

حسن فرازمند ــ ورامین

می‌سوزد

بسان شمع که در التهاب می‌سوزد
دلم برای خودم چون شهاب می‌سوزد
به هیچ تذکره‌ای نامی از دلم نرواد
کزین ذغال فروزان، کتاب می‌سوزد
کسی که علم نظر داشت، بی گدار نرفت
غریق نابلد امّا در آب می‌سوزد
به سنگ هرزهٔ چخماق، شعله بر مفروز
که خرمن دل ما با شتاب می‌سوزد
به سردی سخنی شعله بر دلی مفکن
که در کناف مودّت طناب می‌سوزد
زبان ببند و ز دوری دوست ناله مکن
کسی که محرم دل شد، حجاب می‌سوزد
صبا ز نکهت زلف تو شمّه‌ای آورد
ز شور بی‌خودی ما شراب می‌سوزد
مگو که موی سپید است، زال دوران باش
وگرنه نامده پیری شباب می‌سوزد

حسین مهرآذین دلجو ــ اندیمشک

برای تو

حرفی نمانده است بگویم برای تو
جز اینکه سخت گشته دلم مبتلای تو
در من جنون دیدنت از حد گذشته است
کی می‌رسد به چشم مریضم شفای تو
دیگر دعای من به خدایم نمی‌رسد
شاید که فرق می کند او با خدای تو
شسته است اشک من تن این جاده را، هنوز
بر آستان در نرسیده‌ست پای تو
غافل شدم ز یاد تو در سجدهٔ نماز
نیّت نموده‌ام که بخوانم قضای تو
آن که به عشق، جان من از ابتدا سرشت
تقدیر را گره زده با دستهای تو
بسته شده‌ست راه گلو در بیان شعر
دیگر گرفت حنجره در انزوای تو

امین دانشی ــ مشهد

کجا بایستم؟

کنار خودم ایستاده ام
و آزادی
دست مرا به علامت صلح
بالا می‌برد...
کنار خودم ایستاده‌ام
شهروندی که می‌خواهد
جنگ را
فراموش کند
آی
پس کجا بایستم
کجا؟
تا تانکها
رویاهایم را
له نکنند

رجب افشنگ ـ تنکابن

ترک خورد

در شط نگاهم، صدف خواب ترک خورد
تنگ غزل ماهی مهتاب ترک خورد
تا آمدی از وسعت آرامش دریا
تصویر تو در آینهٔ آب ترک خورد
ای رهگذر کوچهٔ بن بست اقاقی
در دیدهٔ هر پنجره شبتاب ترک خورد
ای صبح تجلّی نفس بارش خورشید
اسلیمی اندام تو در قاب ترک خورد
ای شبنم گیسوی سحر، باغ ترانه
شب آینهٔ چشمهٔ مهتاب ترک خورد
در خواب تگرگی، غزل حنجره‌ام مُرد
وقتی تن ساز و لب مضراب ترک خورد
ای روح عطش، موسیقی نغمهٔ باران
نیلوفر بودا، شب مرداب ترک خورد

اکبر بهداروند ـ باغستان کرج

از عشق

از عشق
آفتاب بر دلش می‌پوشم
در زمهریری
که جان یخ می‌زند
و
نقرهٔ فلس ماهیانش را
از جان می‌بافم
که اشک حراج شدگی‌شان
دامن آب را تر کرده
بادکنک
کاسه به سوی باد می‌گیرد

فتاح پادیاب ـ فومن

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
• حافظ

رویا

وقتی که سر بر شانه‌هایت می‌گذارم
این لحظه را
بیش از همیشه
دوست دارم
مثل پرنده در بلند آسمانش
پر می‌کشد دل
در هوای چشمهایت
از عطر شب بو پر شده با غم
مگر باز در باد
کردی شانه گیسوی رهایت؟
آغوش من موج است و
آغوش تو دریا
ای آبی چشم تو اقیانوس زیبا
بگذار
چشمم
ماهی رود تو باشد
من خواب دریا دیده‌ام
رویا به رویا

پرویز عباسی داکانی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان وفادار و صمیمی رسید:

حسن فرازمند ـ ورامین / مونا خضرایی ـ آمل / قنبر یوسفی ـ آمل / صدیقه قادری ـ کرمان ـ راین / زهرا عبدی نسب / حمیدرضا دراج / حسین ایزدپناه ـ تهران / آمنه صادقی ـ اهواز / رضا حدادیان ـ کرمانشاه / حجت حسنوند ـ لرستان / اسماعیل دادرس / فاطمه ریگی

جوانه های ادبی

*** خانم شکوفه صادقی ـ تهران**

سرو با تذرو قافیه می‌شود. چرا این قافیه مشکل و کمیاب را برای غزلتان انتخاب کرده‌اید؟

*** آقای رضا علیقلی ـ تهران**

سروده‌اید:
من از نهایت انسانیت
یک چیز را می‌فهمم
عشق
برترین است
اگر به جای انسانیت واژه "آفرینش" را به کار می‌بردید، سروده‌تان به دل می‌نشست.

*** خانم رویا ادیب ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی؟
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی؟
وزن این بیت
"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:
ز دلبرم = مفاعلن
که رساند = فعلاتن
نوازش = مفاعلن
قلمی = فعلن
کجاست پی = مفاعلن
ک صبا گر =فعلاتن
همی کند = مفاعلن
کرمی =فعلن

*** آقای بیژن آراسته ـ کردکوی**

حسن تعلیل آرایه‌ای است که شاعر در آن علت و دلیلی شاعرانه برای سخن خود می‌آورد. خیام می‌گوید:
هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی ز چه رو همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آینهٔ صبح
از عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری
او دلیلی شاعرانه و ادبی ـ نه منطقی و ریاضی وار ـ برای خواندن خروس به هنگام سحر آورده است.



خواب

خواب دیدم
آسمان آبی‌تر شده
درست به رنگ
رویاهای من
و عشق
در دو قدمی من ایستاده
آیا خوابم
تعبیر می‌شود؟

فرشاد حکمتی ـ کرج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

به چه کسی باید گفت؟ با توانستم و خوشبخت ترینم خوبم، اگر اندازه تنهایی من دریابی!

هاتف ساروی

زمستان است و برف می‌بارد، خیالم در انتهای یک آرزوی پوچ می‌رقصد، کوچه سرشار از این لبریزی برف، و گریه من بر این دلخوشی کوچک، که برف کوچه طلوع آفتاب را تا غروب نخواهد دید...

فرهاد یاوری ـ کیش

آنکس که نداند و نداند که نداند / امریست طبیعی که اشکال ندارد / آنکس که نداند و بداند که بداند و نخواهد که بداند، حیف است چنین جانوری زنده بماند!

فرشاد

در تضادند، غم من و پریشانی تو / سفره ی فقر من و سفره ی مهمانی تو... / روزی آید که خدا حکم کند مابین / پینه ی دست من و پینهٔ پیشانی تو

محمدسلمان سیفی

می گویند، بخشیدن باید قلبی باشد نه زبانی، من نیز می گویم، عشق هم به گفتار نیست، هر گاه سختی راه را پیمودی و هزار پاره شدی اما خشنود، آن وقت لایق از عشق دم زدنی

فروغ کریم

خوبی رفیق؟! گاهی همین جمله کوتاه با تمام تکراری بودنش غوغا می کند، غوغا

خاکباز فرد ـ عصمت آباد

اگر می‌دانی که در دنیا کسی هست که با دیدنش رنگ رخسارت عوض می‌شود و صدای ضربان قلبت آبرویت را به تاراج می‌برد، مهم نیست که مال تو باشد، مهم این است که فقط باشد!

محمد ـ ف

پشت چراغ قرمز پسرکی با چشمهای معصوم و دستانی کوچک گفت چسب زخم می‌خواهی؟ پنج تا پونصد تومن، آهی کشیدم و گفتم، تمام چسب زخمهایت را هم که بخرم نه زخمهای من خوب می‌شود نه زخمهای تو

پریسا باقرزاده

وقتی دنیات به اندازه یک نفر کوچیک میشه و یک نفر به اندازه خدا برات بزرگ میشه! قمار بزرگی کردی و باخته‌ای آنچه نمی‌باید باخت!

فرامرزی ـ بندرعباس

توی زندگی هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست!
اینو تو نگاهی که به گذشته خودم انداختم فهمیدم.فهمیدم یه روزایی داشتم که خیلی سخت بود برام، اصلاً فکر نمی کردم اون روزها تموم بشه، اما تموم شد ...فهمیدم یه روزایی داشتم پر از شادی که فکر می کردم دیگه تکرار نمیشه، اما بهترش تکرار شد...
یه روز یه آدمی اومد تو زندگیم که فکر نمیکردم بهتر از اون وجود داشته باشه،اما با رفتنش ثابت کرد وجود داره، اونم نه یکی، نه دو تا! بلکه به تعداد موهای سرم، آدم بهتر از اون وجود داره!
فهمیدم واسه یه چیزایی گریه کردم که حتی ارزش اخم کردن هم نداشت و واسه یه چیزایی خندیدم که نه تنها خنده دار نبود، که گریه آورهم بود...!
یه وقتایی گذشت کردم و یه وقتایی گذر...
یه روزایی زندگی کردم و یه روزایی رو سپری...
بالا و پایین زیاد داره این زندگی،
اما...من فقط این رو فهمیدم که:
هیچ چیز تو این دنیا قابل پیش‌بینی نیست...
پس وقتی شادی، از شادیت لذت ببرو وقتی غمگینی، بدون روزای پر از خنده تو راه داری...
پس فقط شاد باشو امیدوار...

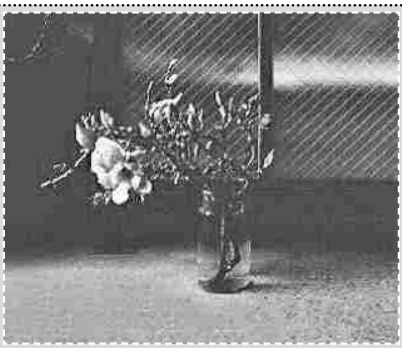
الهه ـ گرگان

سرت را بر شانه خدا بگذار تا او با نوازش دستان مهربانش، قصه عشق را چنان زیبا برایت بخواند که نه از دوزخ وحشت کنی و نه از بهشت به رقص آیی، نه از نداشتن چیزی غصه بخوری و نه از نداشتن کسی

رزا مختاری ـ تهران

در تقابل قدرت و منطق، ابتدا قدرت غالب می‌شود، ولی به مرور زمان منطق خود را استوار خواهد کرد

نوید



از چیزای کوچیک لذت ببر ...
یه روز ممکنه به عقب نگاه کنی و متوجه بشی که اونا چیزای بزرگی بودن

نوشین رئوف

ناب‌هایی متفاوت

✓ **راشین عرب‌لو:** به کدامین چراغ دل خوش کنم، که تاریکی مرا بفهمد و بداند که من تنها برای پروانه‌ای که گرد چشمانم بگردد جان می‌دهم. نه برای شاپرکان هرزه گرد

✓ **حمید صلحی ضیابری ـ گیلان:** ارزش انسان به ثروت و داراییهای او نیست، ارزش هر انسان به میزان معرفت اوست

✓ **علیرضا حسنی:** می‌دانی، هر نگاه مهربانانه آبی‌ست بر آتش خشم دل / مرهمی‌ست، بر روی زخم دل / پلی‌ست بهر ورود قلب / گلی‌ست، بهر آشتی قهر دل!

✓ **نعمت‌الله زارعیان ـ گچساران:** توی باران، توی برف، توی گرمای تابستان، پاییز، بهار، عاشق شدم تو را... و تو عاشق شدی... دیگری را... و دیگری عاشق شد... دیگری را... و دنیا همینگونه ادامه دارد و هیچ گاه ما به هم نمی‌رسیم...

✓ **غلامعلی قاضی ـ شهرضا:** خداوند بی‌نهایت است، اما هیچگاه فراموش مکن، او به قدر فهمت کوچک می‌شود، به قدر نیازت فرود می‌آید... و به قدر آرزوهایت گسترده می‌شود... و قدر ایمانت کارگشا...

✓ **بی خبر از هیچم:** اولین تلفن بیسیم توسط خدا اختراع شد و خداوند نام دعا رو برایش انتخاب کرد، هیچ وقت سیگنالش نمی‌ره و لازم نیست دوباره شارژش کنی، هر جا هستی به اومتصلی!

✓ **صفر مدانلو کردی:** دور و برت را خالی می‌بینی و حس غریبی وجودت را فرا می‌گیرد! نه اینکه اسیر غربت باشی، در زادگاه خودت هستی... اما در دیار غم تنهایی و بی کسی عجیبی تو را وامی دارد که به دنبال مونس و یار بگردی و خلا دلت را پر سازی... قرابت دل با رفیقی آسمانی... الفتی که... هر از گاه مرغ عشق دلت را بی‌قرار که می‌بینی به هوایش پرواز می‌دهی!

✓ **غلامرضا موید عبدی ـ البرز:** گرچه فتادم اندر بستر بیماری / گرچه می کند ناله و درد با هم همنوایی / دارم امید ز خالق درد و دوایی / نشوم اندر این حال غافل زیاد هر عزیزی!

✓ **رویا وحیدی:** ازدواج یک پل از نوع آرامش است از قلب من به قلب تو، ولی این نگاه تو تمام سیمهای قلب مرا دچار اتصالی کرد

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

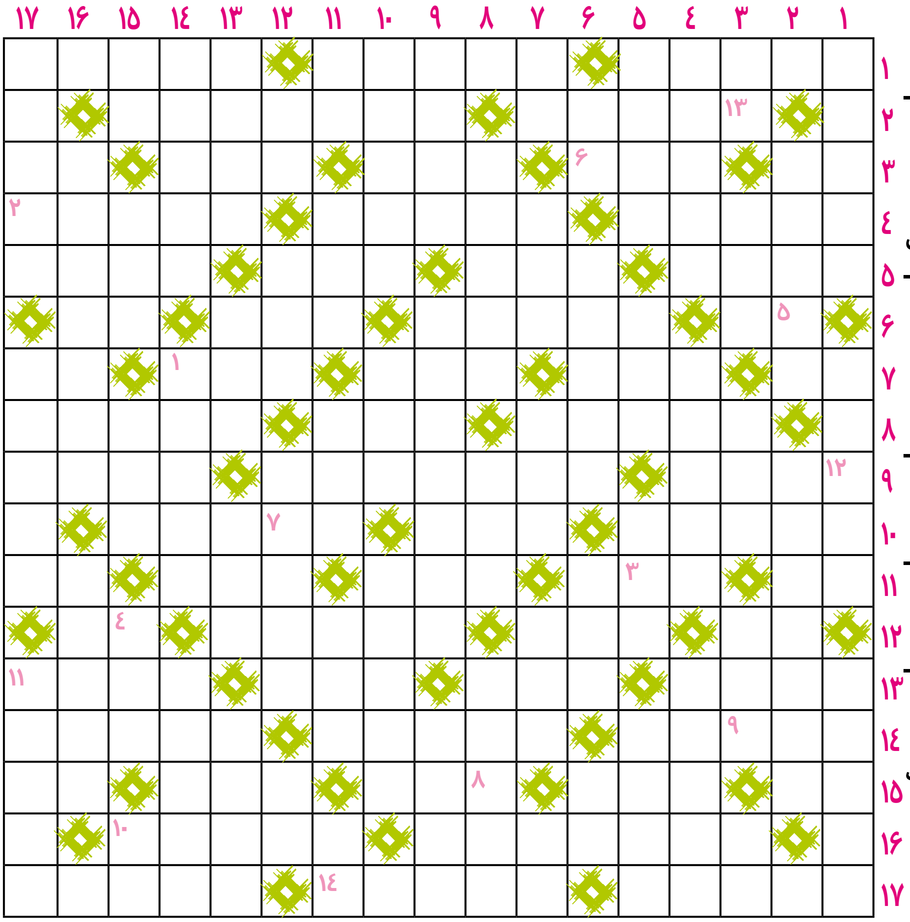
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۱۴

۱ـ سحر حیدری ـ کرج
۲ـ آرزو محمدی ـ تهران
۳ـ قادر حضرتی ـ اراک

حرف (ف) چه تعداد است؟

رمز جدول این هفته: یکی از سرداران رشید ایران است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۴ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به دست می‌آید



افقی:

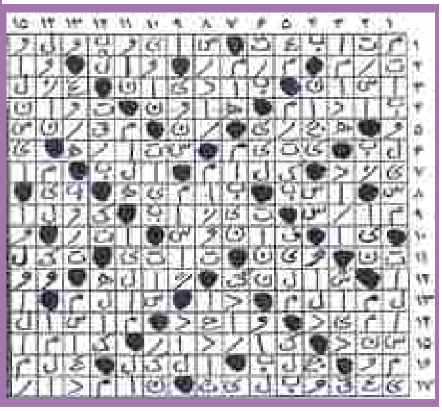
۱. بازنده قضایی ـ مرکز قرقیزستان ـ نفت سیاه
۲. فیل ماقبل تاریخ ـ ازت
۳. از ویتامینها ـ خالص ـ چراغ آسمان ـ عقل ـ عدد فوتبالی
۴. شهرستان ـ ماه هفتم سریانی ـ عذر نابجا
۵. دعای معروف ـ جایز ـ روشن ـ جاوید
۶. گوشت آذری ـ دینداری ـ شب ـ عدد ورزشی
۷. کافی ـ خراسان قدیم ـ حجمی هندسی ـ پایتخت زمستانی هخامنشیان ـ دنباله رو سوزن
۸. باطراوت ـ غربال ـ صورت فلکی ماه مهر
۹. بیماری سگی ـ سلسله مقدونیان ـ بافرهنگ
۱۰. امر ضروری ـ بازنده شطرنج ـ انباشته شدن
۱۱. پراکندگی ـ اسکندروس ـ میوه‌ای استوایی ـ برای آشتی می کشند ـ آب آذری
۱۲. از مصالح ـ سم ـ رنگی گیاهی ـ خون
۱۳. معرب فالادرود ـ ماه خارج ـ یار کلنگ ـ تایلند قدیم
۱۴. سرسرا ـ صوفی، قلندر ـ حیوان مبارک
۱۵. تپه بلند ـ گل نومیدی ـ فلز پرمصرف ـ دورویی، تظاهر ـ چهره، سیما
۱۶. مادر کوروش کبیر ـ شهری در فرانسه
۱۷. از وسایل تبلیغاتی ـ فرضیه معروف آلبرت اینشتین ـ توکل کردن

عمودی:

۱. پول فلزی ـ هوشمند ـ از کار افتاده
۲. کربن گرانبها ـ مبحثی در ریاضی
۳. اندک ـ نشانه ـ برای خدا شریک قایل شدن ـ گودال عمیق ـ من و شما
۴. عطر شیرینی پزی ـ ناامید ـ پادزهر
۵. زمان مرگ ـ رنج ـ لغزنده ـ بارکش شهری
۶. صفحه اینترنتی ـ گیاهی خورشتی ـ آزاد ـ آب بند
۷. صنم ـ قایق، کرجی ـ ساز جاری ـ اشاره به دور
۸. شهر بین راهی ـ قرض ـ دستگاه مبدل الکتریسیته
۹. آشنا ـ ماشین زراعت ـ بخشنده
۱۰. جهان، دنیا ـ مربوط به ملت ـ نیزه کوچک
۱۱. نیم تنه آستین دار ـ رود مشهور مصری ـ قطع سینمایی ـ وسیله گزیدن ـ الفبای موسیقی
۱۲. مهره‌ای شطرنجی ـ محاسن ـ طبیعی ـ نشان مفعولی
۱۳. کج، خمیده ـ کویر مشهور ایران ـ خو گرفتن ـ لایه بیرونی دندان
۱۴. ماری افسانه‌ای که از دهانش آتش بیرون می‌جهد ـ انبازی ـ علم مملکت داری
۱۵. جنس مونث ـ نوعی زندان ـ همسر حوا ـ کشت بارانی ـ طلایه دار اعداد
۱۶. کشور هزار جزیره ـ وسیله چای سازی
۱۷. نابودی ـ زیبا، نیکوروی ـ روش، طریقه

حل جدولهای شماره ۳۸۱۴





بدون تسلط بر خود نمی توانید فاتح دیگران باشید

● کیمیا وو جونگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

حرف (م) چه تعداد است؟

نسخه اصلی – فتان – عزیز همه – زیرکی – جوی خون – عددمنفی – شریف – روزانه – گلی زیبا – ستون بدن – واحد تنیس – کوهی در آفریقا – برد معروف – جمع وسیله – آنتن ماهواره – ابزار نجاری – اژدها – دستیار – صدای وزغ – نت سوم – ماه سرد – اندوهگین – چلچله – تله – بی طاقت – تکرار حرف آخر – ریشه – مانند پری – جمع خبر – بصیر – مرکز گرجستان – واحد سطح – ایوانک – علامت جمع – ضمیر داخل – چای فرنگی – گشاده – پول ژاپن – پوز – جزیره – زردوزی روی پارچه – جارو کردن – فریب – از دریاها – بستنی یخی – هیدروتراپی – خدمتکار مرد – عشق فرنگی – رمانی از همینگوی – حرف انتخاب – نوعی زغال سنگ – تیر پیکان دار – سودای ناله – اگر – عدد ماه – پارچه اموات – اعتقاد – از درختان – قوت لایموت – رود آرام – نفی عرب – انباشته – جل – جد – روح انسانی – مجلس شیوخ – عدد هندسی – از حبوب – شعله – حرارت – مکان – دست – تصدیق فرنگی – شکم بند لاغری – نشان – مورد پسند واقع شدن – معدل – گذری – خبر – ماه پاییزی – نوعی طلاق – رودی در اروپا – بوی رطوبت – لوله تنفسی – واحد کاغذ روزنامه – مانند – جسر – بخشی از پا – دشمن – جنگ – خصلت – اشاره به دور – طلا – خاشاک – بارور – دوزخ – ظلم

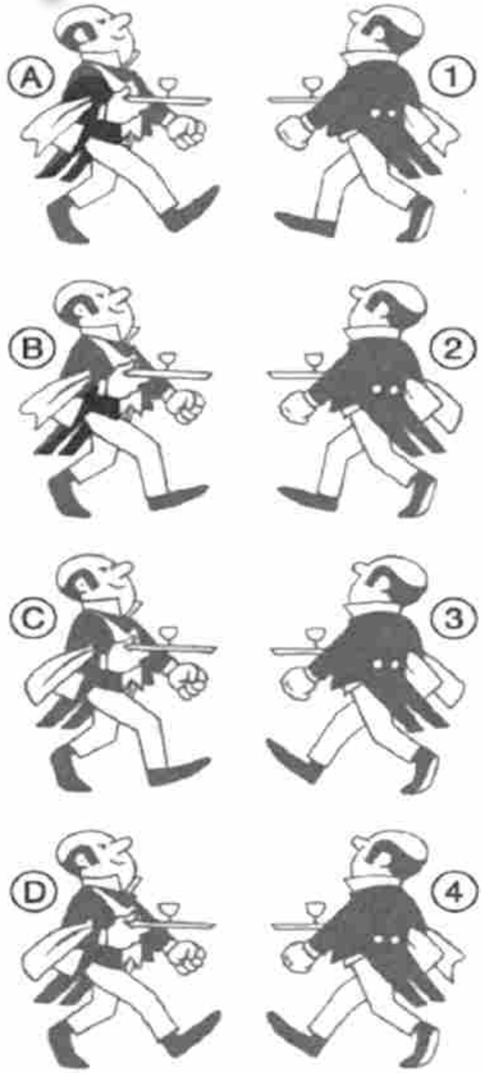
جدول سودوکو ۳۸۲۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹				۲				
۳	۸	۷		۹		۵	۲	۱
				۸	۳		۹	
۱								
	۶	۳	۴	۷	۸	۲	۱	
۸	۷			۱			۶	۵
			۸	۴	۷			
	۳	۸				۶	۷	۲
۷	۱			۶			۸	

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

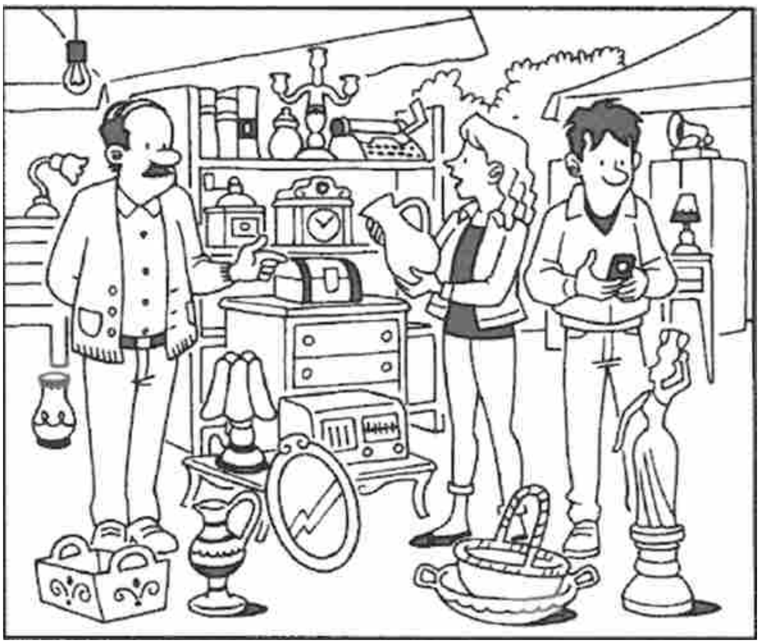


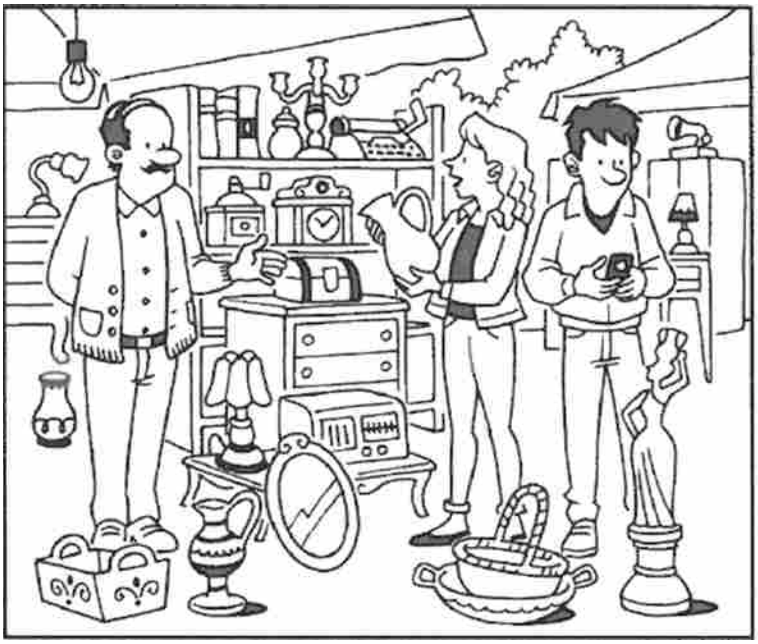
کدامیک به هم شبیه اند؟

در اینجا تصویر چهار پیشـــخدمت را می بینید که از روبرو و پشت سر نمایش داده شده اند. ولی ترتیب قرار گرفتن آنها به هم ریخته است و از شما می خواهیم که معلوم کنید تصویر هر یک از اعداد مربوط به تصویر کدام حروف است.

بیست اختلاف در تصویر بازار کهنه فروشان

زن و مرد برای خرید اجناس قدیمی به این مغازه آمده اند، اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.







۶ جزء حذف شده در تصویر نوای موسیقی

این مرد برای نامزد خود درحال نواختن موسیقی است. اما در هر یک از تصاویری که کاریکاتوریست ما از تصویر سمت چپ کپی کرده و در یک نگاه کاملا شبیه به هم به نظر می رسند، شش اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

عمل انسان، باز گشتی مکرر در سر اسر ابدیت خواهد داشت

● نیچه

تاوان عشق...



-خاطرات زندگی مشترک یازده ساله چیزی نیست که به این سادگیها فراموش بشه. بعد از اون همه دعوا و بحث، خرد و له‌ام. به یه شروع، تنفس و بازسازی نیاز دارم. خسته شدم بس که توی تنهایی به گذشته و اشتباهاتم فکر کردم. به خاطر همین توی این تور ایرانگردی ثبت نام کردم. دور بودن از خانواده و حرفهای تکراری شاید بتونه فرصتی برای نو شدن باشه...

"**سپهر**" با دقت به حرفهایم گوش میداد. اشکهایم را که روی گونه هایم سرازیر شده بودند، پاک کردم. او همچنان داشت نگاهم می کرد. گریه هایم که تمام شدند لبخندزنان گفت:

"تو بعد از یک عمر عاشقی و سرسپردگی عادت کرده بودی به اینکه همیشه کنار شوهرت باشی و گوش به فرمان. اینکه اومدی توی یه تور ثبت نام کردی خیلی خوبه. این یه تجربه متفاوت و سرشار از ترس و تازگیه و باید به خودت تکیه کنی. باید بفهمی که شوهرت دیگه کنارت نیست و به این تنهایی خو بگیری. بعد از سالها که بدون اجازه شوهرت آب هم نمی‌خوردی، حالا توی زندگی جدید باید خودت رو پیدا کنی. بدون وابستگی، بدون تکیه کردن، گذشتن از این همه عادت چندین و چند ساله ممکن نبوده مگه با یه حرکت شجاعانه، با یه شکستن"...

قلبم آرام گرفت. نمی‌دانم چه جادویی در کلامش داشت این مرد. شمرده شمرده حرف میزد و نگاهم می کرد. دلم می‌خواست تا قیامت هیچ کاری نکنم جز اینکه روبرویش بنشینم و او فقط برایم حرف بزند و دلم را آرام کند...

***

همسر سابقم انتخاب خودم بود. عاشقش شده بودم. خانواده‌ام مخالف بودند که من با جوانی که آهی در بساط ندارد ازدواج کنم من اما روی خواسته‌ام پافشاری کردم. می‌دانستم زندگی‌ام سخت خواهد شد اما فکر می کردم عشق همه چیز را آسان خواهد کرد. ما زندگیمان را در یک اتاق در خانه پدر شوهرم آغاز کردیم. همان روزهای اول بود که فهمیدم اشتباه کردم. شوهرم مسئولیت پذیر نبود و ما چشممان به دست پدرشوهرم بود تا با هزار منت خرجی زندگیمان را بدهد. با این حال اما باز هم عاشق همسرم بودم. کتک می خوردم و سختی می کشیدم به امید اینکه اوضاع روبه‌راه شود اما نشد. پس از یازده سال دیگر جانم به لبم رسید و تقاضای طلاق دادم. اوضاع و احوال روحی‌ام پس از طلاق حسابی به هم ریخته بود اما کسی درکم نمی کرد. همه می گفتند انتخاب خودم بوده و باید تبعاتش را بپذیرم و اینگونه بود که برای فرار از جوّ سنگین حاکم بر فضای خانه پدر به آژانس مسافرتی رفتم و در یک تور ثبت نام کردم.

دیگر اختیار زبانم را نداشتم. می‌خواستم بگویم چرا دنبالم می‌گشتید اما نمی‌توانستم و حرفهای دیگری به زبانم می‌آمد. حرفهایی که نمی‌دانستم از کجا می‌آیند

تور ایرانگردی جوری برنامه ریزی شده بود که به اتفاق چند مسافر یک سری جاهای دیدنی و زیارتی را طی چند روز با وسیله نقلیه زمینی می‌دیدیم. همه در جامعه کوچک تور برای هم دل می‌سوزاندند و مراقب هم بودند و هر کس حتی اگر چیز اندکی برای خوردن داشت با بقیه شریک می‌شد. به هم احترام می گذاشتند و به حرفهای هم گوش می‌دادند.

این سفرها درسهای زیادی برایم داشت. چند روز در تجربه‌های دیگران شریک بودن خیلی خوب بود. در این تور کوچک که تعدادمان از ده پانزده نفر بیشتر نبود، هر کسی سرش به کار خودش بود و در این میان مردی بود که بیش از بقیه توجه مرا جلب می کرد. نگاهش آدم را به فکر فرو می‌برد. خیلی صمیمی برخورد می کرد، انگار سالهاست که مرا می‌شناسد.

بدون اینکه از او خواسته باشم مراقبم بود و در مورد کارهایم احساس مسئولیت می کرد. رفتارش باعث شد در دلم جا باز کند. بدون اینکه حرفی بزنم یا چیزی بخواهم می‌فهمید چه می‌خواهم و بلافاصله برایم تهیه می کرد.

کم کم فهمیدم در بین زوجهای ریز و درشت تور فقط من و او تنها هستیم. مجردهایی با سن بالا. این طوری هر دو از تنهایی در می‌آمدیم. در مسیر با هم حرف می‌زدیم و وقتی به هتل می‌رسیدیم هر کسی به اتاق خودش می‌رفت.

این حس غریب وابستگی که می‌خواستم از بین برود در حال جابجایی بود. از شوهر سابقم به یک مرد جدید ناشناخته که هیچ چیز از او نمی‌دانستم. رفتارش اما خیلی پخته و سنجیده بود. در طول مسافرت رفتار بی‌ادبانه‌ای از او ندیدم جز اینکه هر چه داشت با من شریک میشد. من مثل تشنه‌ای بودم که به سرچشمه رسیده باشد، بعد از یک عمر عشق ورزیدن یک سویه حالا مردی بود که به من توجه می کرد. اهمیت میداد و با او احساس ارزشمند بودن می کردم.

سرزنش و سرکوفت دیگر روی دلم سنگینی نمی کرد. سپهر مرا همان طور که بودم پذیرفته بود. از کارهایم ایراد نمی گرفت. قضاوت بیهوده نمی کرد. تا وقتی بود و حضور داشت آرام می گرفتم و همین که دور می‌شد دلم شور میزد. بدون اینکه بفهمم و متوجه باشم اتفاق تازه‌ای در درونم روی داد. برای این تحول هیچ برنامه‌ای نداشتم. وقتی خاطرات خوش مسافرت را یادآوری می کردم همه وجودم گرم میشد و بدون آن بیکار و بی‌هدف بودم. هر چه از روز خداحافظی می گذشت دور بودن از سپهر بیشتر ناراحتم می کرد ولی دستم به جایی بند نبود. اصلاً نمی‌دانستم باید چه کار بکنم؟ کاش شماره تلفنی از او می گرفتم.

چند ماه از آن روزهای طلایی می گذشت تا اینکه از دفتر آژانس تماس گرفتند و برای شرکت در یک تور جدید دعوتم کردند. بی‌معطلی مثل کسی که چیزی گم کرده باشد به دنبال یک گمشده راهی آژانس شدم.

در گردهمایی بین آدمهای جورواجور چشمانم فقط به دنبال یک آشنا می گشت. به دنبال چهره‌ای که در ذهنم حک شده بود. رویایی که در روزهای سخت تنهایی باعث تسلی خاطرم می‌شد. همه

آدمها شبیه او بودند اما خود او نبودند.

وقتی از دوباره دیدنش ناامید شدم زانوانم سست شد. روی صندلی نشستم. چیزی نمی‌شنیدم فقط بعد از چند ساعت و پذیرایی، دیدم که همه از جایشان بلند شدند. فهمیدم که وقت رفتن است. من با یک بار سنگین و غمی شفاف روی شانه‌های خسته‌ام راهی شدم. هرچه نگاه کردم ندیدمش. پاهایم را به زحمت روی زمین می کشیدم اما ناگهان همین که از آژانس بیرون رفتم صدایی آشنا به گوشم خورد. کسی صدایم می کرد. با خوشحالی سرم را بلند کردم. خودش بود. این چند ماه اندازه چند سال پیر شده بود. زیر چشمهایش گود افتاده بود. نگاهش اما همان برق را داشت و دل آدم را گرم می کرد. نزدیک آمد و بی‌مقدمه گفت:"یکبار گذاشتم برید اما دیگه نمی‌ذارم این اتفاق بیفته. دیگه نمی‌خوام تنها برید"!

زبانم بند آمده بود. انگار خدا همه دنیا را یک جا به من داده باشد. به زحمت پرسیدم:

"این همه وقت کجا بودید آقاسپهر؟ این چند ماه به اندازه چند قرن گذشت برای من"!

دیگر اختیار زبانم را نداشتم. می‌خواستم بگویم چرا دنبالم می گشتید اما نمی‌توانستم و حرفهای دیگری به زبانم می آمد. حرفهایی که نمی‌دانستم از کجا می آیند. مرا به خانه رساند و همین بابی شد برای صحبتهای دوباره و دیدارهای گاه و بی گاه. سه ماه بعد به من پیشنهاد ازدواج داد. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. همین را می‌خواستم و به فکر کردن نیازی نداشتم. تعلل جایز نبود. بدون هیچ شرط و شروطی پذیرفتم که همسرش باشم. انگار فقط او بود که خیلی خوب درکم می کرد و با نگاهش حرف دلم را می‌خواند. نگفته هایم را می‌دانست و حل مشکلاتم انگار در گرو بودن او بود. دیگر هیچ چیزی برای مهم نبود. حتی چهره اخم آلود مادرش هنگام خواستگاری. قبل از اینکه نظر پدر و مادرم را بدانم همان جلسه اول حرف آخر را زدم و بی‌چون و چرا خواستم که به عقدش در بیایم. آنها هم که این همه اشتیاق مرا دیدند سکوت کردند و چیزی نگفتند و من فقط به خاطر اینکه گمشده‌ام را پیدا کرده بودم بدون توجه به هیچ مسأله‌ای همسرش شدم. حتی نخواستم و نگذاشتم خانواده‌ام تحقیق کنند.

من و سپهر خیلی زود زندگی مشترکمان را شروع کردیم. اوایل همه چیز خوب و مرتب بود اما کم کم متوجه مسائلی می‌شدم که سپهر از من پنهان کرده بود. مثلاً یکبار به صورت اتفاقی وقتی یک آشنای قدیمی‌اش را دیدیم حال و احوال بچه‌هایش را پرسید. از تعجب خشکم زد و پایم به زمین چسبید. مگر سپهر بچه هم داشت! سپهر فوری سرو ته قضیه را هم آورد و گفت:"منظورش بچه‌های خواهرم بود. میدونی که، من و خواهرم خیلی باهم صمیمی بودیم. بچه هاش هم همیشه با من بودن"!...جوابی که گرفتم چندان قانع کننده نبود اما ذهن خودم را درگیر این موضوع نکردم.

سپهر پدرش را از دست داده بود. تنها خواهرش هم به گفته خودش با او قهر کرده بود. سپهر می گفت:" خواهرم دلش می‌خواست من با دختر یکی از بستگان شوهرش ازدواج کنم اما وقتی دید نمی‌تونه من رو راضی کنه و بعد من با تو ازدواج کردم با من قهر کرد. هرچند خیلی دوستش دارم اما دلم نمی‌خواد به این زودیها باهاش آشتی کنم!" با مادرش هم خیلی کم رفت و آمد داشتیم و بیشتر با خانواده من در رفت و آمد بودیم.

از آنجایی که سپهر همیشه به میل من راه می‌رفت و به خواسته هایم اهمیت میداد، در اموری که او نمی‌خواست سر کشی نمی کردم و به همین که او ایده آل است رضایت می‌دادم. خلوت او به خودش مربوط بود. همین که عاشقانه دوستم داشت برایم کافی بود تا اینکه...

***

-به تو هم میگن مرد؟ تو مایه خجالت خانواده‌ای. من به جای تو بودم خودم رو می کشتم. نامرد، زنت رو دوست نداری، بچه هات چه گناهی کردن؟ پاک فراموششون کردی! نه بهشون سر می‌زنی، نه خرجی میدی.... نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار! یادت رفته زن بدبختت با همه چیزت ساخت؟ حالا به چه جرمی داری مجازاتش می کنی؟ چون خانمه؟ چون توی روت نمی‌ایسته؟... آن روز بعدازظهر پس از ماهها به خانه مادر سپهر رفتیم تا حالش را بپرسیم که ناگهان خواهر سپهر از راه رسید. تا به حال او را ندیده بودم. خیلی سرد و غیردوستانه نگاهی به من انداخت و سپس سر فروختن زمینهایی که از پدرشان به ارث رسیده بود با سپهر بحث کرد و بعد کم کم دردقدیمی و کهنه‌اش را از دلش بیرون ریخت. او همین طور مثل رگبار حرفهایش را فریاد میزد. همه ساکت شده بودند. سپهر هم تا بناگوش سرخ شده بود و سرش را بلند نمی کرد. در حالی که تمام بدنم یخ کرده بود گفتم:"ببخشید، شما راجع به چی حرف می‌زنین؟ منظورتون چیه"؟

ناگهان خواهر سپهر از راه رسید. خیلی سرد و غیردوستانه نگاهی به من انداخت و... بعد کم کم دردقدیمی و کهنه‌اش را از دلش بیرون ریخت

خواهر سپهر پوزخندی زد و گفت:"چیه عزیزم؟ نمی‌دونستی که سپهر زن بیچاره‌ش رو به خاطر تو ول کرده؟ نمی‌دونستی بچه هاش رو فدای عشق تو کرده؟ نمی‌دونستی این پدر نمونه بعد از دیدن تو یاد جوونی افتاده و تازه فهمیده زنش چند سال بزرگتر و پیرتره؟! هر زن دیگه‌ای بود نمی‌ذاشت آب خوش از گلوتون پایین بره. با اینکه فهمید شوهرش دوباره ازدواج کرده بی‌صدا و بی‌شکایت به سختی زندگی می کنه و خم به ابرو نمیاره".حسابی شوکه بودم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. سپهر با صدایی که به سختی می‌شد آن را شنید گفت:" معلومه چی میگی؟ شوهرت اونقدر تحریکت کرده که دق دلی‌ات از ارث پدر رو بالاخره سر من و زندگیم خالی کردی. شدی کاسه داغتر از آش. می‌خوای زندگی من رو خراب کنی؟ نمی‌تونی ببینی که شاد و خوشبختم؟ تا کی باید تاوان حماقت بچگیم رو پس بدم؟ این همه سال تحمل کردم و دندون روی جیگر گذاشتم اما دیگه نمی‌تونم. حالا که زن دلخواهم رو پیدا کردم نمی‌تونم زندگیم رو خراب کنم. مهریه ش رو میدم تا بره پی زندگیش. بچه‌ها رو هم ببره. خودم خرجیشون رو میدم"!

خواهر سپهر بیدرنگ گفت:

" زنت رو بیرون انداختی، بچه هات رو چیکار می کنی؟ اونا هم باید پدرشون رو فراموش کنن؟ چرا؟ چون حضرت آقا تازه عشق خودش رو پیدا کرده؟ پس مسئولیتهات چی میشه؟ اینا رو هم به زن جدیدت گفتی یا باز هم پنهون کاری کردی؟ تا کی می‌خوای به این رفتارت ادامه بدی؟ فکر کردی من هم مامانم که با گریه و التماس راضیم کنی سکوت کنم و حرفی نزنم"؟!

آری، آن روز خواهر سپهر از یک حقیقت تلخ پرده برداشت. سپهر برای به دست آوردن من دست به جعل شناسنامه زده بود و بدتر از همه اینکه زن و فرزندانش را قربانی کرده بود.

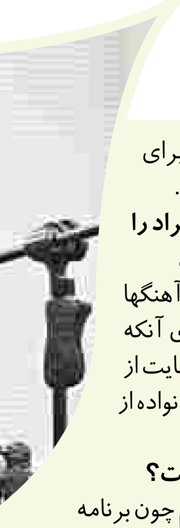
***

سالها از جدایی من و سپهر می گذرد اما همسر اول سپهر و فرزندانش هنوز کابوس شبهایم هستند. دیگر نمی‌توانستم با سپهر زندگی کنم. دل چر کین بودم. دیگر نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. سپهر نمی‌خواست مرا از دست بدهد. می گفت: "برای به دست آوردنت خیلی زحمت کشیدم. می‌دونستم که بالاخره تو واقعیت رو می فهمی اما دلم می‌خواست این اتفاق بعد از اینکه حسابی بهم وابسته شدی یا حتی وقتی بچه داری شدی بیفته که دیگه نتونی تنهام بذاری و بری!"

تازه دلیل اصرار سپهر برای زود بچه دار شدنمان را می‌فهمیدم و خدا را شکر که این اتفاق نیفتاد. شاید یک روز هم به خاطر عشق یک زن دیگر من را رها می کرد. کسی چه می‌داند؟ بعد از اینکه حقیقت را فهمیدم دیگر آب خوش از گلویم پایین نرفت. من ناخواسته زندگی اول سپهر را نابود کرده بودم و نمی‌توانستم خودم را ببخشم. شاید اگر سپهر شرایطش را از همان اول می گفت کار ما به جدایی نمی کشید اما من چوب اعتماد بی جایم را خوردم. پس خودم هم بی‌تقصیر نبودم و تاوان آن را با رها کردن سپهر که همه عشقم بود پس دادم...

اندیشه و تفکر پشتوانه‌ای بزرگ در مسیر حیات بشر است

• ر. کامیوزیا



گفت‌وگو با "سامان احتشامی" نوازنده و آهنگساز:

موسیقیهای امروزی ماندگار نیستند!

ملیکا انصاری

سامان احتشامی از نوازندگان مطرح و موفق پیانو در ایران است که علاوه بر تولید آثار موسیقی، در آموزشگاه خود نیز تدریس می‌کند تا علاقه‌مندان به نوازندگی با شناخت بیشتری در حوزه موسیقی فعالیت کنند. او از کودکی در دنیای موسیقی زندگی و در ۱۴ سالگی اولین آلبوم خود را روانه بازار موسیقی کرده است.



ابتدا بیوگرافی خود را بفرمایید تا مخاطبان با شما بیشتر آشنا شوند.

متولد اول اردیبهشت ۱۳۵۷ هستم. حدوداً در سه سالگی بودم که پدربزرگم از شاه عبدالعظیم تنبک کوزه‌ای خرید و من خوب می‌نواختم، به حدی که مجلسی را پیش می‌بردم. ۷ ساله بودم که مادرم برای خودش پیانو خرید و من هم شروع به نواختن و یادگیری پیانو کردم. در زمان تحصیل هم ۱۷ مدرسه عوض کردم تا وارد دانشکده هنر و معماری شدم و سپس به دانشگاه موسیقی رفتم و بعد از آن آموزشگاه موسیقی تاسیس کردم.

تا کنون به خوانندگی فکر کرده اید؟

صدای خیلی خوبی دارم اما بـه خوانندگی علاقه‌ای ندارم و کار خوبی نمی‌دانم، چون نمی‌پذیرم نوازنده ای زحمت بکشد اما فقط عکس خواننده روی جلد برود. کار آهنگسازی و تنظیم و نوازندگی طول می کشد؛ اما خواننده نهایتاً یک ساعت کار را می‌خواند و به اسم او تمام می‌شود، چون ما کشور خواننده سالاری داریم و زحمت نوازنده‌ها و آهنگسازها به چشم نمی آید و من بسیار خوشحالم کـه در برنامه دورهمی بعد از چندین سال ممنوعیت نمایش ساز، در تلویزیون ساز زدم.من عقیده دارم که درصد بیشتری از هنر خوانندگی، مربوط به استعداد ذاتی و خدادادی می‌شود اما نوازندگی به غیر از لطف خدا، بیشتر تلاش افراد است و برای همین درست نمی‌دانم که خواننده بدون نوازنده مطرح شود؛ تا جایی هم که توانستم تن به این ذلت ندادم و تا الان هر کاری با هر خواننده ای کردم حتماً عکس و اسم خودم را بزرگ و در کنار همان خواننده قرار دادم. با افتخار هم می گویم کـه خیلی از مواقع جای خواننده‌ها خواندم، تا به آنها یاد بدهم چگونه بخوانند.

نظر شما درباره خواننده‌های امروز جامعه و جوی که در موسیقی حاکم شده چیست؟

هر خواننده کـه خوانده و یک شبه معروف شده، ۵ سال بیشتر دوام نیاورده و همان طور که یک دفعه آمد و دیده شد یک دفعه هم رفت. چون افراد کم سنی که آنها را می‌پسندند بزرگ می‌شوند و سلیقه‌هایشان متفاوت می‌شود. هم اکنون در جامعه دو نوع موسیقی بیشتر نداریم: دسته اول آهنگهای نوستالژی که افراد با سن و سال بیشتر با آن خاطره دارند و لذت می‌برند و دسته دوم، موسیقی برای اکثر نوجوانان و جوانان که دنبال جایی می گردند تا داد بزنند، اما اکنون در جامعه، افراد ۴۰ ساله آهنگی برای گوش کردن ندارند. من خودم ۱۵ سال است که آهنگ جدید گوش نکرده‌ام و اگر بخواهم این کار را انجام بدهم، آهنگهای قدیمی یا آثار خودم را گوش می کنم. خیلی از خواننده‌های پاپ را نمی‌شناسم و دنبال شناختن و گوش کردنشان هم نرفتم.

خیلی از افرادی که این روزها به قولی یک شبه به شهرت رسیدند، سالها تلاش کردند و سابقه قابل توجهی دارند

اگر بتوانند که بسیار خوب است اما کم داریم، چون کسی که برای کارش زحمت کشیده تن به خیلی از ذلتها نمی‌دهد. مثلاً یکی از کارهایی که تهیه کننده‌ها می کنند آن است که می گویند مثلا به مدت سه سال در گروه ما بخوان و در این مدت حق نداری بـا فرد دیگری همکاری کنی و با این مسأله، خواننده مجبور می‌شود در هر سوله ای با هر امکاناتی و برای هر ارگانی که دوست ندارد، برنامه اجرا کند و البته در فعالیت هنری بخصوص کار موسیقی، مسأله آنقدر زیاد است که نمی‌شود با تبلیغات به ماندگاری ادامه داد. اما در کل جامعه هم نیاز به موسیقی مربوط به افراد جوان و نوجوان هم دارد و بودنشان در این مدت زمان خوب است اما نمی‌توان منکر این مسأله شد که برای افراد رده سنی ۴۰ سال، آهنگی نیست.

اما کنسرت بسیاری از این افراد را بیشتر طیف خانواده تشکیل می‌دهد.

خانواده برای فرزندش که از این آهنگها لذت می‌برد، به کنسرت می‌رود؛ برای آنکه فرزندش در امان باشد و فقط برای حمایت از او این کار را می کند ولی قطعاً پدر خانواده از آن موسیقی لذت نمی‌برد.

روند فضای موسیقی چطور است؟

هیچ روندی در موسیقی نداریم چون برنامه منسجم و اختصاصی برای موسیقی در جامعه نداریم. ما در کل تلویزیون فقط یک برنامه برای موسیقی داریم که ساز در آن دیده نمی‌شود. برنامه ساعت ۲۵ شبکه ۵ که به همه دست اندرکاران آن وقتی برای برنامه دعوتم کردند، گفتم تا وقتی ساز نشان داده نشود من نمی آیم و برنامه موسیقی که در آن ساز نباشد، برنامه موسیقی نیست. ما هیچ ارگانی نداریم که از موسیقی حمایت کند و تمام تولیدات موسیقی خصوصی است و هیچ کاری هم برای بهتر شدن این اوضاع نمی‌توانیم انجام دهیم. من تا کنون هیچ درآمدی از آثار و کنسرتهایم نداشته‌ام و فقط برای ارضای روحی خودم، این کارها را انجام دادم واگرنه از لحاظ مالی، از آموزشگاهی که تاسیس کردم تامین می‌شوم.

چه شد کـه وارد کار تدریس و تاسیس آکادمی موسیقی شدید؟

۱۴ سالم بود که اولین اثرم به اسم "باغ به باغ" توسط شرکت "ماهور" منتشر شد. بعد از انتشار، در خانه نشسته بودم که آقایی دم در خانه ما آمد و از آن زمان پیانو درس دادن من شروع شد و همان طور افراد، من را به یکدیگر معرفی کردند و بعد حدود ۱۰ سال در آموزشگاههای مردم تدریس کردم تا توانستم آموزشگاه خودم را تاسیس کنم. آن اوایل کـه در آموزشگاههای دیگران درس



می‌دادم، سر در آموزشگاه زده بودند که تدریس پیانو توسط سامان احتشامی و چون اثر منتشر کرده بودم، این موضوع در جذب مردم بسیار تاثیر داشت.

در حال حاضر فضای بهتر و پیشرفته‌تری در حوزه یادگیری آکادمیک موسیقی داریم؛ آیا این مسأله توانسته افراد بهتری را در موسیقی به جامعه معرفی کند؟

بیشتر این دانشگاهها که در حال بسته شدن است (با خنده)، چون از نظر من، افراد مهجور جامعه موسیقی، استاد دانشگاه می‌شوند؛ چرا که استاد دانشگاه تا ساعت ۳ در دانشگاه درس می‌دهد و در آخر به دانشجویان نمره نمی‌دهد که با او کلاس خصوصی موسیقی بردارند. یکی دو تا از دانشگاههایی که دیدند این موضوع در حال فاش شدن و سواد دانشجویان بیشتر از اساتید است، در حال بسته شدن و مخفی کردن این موضوع هستند. از نظر من موسیقی به هیچ مدرک تحصیلی احتیاج ندارند و چیزی است که خود فرد باید جدا دنبالش برود و یاد بگیرد و همه چیز بستگی به میزان هنر و توانایی آن فرد دارد.

در فکر برگزاری کنسرت هستید؟

فروردین ماه کنسرت نداریم برای آن که عید است، اردیبهشت ماه هم که بعد از عید است مردم پولهایشان را در عید خرج کرده‌اند، خرداد هم که امتحانات است، تیر هم زمان کنکور است و همه درگیرند، مرداد هوا گرم است چون صدای بادبزن بیشتر از صدای ساز است، شهریور هم زمان اثاث کشی و ثبت نام کردن در مدرسه است، مهر ماه خواب مردم تنظیم نیست، آبان و آذر هم محرم و صفر است، دی ماه کنسرت نمی‌دهیم چون سرد است و یخبندان، بهمن ماه هم که نمی‌شود چون دهه فجر است و تبلیغات دهه فجر آنقدر بزرگ است که تبلیغات ما دیده نمی‌شود، اسفند ماه هم که مردم درگیر خرید عید هستند. اما با این وجود تلاشم را می‌کنم که حداقل سالی یک بار کنسرت داشته باشم!

پولاد کیمیایی کارگردان فیلم سینمایی "معکوس":

دوست نداشتم در آپارتمان فیلم بسازم



زهرا منصوری

پولاد کیمیایی کارگردان فیلم سینمایی "معکوس" درباره جزئیات اولین تجربه خود در مقام کارگردان توضیحاتی ارائه کرد.

پولاد کیمیایی کارگردان فیلم سینمایی "معکوس" که به بخش "نگاه نو" سی و هفتمین جشنواره ملی فیلم فجر راه یافته است، در گفت‌وگویی درباره آخرین وضعیت این اثر اظهار داشت: ما کارهایمان را به گونه‌ای تنظیم کرده‌ایم که این فیلم برای جشنواره آماده باشد به این ترتیب که از ابتدا در نظر داشتیم کارهای پس از تولید را به صورت عجله‌ای انجام ندهیم. ما از حدود ۸ ماه پیش مشغول انجام کارهای پس از تولید بودیم، از همین رو کارهای اصلاح رنگ این فیلم به طور تقریبی تمام شده و باید کارهای نهایی آن را چک کنیم ضمن اینکه بخش کوچکی از کارهای بصیری طبق ایده‌آل من نیست اما آن هم در دو سه روز آینده به اتمام می‌رسد.

وی در بخش دیگری از صحبتهایش درباره ساخت این اثر بیان کرد: ایده ساخت "معکوس" سال‌ها در ذهن من بود و به طور پیوسته به این موضوع فکر می‌کردم که جای فیلمی که به مفهوم و عناصر سینما همچون ریتم بالا، جذابیتهای بصری و... بپردازد در سینمای ایران خالی است؛ به همین دلیل دوست داشتم فیلمی بسازم که در روایت تنبل نباشد و در زمینه موسیقی و طراحی حرفی برای گفتن داشته باشد. ضمن اینکه دوست نداشتم قصه‌ای را روایت کنم که نقطه ضعفهای زندگی را سیاه جلوه بدهد، بلکه دوست داشتم یک جنبه تفریحی هم در فیلم وجود داشته باشد تا جذابیتهای سینما را از آن دریچه ببینیم.

از سوی دیگر دلم می‌خواست فیلمم ارزشهای دراماتیک و عمق داشته باشد به طوری که بشود آن را در چند لایه بررسی کرد. با همه این تفاسیر "معکوس" به‌عنوان فیلم اول من در عین اینکه یک فیلم به‌روز است، ساختار کلاسیکی دارد و حاوی صحنه‌های اکشن و هیجان‌انگیز است، با این حال به دلیل اینکه "معکوس" فیلم اولم بود دوست داشتم آن را در گرامر کلاسیک ببینم. البته باید این را هم بپذیریم که هنوز هم مردم ساختار کلاسیک را می‌پسندند و به آن بیشتر گرایش دارند.

کیمیایی با اشاره به تاثیر گرفتن از سینمای پدرش مسعود کیمیایی در فیلمسازی عنوان کرد: پدرم تهیه‌کننده "معکوس" بود اما در تمام مدت ساخت این اثر به دلیل بیماری در بیمارستان حضور داشت و نمی‌توانست به ما کمکی کند اما از راه دور توصیه‌هایی به ما می‌کرد. از همین رو محمد خوشنام و خودم کارهای تهیه‌کنندگی را انجام دادیم. با این وجود در "معکوس" می‌شود رگ و ریشه سینمای کیمیایی را جستجو کرد؛ یعنی **سینمای قصه‌گویی که به قهرمان اعتقاد دارد و طبقات اجتماعی مختلف در آن حضور دارند؛ با این حال قهرمان فیلم من هیچ ارتباطی به قهرمان جهان پدر ندارد. در واقع این مسایل به گونه‌ای از جهان خودم و آنچه که از پدر یاد گرفته‌ام، متاثر است.**

وی با بیان اینکه قطعا تاثیراتی از مسعود کیمیایی را می‌شود در "معکوس" دید، توضیح داد: به هر حال ریشه کاری من از سینمای کیمیایی می‌آید و می‌شود اشتراکاتی را در این فیلم و آثار پدرم پیدا کرد. ضمن اینکه "معکوس" به لحاظ روایت، اجرا و حتی دیالوگها تفاوتهایی با آثار مسعود کیمیایی دارد با این وجود از جمله مسایلی که از سینمای پدر یاد گرفتم این بود که دیالوگها باید ضرب آهنگ داشته باشند، چرا که وقتی ما می‌خواهیم با زبان سینما حرف بزنیم دیالوگها باید آوا، ریتم و آکسان‌گذاری خوبی داشته باشند از همین رو این مسایل را با لحن و جهان خودم در "معکوس" رعایت کردم.

این کارگردان اظهار کرد: من نمی‌خواستم در آپارتمان فیلم بسازم و دوست نداشتم پرسوناژهای معمولی را در خیابانهای معمولی به تصور بکشم بلکه دوست داشتم قشری کمرنگتر را به سینما بیاورم و کار نویی انجام بدهم.

بازیگر "متروپل" درباره دیگر فعالیتهای خود مطرح کرد: قرار است تابستان سال آینده فیلمی به نام "لکنت" بسازم که البته ممکن است نام آن به "هیرا" به معنای چشمه تغییر کند. نیمی از این فیلم در ایران و نیم دیگر در لهستان یا آلمان ساخته می‌شود. این را هم باید عنوان کنم که این فیلم درباره جنگ و تمام جنگ‌زده‌هایی است که برای زندگی بهتر به سمت اروپا کوچ می‌کنند؛ بخشی از این فیلم بر اساس قصه جنگ‌زده‌های جنگ جهانی دوم ساخته می‌شود اما همین مسأله با جنگ سوریه و اتفاقات خاورمیانه اشتراکاتی دارد.

وی در پایان گفت: این روزها همزمان با بازنویسی‌های فیلمنامه "لکنت" کارهای پیش از پیش تولید را هم آغاز و به بازبینی لوکیشنها پرداخته‌ایم، از سوی دیگر مشغول انجام مذاکراتی برای حضور بازیگران در این اثر هستیم.

دعا سخن روح است که حقیقت را به حقیقت باز گو می کند

• پی جی بلی

نقد فیلم کلمبوس – هاتف علیمردانی

کمدی به کمدی مبتذل تر!

ساختن این فیلمها شاید جیب سازندگان فیلم را پر کند اما عواقب آن می‌تواند بی اعتمادی مخاطب به سینما را به همراه داشته باشد

افشین علیار

وضعیت سینمای ایران هر روز بحرانی تر می‌شود و هیچ کس هم نگران این وضعیت نیست. ساخت و اکران فیلمهای کمدی مبتذل به معنی واقعی کلمه باعث شده سینمای ایران به قهقرا برود. هر بار که فیلم کمدی اکران می‌شود و آن را می بینیم توبه می کنیم که دیگر به تماشای چنین فیلمهای سخیفی ننشینیم اما باز هم گول می خوریم و فکر می کنیم مثلا فیلم کمدی کلمبوس چون فیلمسازش فیلمهای استانداردی در کارنامه‌اش دارد یا بازیگران مطرحی در آن بازی کردند باید کمدی درستی باشد اما زمانی که فیلم را می بینیم، فقط و فقط تاسف می خوریم که چه بلایی سر فیلمسازهای ما آمده؟ اساساً به عقب برگشته‌ایم به همان دهه هشتاد و فیلمهای شانه تخم مرغی، فیلمهایی که لمپن و مبتذل هستند، اما در دهه کنونی فیلمسازهایی که ادعای روشنفکری داشتند هم دست به ساخت فیلم کمدی زدند. یکی از نکاتی که ساخت فیلم کمدی مبتذل در سینمای ایران چشمگیر شده است مسئله ی اقتصادی ست. فیلمساز فکر می کند با یک طرح چند خطی می تواند کمدی بسازد که مخاطب را تلکه کند! اساساً فیلمهای کمدی چند سال اخیر فقط توانسته‌اند مبتذل باشند و هیچ کدام صرفا کمدی نیستند. ژانر کمدی که از مهمترین ژانرهای سینماست به دست فیلمسازهای ایرانی به تمسخر گرفته شده است و مقامهای مسئول در بخش صدور پروانه ساخت هم نمی‌توانند این حجم از فیلمنامه های لوده را کنترل کنند.

هاتف علیمردانی در کارنامه هنری‌اش یک فیلم خوب مثل "به خاطر پونه" و یک فیلم نسبتاً خوب مثل "کوچه بی نام" دارد. علیمردانی فیلمساز اجتماعی ست اما باعث تعجب است که چرا او کلمبوس می سازد؟ این فیلمساز نشان داده که می تواند فیلمهای ملودرام استاندارد بسازد اما چه چیزی باعث می‌شود که فیلمسازان درام، کمدی ساز شوند؟ (البته شبه کمدی) اگر کمدی ساخته شده استانداردهای لازم را به همراه داشته باشد اینکه چرا فیلمساز تغییر ژانر داده به هیچ وجه مهم نیست، ولی بحث در این است که حاصل این کمدیها به هیچ وجه متقاعد کننده نیستند. نگاه فیلمسازهای اولی به سینما و مخاطب هنری تر است اما فیلمسازهای با تجربه در این چند سال ثابت کرده‌اند برای رسیدن به گیشه حاضرند هر کاری انجام بدهند. اگر به این فیلمهای کمدی متمرکز شویم قطعاً درک خواهیم کرد که قصه، لحن، روایت که همه این عناصر باعث شکل گیری فیلمنامه می‌شود از بین رفته است و چیزی که می ماند، چند بازیگر با ادا و اطوارهای زننده با تعدادی خرده پیرنگهای بی نتیجه که حاصل آن فیلمی به نام کلمبوس می‌شود! فیلمی که به اتفاقات لحظه‌ای و بازیگرانش متکی است، کلمبوس یک اثر سفارشی ست که در محتوای آن شعار مرگ بر آمریکا شنیده می‌شود، به



طوری که به فیلمساز دیکته شده است که فیلمی درباره مهاجرت به آمریکا و آسیبهای غلو شده آن بسازد، اما این فیلم به دلیل تاکیدهای شعار گونه‌اش به یک فیلم ضد آمریکایی کاریکاتوری تبدیل شده است و فیلمساز به طور ناخواسته بیشتر یک فیلم ضد ایرانی و ضد خانواده ساخته. یک خانواده عقب افتاده که پدر این خانواده پامنقلی ست پسر خانواده(منوچهر) که شارلاتان است، دختر خانواده(هاله) هم که آنقدر سرخوش است که برای مرگ گربه‌اش گریه می کند و آنقدر عشق آمریکاست که حاضر می‌شود در آنجا بردگی کند! در این میان داماد خانواده (سیروس) می‌ماند که علیمردانی از او یک وطن پرست ساخته که البته قلابی به نظر می رسد، حالا که ویزای سیروس برای اقامت در آمریکا صادر نشده او تصمیم می گیرد مثل وطن پرستی که امید به سازندگی دارد در کشور خودش بماند! همانطور که گفته شد کلمبوس را نمی‌شود جزء به جزء تحلیل کرد. زمانی که مشخص است این فیلم، فیلمنامه نوشته شده ای نداشته، نمی‌شود محتوای آن را مورد ارزیابی قرار داد، اما مثلاً می‌شود گفت مبتذل در کلمبوس یعنی چه؟ در شش سکانس طولانی تریاک کشیدن یا جاساز کردن آن! منفور نشان دادن پسر خانواده که حتی در لحظه شنیدن خبر مرگ پدرش هم تریاک می کشد! طریقه آزمایش دادن با ادرار سالم توسط منوچهر!! نشان دادن این چیزها در قاب سینما یعنی ابتذال، یعنی دیگر هنر نمی‌تواند در سینما جایی داشته باشد. آدمهای فیلم بی‌هویت اند، موقعیتها همه لحظه ای و جفتگند، دیالوگها سخیف و بی مصرفند. کلمبوس در اجرا هم آنقدر فیلم ضعیفی است که گاهی احساس می‌شود کارگردانی هم در فیلم وجود ندارد، به همین دلیل نمی‌شود درباره بخش اجرایی هم نکاتی را نوشت، اثری که از ایده تا اجرا ضعفهای بیشماری داشته باشد قابل نقد و تحلیل نیست، اما می‌شود برای حضور فرهاد اصلانی در این فیلم با آن سابقه درخشانش متاسف بود یا همچنین برای بازیگری مثل سعید پور صمیمی، اینکه چه اتفاقی رخ می دهد که بازیگران ما راضی به حضور در این فیلمها می‌شوند، واقعاً باید بررسی شود.

فیلمهای کمدی که در این چند سال اخیر در سینمای ایران ساخته شده‌اند قطعاً فراموش شدنی هستند اما ضربه ای که همین فیلمها به فرهنگ و سینما و مخاطب می زنند تا نسلهای بعد هم تاثیر گذار خواهند بود. چه کسی به این فیلمها پروانه ساخت و چه کسی به این فیلمها پروانه نمایش می دهد؟

ساختن این فیلمها که روز به روز هم بیشتر می شوند شاید جیب سازندگان فیلم را پر کند اما عواقب آن می تواند بی اعتمادی مخاطب به سینما را به همراه داشته باشد، مطمئناً مسئول سازمان سینمایی باید به فکر وضعیت بحرانی سینمای ایران باشد. اگر قصد فیلمسازان کمک به چرخه اقتصاد سینما است(که بعید می دانم)، با ساخت فیلم ملودرام هم می‌شود به اقتصاد سینما کمک کرد.

مسابقه سینمای ایران در جشنواره فجر



به گزارش ستاد خبری سی و هفتمین جشنواره فیلم فجر، اسامی فیلمهای مسابقه سینمای ایران سی و هفتمین جشنواره فیلم فجر به این شرح است:
"**آشفتگی**" به تهیه کنندگی و کارگردانی فریدون جیران، "**ایده اصلی**" به تهیه کنندگی و کارگردانی آزیتا موگویی، "**بنفشه آفریقایی**" به تهیه کنندگی علیرضا شجاع نوری و کارگردانی مونا زندی حقیقی، "**بیست و سه نفر**" به تهیه کنندگی مجتبی فرآورده و کارگردانی مهدی جعفری، "**پالتو شتری**" به تهیه کنندگی مجید شیخ انصاری و کارگردانی مهدی علی‌میرزایی، "**تیغ و ترمه**" به تهیه کنندگی علی قائم مقامی و کارگردانی کیومرث پوراحمد، "**جمشیدیه**" به تهیه کنندگی محمدصادق آذین و کارگردانی یلدا جبلی، "**خون خدا**" به تهیه کنندگی سیاوش حقیقی و کارگردانی مرتضی علی عباس میرزایی، "**درخونگاه**" به تهیه کنندگی منصور سهراب پور و کارگردانی سیاوش اسعدی، "**سال دوم دانشکده من**" به تهیه کنندگی مسعود ردایی و کارگردانی رسول صدرعاملی، "**سرخپوست**" به تهیه کنندگی مجید مطلبی و کارگردانی نیما جاویدی، "**سمفونی نهم**" به تهیه کنندگی زینب تقوایی و کارگردانی محمدرضا هنرمند، "**شبی که ماه کامل شد**" به تهیه کنندگی محمدحسین قاسمی و کارگردانی نرگس آبیار، "**طلا**" به تهیه کنندگی رامبد جوان و محمدحسین شایسته و کارگردانی پرویز شهبازی، "**غلامرضا تختی**" به تهیه کنندگی سعید ملکان و کارگردانی بهرام توکلی، "**قسم**" به تهیه کنندگی جلیل شعبانی و کارگردانی محسن تنابنده، "**قصر شیرین**" به تهیه کنندگی و کارگردانی رضا میر کریمی، "**ماجرای نیمروز ۲: رد خون**" به تهیه کنندگی محمود رضوی و کارگردانی محمدحسین مهدویان، "**متری شش و نیم**" به تهیه کنندگی سیدجمال ساداتیان و کارگردانی سعید روستایی، "**مردی بدون سایه**" به تهیه کنندگی و کارگردانی علیرضا رئیسیان، "**مسخره باز**" به تهیه کنندگی علی مصفا و کارگردانی همایون غنی زاده و "**ناگهان درخت**" به تهیه کنندگی پیمان معادی و کارگردانی صفی یزدانیان.

مهراوه شریفی‌نیا در جمع بازیگران "دل"



پیش تولید سریال نمایش خانگی "**دل**" به کارگردانی منوچهر هادی از مدتی پیش آغاز شده است و به زودی با انتخاب کامل بازیگران و لوکیشنها، جلوی دوربین می رود. مهراوه شریفی‌نیا که دومین همکاری خود با منوچهر هادی را دارد، بعد از سریال "**قلب یخی**"، "دل" دومین تجربه بازی در شبکه نمایش خانگی را نیز پشت سر می گذارد. جواد فرحانی تهیه کننده این سریال و سعید خندق آبادی مجری طرح و جانشین تهیه کننده سریال "دل" هستند.

فاطمه معتمدآریا به وزیر ارشاد چه گفت؟

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی به تماشای نمایش "**خنکای ختم خاطره**" به کارگردانی حمیدرضا آذرنگ نشست. سید عباس صالحی پس از پایان نمایش در پشت صحنه نمایش با بازیگران و عوامل کار گفت‌وگویی کوتاه کرد.

فاطمه معتمدآریا بازیگر این نمایش، در این گفت‌وگو از مشکلات کمبود سالن استاندارد نمایشی گفت: "اگر تماشاخانه استاندارد بیشتر باشد تعداد اجرای هر نمایش اینقدر کم نمی‌شود که مجبور شویم شبهایی در دو سانس اجرا برویم تا پذیرای تماشاگران علاقه‌مند باشیم. این حجم از انرژی در کارهای خوب نمایشی حیف است، هدر برود. برای مثال این نمایش ظرفیت اجراهای بیشتری دارد اما به دلیل قرارداد گروه بعدی نمی‌توانیم تمدید کنیم و سالن دیگری هم نداریم که امکانات و ظرفیت مورد نظر کارگردان را داشته باشد. آنهایی هم که مشخصات نزدیکی دارند، پُر هستند." صالحی ضمن تایید صحبتهای معتمدآریا ابراز امیدواری کرد تا در آینده اتفاقات بهتری بیفتد. ایرج طهماسب، کیومرث مرادی، حجت الاسلام سید محمدعلی ابطحی، مریم کاظمی، شهرام گیل آبادی، الهام کردا، فرشته صدرعرفایی، روح الله حق گوی لسان نیز به تماشای نمایش " خنکای ختم خاطره " نشستند.



با دنیای مجازی



بوسه احسان خواجه امیری (پسر) بر دستان استاد حسین خواجه امیری (پدر)



از راست سید جمال هادیان، دکتر جعفر نعناکار، دکتر زیباکلام، شاهمیری و من(رامبد جوان) ما همچنان به احترام مردم عزیز ایران می‌ایستیم.



جواد عزتی در فیلم سینمایی (جاندار) کارگردان حسین امیری دوماری و پدرام پورامیری



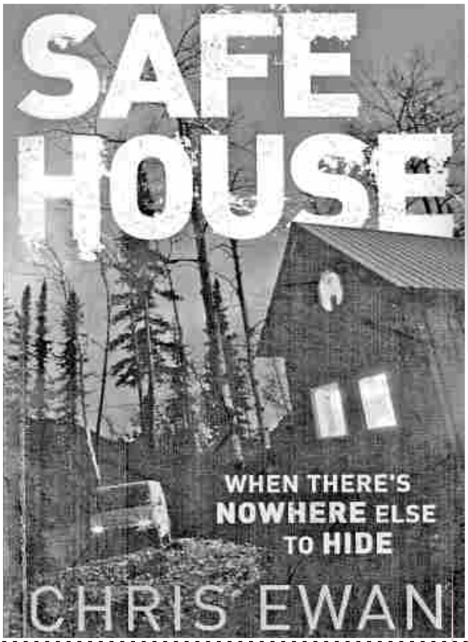
جواد رضویان: رفیقی گفت: اگر کسی بهت بدی کرد بازم قلبش رو نشکون! چون فقط یه قلب داره! بزن دندوناشو بشکون که ۳۲تا داره!

تمام پیشرفتهای عالمگیر را مدیون تفکر هستیم

● از نسب دیمنه

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

خانه امن ۳۰



خلاصه قسمتهای قبل: ربکا می‌خواست آن وقت شب به مرکز ورزشی بروند تا برای سوالهایش جوابی پیدا کند. اما راب به او توضیح داد که این کار شدنی نیست. ربکا حدس می‌زد خواهر راب اسم و آدرس او را به لنا داده و رفتن راب به مزرعه اتفاقی نبوده. راب وقتی به اتفاقهای پشت سر فکر می‌کرد تاحدودی مطمئن می‌شد که حرف ربکا درست است. راب و ربکا بعد از دیدن محل تصادف لورا به خانه راب برگشتند تا ربکا کلیدها را از نزدیک ببیند. همین که راب وارد خانه شد متوجه شد کسی آنجا بوده. یک نفر لپ‌تاپ و کلیدها را برده بود. و کشوها را به‌هم ریخته بود. لنا کم‌کم به هوش آمد و خودش را در موقعیت تازه دید. مردی که به نظرش انگلیسی بود پیتزا می‌خورد. او از لنا خواست سرو صدا راه نیندازد تا مشکلی پیش نیاید. لنا تصمیم گرفت از ویژگیهای زنانه‌اش استفاده کند...

سرنوشت شوم خانم تییر

شب از نیمه گذشــته بود. منسر چراغ بالای ســرش را روشــن کرد. نباید می‌خوابید. وسـط ماموریــت مهم هیچ کس توقع نداشــت منســر بخوابد. گاهی فکر می‌کرد برای چنین ماموریتهایی خیلی پیر و ناتوان شــده. اما وقتهایی که با خودش بیشتر از همیشه روراست بود، خوب می‌دانست که حتی برای خواســتن این شغل خیلی پیر شده است. گاهی اوقات متعجب می‌ماند که بر سر آن جوان بیســت و دوساله جاه‌طلب چه آمده است. در تمام این ســالها با اشتیاق کارش را انجام داده بــود اما به نظرش مدتی بود کــه دیگر تمایلی به این ماموریتها نداشت. خودش جواب همه سوالها و دلیل بی‌قراریهایش را خوب می‌دانســت. وزن کارهایی که در تمام این ســالها کــرده بود روی وجدانش سنگینی می‌کرد. وقتهایی که کنار رفت و از دور به تماشا نشست در حالی که می‌توانست پادرمیانــی کند، زندگیهایی کــه تمام کرده بود. امــا تا همین چند ماه پیــش، وزن همه این کارها آنقدر ســنگین نشده بود که آن را احساس کند و زیر بارش له شــود. حالا احساس می‌کرد چیزی نمانده زیر بار این ســنگینی له شــود. دیگر تاب مقاومت نداشــت. خودش را خوب می‌شناخت و می‌دانســت دیگر نمی‌توانــد ادامه بدهد. اما از طرفــی نگران هزینه‌هایی بود کــه ترک این کار ممکن بود برایش داشــته باشــد. اگر خودش را بازنشســته می‌کرد، آن وقــت انتظار چه چیزی را باید می‌کشــید؟ چهره مافوق قبلی‌اش را هنوز به خاطر داشــت. او هم مثل بقیه چهره غیرقابل اعتمادی داشــت. منسر با خودش فکر کرد چاره کار خیلی ساده است. شاید این آخرین ماموریتش بود. و پولی که از این کار دریافت می‌کرد، پاداش خوبــی برای بازنشســتگی به حســاب می‌آمد و می‌توانســت روی این پول و همه پولهایی که در این سالها پس‌انداز کرده بود، حساب کند.

اما مثل همیشه هیچ کس از جزئیات کار خبر نداشــت. نه خودش، نه مافوقش، نه جوانی به نام کلارک که درســت مثل روزهــای اول خودش بدون چون و چرا و پرسش اضافه، کارش را انجام میداد. منســر زیر لب غرولند کرد. کف دستش را روی چشمهایش گذاشت. قایق دو و ربع صبح راه می‌افتاد. باید خیلی زود راه می‌افتادند و ســر وقت می‌رســیدند. نمی‌توانســتند دوباره اشتباه کنند. مافوقش ایــن را خیلی واضح به آنها تفهیم کرده بود. و اگر خوش‌شــانس بــود، بالا و پایین رفتن قایق روی امواج می‌توانســت او را از فکر و خیال کارهای گذشــته بیرون بیاورد. دستش را روی کــف اتاق این طرف و آن طرف برد تا تلفن همراهــش را پیدا کند. به صفحه نمایش گوشــی نگاهی انداخت. یک پیام آمده بود. از طرف یکی از آنهایــی که دختر را بــرده بودند. پیام دو کلمه بود: **مشــکلی نیست...** منسر خرخر کرد. چندان مطمئــن نبــود. تمام مدت حــس می‌کرد دختر چیزی را از آنها مخفی می‌کند. شاید مساله‌ای بود که احساس می‌کرد در جزیره اتفاق افتاده. وقتش شــده بود لباسش را بپوشد و کلارک را از خواب بیدار کند. وقت آن رســیده بود که وزن بیشتری را روی شــانه‌هایش بگذارد. زمان آن رسیده بود که دنبال سوالها و ترسهایش برود.

***

ده دقیقــه‌ای بود که ربکا از خانه من رفته بود. یک بار دیگر در تمام خانه قدم زدم. سکوت همه جا را پــر کرده بود. دیگر برایــم مهم نبود بردن لپ‌تاپ و کلید کار چه کســی بوده. به هرحال به آنچه می‌خواســتند رسیده بودند. اما می‌خواستم مطمئن شــوم بازگشــت به آنجا به اندازه کافی برایشــان سخت خواهد بود. قفل در و پنجره‌ها را چک کردم و به طبقه پایین رفتم. در و پنجره‌های آنجــا را هم قفل کردم. بــاران می‌بارید و از چند ســاعت پیش سریع‌تر و شدیدتر هم شده بود. از پنجره به بیرون خیره شدم. داشتم فکر می‌کردم، بــه همه اتفاقهایی که تــا آن لحظه رخ داده بود و همه اتفاقهایی که قرار بود بعد از این رخ بدهد.

***

"**ژاکلین تییر**" حال خوبی نداشت. هر بار که بدخواب میشد کج‌خلق می‌شد. مدام از این پهلو به آن پهلو میشــد. دقیقاً نمی‌دانست چرا حالش بد اســت. گاهی تنهایی آزارش می‌داد ولی خوب می‌دانســت که در رابطه بــودن و کنار آمدن با یک آدم دیگر به مراتب ســخت‌تر است. گاهی دلش می‌خواســت کسی بود تا با او حرف می‌زد. مثلــاً درباره موضوعی همچون مرگ "**لورا هیل**" و اتفاقاتــی که در مزرعــه رخ داده بود. یا درباره مدیریــت خاص مافوقش آقای شــیمین در هر دو پرونــده. تردید لحظه‌ای رهایــش نمی‌کرد. می‌دانســت اگر دربــاره این تردیدهــا با آقای شــیمین حرف بزند به دردســر می‌افتد. اما این دلیل نمی‌شــد کــه بی‌خیال تردیدهایش شــود. برادر لورا هم این روزها به همه ســوالهای ذهنش اضافه شــده بود. او و ربکا سوالهایی مطرح کرده بودند که همــه به تردیدهای خانــم تییر اضافه کرده بود.

او همیشه ورزش را دوست داشت و به‌عنوان اولین راه‌حل انتخاب می‌کرد. ولی در این شرایط ورزش هم کمکی نمی‌کرد. می‌دانســت باید چه کار کند، فقط نمی‌دانست جرات انجام این کار را دارد یا نه. اگر آقای شــیمین پیغامش را دریافت کرده بود، تا چند ســاعت دیگــر دم در خانه‌اش بود. می‌توانســت سوالهایش را از او بپرسد و بعد

تصمیمش را بگیرد. می توانست از آقای شیمین توضیح بخواهد. یا حتی می توانست بگوید با راب صحبت کرده و درباره پرونده چیزهایی میداند. مطمئن بود این کار شغلش را به خطر می‌اندازد. و این شغل تنها چیزی بود که از ته دل به آن اهمیت میداد. به ساعت بالای سرش نگاه کرد. ۶:۲۰ دقیقه صبح بود. همیشه سحرخیز بود. گویی در تمام عمرش هیچ دلیلی نتوانسته بود او را بیشتر از این در رختخواب نگه دارد. دوش گرفت و برای خودش فنجانی قهوه آماده کرد. وقتی بخار گرم قهوه به صورتش خورد، تصمیمش را گرفته بود و دقیقاً می‌دانست می خواهد چه کار کند. به فنجان شیشه‌ای قهوه خیره بود که حرکت سایه‌ای را حس کرد. "ژاکلین تیبر "سریع برگشت و همان لحظه آن دو را دید. دو مرد، یکی در چارچوب در و دیگری بالای پله‌ها. مردی که در چارچوب درگاهی ایستاده بود کوتاه اما نسبتاً قوی هیکل بود. آب باران از سر بی‌مو و صورت ناهموار و شانه‌اش به زمین می‌چکید. ژاکلین به او خیره شد. گویی می‌خواست چهره مرد را تا ابد در مغزش حک کند. ناگهان به طرف در خیز برداشت. نفسش را بیرون داد تا جیغ بزند. اما خیلی زود راه نفسش بسته شد. مرد با خشونت به پشت پای ژاکلین ضربه زد و او را نقش بر زمین کرد. بعد به گلویش چنگ انداخت. ژاکلین سعی کرد نفس بکشد. باز هم کوشش کرد. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. مرد با یک دست موهای ژاکلین را پیچاند و محکم کشید. چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. چشمهایش چرخی زد و مرد دوم را دید. جوان و عضلانی بود. مردی که او را از زمین زده بود گفت:

"چند تا سوال داریم. درباره تصادف موتورسیکلت و اون دختر گمشده. خوب گوشهاتو باز کن تا به همه سوالها با دقت جواب بدی!"

برای ژاکلین مدت زمان زیادی طول کشید تا حرف بزند. از اینکه راه نفسش باز شده بود خوشحال بود. حالا که می‌توانست حرف بزند، دلش نمی‌خواست حتی لحظه‌ای توقف کند. منسر مطمئن شده بود خانم پلیس دیگر حرفی برای گفتن ندارد. هرچه می‌دانست گفته بود و به تک تک سوالها جواب داده بود. وقتی منسر سرش را در وان پر از آب فرو برده بود، چاره‌ای غیر از این نداشت. "ژاکلین تیِبر "لحظه‌های آخر احساس میکرد گیج است. نمی‌توانست به خودش مسلط باشد. مرگ را با تمام وجود احساس کرده بود. هیچ دلیلی وجود نداشت که منسر به صداقت زن شک کند. این را هم می‌دانست که صدای این زن، با صدای زنی که پشت تلفن کلارک با او حرف زده بود، فرق داشت. همین موضوع می‌توانست برای نگرانی منسر کافی باشد. اما هنوز اتفاقات بدتری در راه بود. مرد موتورسوار، همان تعمیر کاری که به مزرعه آمده بود. او برادر "لورا هیل" بود. و همین بخش از اطلاعات خانم پلیس به اندازه کافی به نگرانیهای منسر اضافه کرده بود. ناراحتی که هنگام کار با لنا احساس می کرد دوباره به او فشار آورده بود. همکاری برادرِ "لورا هیل" در این قضیه حتماً معنای خاصی داشت. با خودش می گفت بدون شک برادر لورا به لنا کمک کرده بود جایی مخفی شود. حالا معنی نگاه آرام و لبخند خاص لنا را در قایق می‌فهمید و به خودش می گفت بی‌دلیل نبوده که او آنطور خونسرد با آدم‌رباها کنار آمده بود.

منسر از حمام بیرون آمد و رو به همکارش گفت: **"حالا نوبت توئه!"** دستهایش را با پشت شلوار خشک کرد و ادامه داد:

"برای این کار دیگه خیلی پیر شدم. زود باش از اینجا ببرش پایین."

کلارک با تعجب پرسید: "چرا؟"

منسر گفت: "می‌خوام از پله‌ها پرتش کنی پایین. یه جوری هم پرت کنی که گردنش بشکنه اما می‌خوام همه چیز جوری به نظر برسه که کاملاً تصادفی بوده."

کلارک حرفی نمی‌زد و فقط به همکار خود خیره مانده بود. منسر این بار با تشر او را خطاب قرار داد: "دستکش دستت کن، اگه نگران این مساله هستی و خیلی می‌ترسی."

کلارک حتی تکان هم نمی‌خورد. منسر تیر آخر را رها کرد: "کاری نکن به رئیس زنگ بزنم و بگم برای پاکسازی صحنه هیچ کمکی نکردی."

سرانجام، کلارک تکانی به خودش داد و از درگاهی کنار رفت. به طرف وان رفت و خانم پلیس را از زیر بغل گرفت. از موها، سوراخ بینی و دهانش آب می‌چکید. کشان کشان او را از وان بیرون آورد و به طرف پله‌ها برد. به نظر خانم پلیس، زن سنگین وزن و قوی بود. کلارک کوشش کرد تعادلش را حفظ کند. منسر گوشه‌ای ایستاده بود و تقلای کلارک را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای چشمانش را بست. می‌خواست کاری را که بارها خودش انجام داده بود این بار در ذهنش تصور کند. وقتی صدای بلندی شنید، خیالش راحت شد. کلارک از پله‌ها افتاده بود و خانم تیبر هم همزمان با او. هر دو مثل دو عروسک بی‌مصرف پرت شده بودند. منسر لحظه‌ای بالای سرشان توقف کرد سپس از آنها عبور کرد و به آشپزخانه رفت. یک تلفن روی کابینت آشپزخانه بود. منسر با خونسردی کشو زیر کابینت را باز کرد و کتابچه راهنمای تلفن را بیرون کشید و صفحات آن را ورق زد. دنبال آدرس برادر "لورا هیل" بود. باید می‌فهمید برادر لورا چه چیزهایی میداند و چه اطلاعات گرانبهایی دارد.

***

ماجرا از زبان راب

صدای زنگ در من را از خواب پراند. به ساعت رومیزی بالای تخت نگاهی انداختم. ۹ و نیم بود. نمی‌دانم چه کسی پشت در بود، هر کس که بود، کوتاه و پشت سر هم زنگ میزد. انتظار هر کس را داشتم جز اینکه آقای شیمین را آن وقت صبح پشت در خانه‌ام ببینم. هنوز سلام نکرده بودم که آقای شیمین داخل شد، در را پشت سرش بست و گفت: "باید با هم حرف بزنیم. اما اگه کسی چیزی پرسید، چنین دیدار و مکالمه‌ای هرگز اتفاق نیفتاده."

با تعجب پرسیدم: "کدوم مکالمه؟"

آقای شیمین از پله‌ها به طرف طبقه بالا راه افتاد و در همان حال گفت:

"دنبالم بیا! قهوه کجاست؟"

کفشهای آقای شیمین از باران دیشب هنوز گلی بود و داشت روی قالیچه و پله‌های من رد به جا می‌گذاشت. وقتی به بالای پله‌ها رسیدم، آقای شیمین دو فنجان برداشته بود و داشت قهوه آماده می‌کرد. دلم می‌خواست با فریاد به او بگویم با چه اجازه‌ای وارد شده. در عوض سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. به آقای شیمین گفتم: "فکر نمی‌کنم حضورتون اینجا لزومی داشته باشه. بهتره همین حالا از خانه من برین!"

آقای شیمین که تازه متوجه شده بود کتری سرد است، همان‌طور که آن را روشن می‌کرد گفت: "تو اصلاً دوست نداری من اینجا رو ترک کنم. بهم اعتماد کن! اینکه از من بخوای اینجا رو ترک کنم، بدترین کاریه که ممکنه تو این لحظه انجام بدی."

در صدایش ناخواسته نوعی آزردگی احساس کردم و نمی‌دانستم دقیقاً باید چه واکنشی نشان بدهم. در سکوت به آقای شیمین نگاه می‌کردم که در کابینت دنبال چیزی می‌گشت. بعد از من پرسید قهوه‌ام را با شیر می‌خورم یا نه. جوابی ندادم. لبخندی زد و ادامه داد: "پس شیر نمی‌خوای؟ اشکالی نداره. فقط می‌خوام حسابی از خواب بیدار بشی. می‌خوام چیزی بگم که باید حواست رو جمع کنی."

این بار به حرف آمدم و گفتم: "آقای شیمین، من حق دارم بدونم اینجا چه خبره."

آقای شیمین وسط حرفم پرید و گفت:

"من هم حق دارم خیلی چیزها رو بدونم. دیشب کجا بودی؟"

با تعجب پرسیدم: "منظورتون چیه؟"

ـ یه بار دیگه این رو بپرس، تا ببینی جوابش چی هست!

از آقای شیمین چند دقیقه پیش اثری نمانده بود و حالا حسابی عصبانی بود. گویی قرار نبود عصبانیتش به این راحتی‌ها فروکش کند.

ادامه دارد

اراده حکمرانی می کند، به شرطی که ما آن را با قوه عقل هموار سازیم ● دوفون

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی ماههای گذشته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.



ملوان: مجید کاظمی ۳۲

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

اینجا شبها که بادی وجود نداره و من و کالیپسو هم مثل نپتون به خواب می‌ریم وسط آن جریان آب قرار داریم و درحال سفر به خلاف جهتمان. معمولاً روزها هر چه رشته‌ایم شبها پنبه می‌شه!

بعضی شبها حتی پس رَوی بیش از پیشرفت روز قبل هست! بخصوص که باد ملایمه و شبها هم پنکه دریا خاموشه! خلاصه سعی داریم راه حلی برای این معضل بیابیم، ولی انتخابهایمان محدودند.

معمولاً آدمها به بن بست که می‌رسند دست به دعا و التماس می‌شن، حالا نمی‌دونم التماس به نپتون اثری داره یا نه، بخصوص که چه بسا خواسته های ما ممکنه با آرزوهای ملوانها یا جزیره‌نشینهای دیگر در تضاد باشند! **در یک یادداشت نقل کردم که اینجا پشه و مگس نیست!اما حالا حرفمو پس می گیرم! مگسهای کوچولو پیداشون شده به اندازه یک دهم مگسهای معمولی، به همان شکل و رنگ.**

اینا خوراکشان چوب هست و در شرایط آب هوای استوایی زیست می کنند، فکر می کنم در هاوایی قاچاقی سوار کالیپسو شدند!



همسرم و چشمهایی که حالا نگران من هستند

اینا تخمهایشان که تبدیل به کرمکهای کوچک می‌شه در داخل چوب خانه و از آن تغذیه می کنند و سوراخهای بسیار کوچک و غیر قابل رویت، ایجاد می کنن البته معمولاً کشتیهای چوبی قدیمی به تدریج مشکل نشت پیدا می کردند و دفاع موثر و زیادی هم برایش نبود، جز اینکه سریع به مناطق سرد سفر کنند.اما چوبهای کالیپسو فقط تزیینی‌اند!

گفتید خواننده ها دوست دارند در مورد گذشته من و ایام کودکی بیشتر بدونن پس من هم با اشتیاق برای اونها خاطره اون روزهای قشنگ که تو ایران بودم رو تعریف می کنم.

شصت و چند سال پیش ایام تابستان را در روستای کیلان با مادربزرگ خدیجه روی پشت بام می‌خوابیدیم. فصل زرد آلو و قیسی خشک کردن بود و معمولاً پشت بام مصرف دیگرش پهن کردن محصولات برای خشک کردن بود، پشت بام می‌خوابیدیم، چون هم هوا خنک تر بود و هم از محصولات نگهبانی می کردیم.

تماشای ستارگان و راه شیری در ایام کودکی در پشت بام خانه بسیار مورد علاقه‌ام بود.

مادربزرگ بعضی از ستاره های براق وبزرگ را به اسم می‌شناخت و برایشان افسانه‌ها داشت. روزگار زیبایی بود. تا جایی که خاطره‌ام یاری می کند آن روزها آخرین روزهایی بودند که آن همه ستاره و راه شیری را می‌شد دید، چون به تدریج و با زیاد شدن اتومبیلها و بقیه دستگاههای نفت سوز دیگر ستاره‌ها و راه شیری فراموش شدند، چون قابل رویت نبودند و نیستند. نسل جوان فقط توی کتابها و فیلمها از آسمان پر ستاره و راه شیری می‌شنود، چون هر جا که رویم آسمان همان رنگ خاکستری است!

یکی از مزایای جانبی این سفر دریایی بار دیگر تماشای ستارگان و راه شیری است. دوست داشتم این تجربه را با بقیه شریک می‌شدم، ولی هیهات! مشاهده این همه ستاره و این همه زیبایی واقعاً حق طبیعی هر کسیست و تجربه ای فراموش نشدنی.

شبها که هوا ابری نیست روی عرشه نیازی به چراغ نیست چون نور از ستاره‌ها و راه شیری همه جا را روشن می کند.راه شیری به موازات خط استواست وبا دوربین که به آن نگاه می کنی هاله‌هایی دیگر از ستارگانند که از دور به صورت راه شیری و روشن دیده می‌شود . راه شیری هاله هایی از کهکشان خودمان است. دانشمندان تخمین می‌زنند کهکشان ما از میلیاردها خورشید از نوع خورشید خودمان تشکیل شده! و در فضا میلیاردها کهکشان دیگر هم مثل کهکشان خودمان هست!

⌘باد همکاری کرد؟

صبح ساعت ۱۱:۲۰ ،اول جولاي، دما ۳۰°، هوا آفتابي، باد مناسب از جنوب شرقي موقعيت: ۱۰،۰۲. شمال مغرب ۱۶۳،۵۸

اين هم سند رسمي كه ديروز حدود ده صبح از خط استوا گذر كرديم! و در مورد سوال شما بايد بگم هيچ تفاوتي نبود، همان آب، باد، و موج! حالا رسماً در نيمكره جنوبي هستيم و از تابستان نيمكره شمالي كه وارد زمستان نيمكره جنوبي شديم، بازم تفاوتي در كار نيست!این به این مفهوم هست که از منطقه‌اي كه طوفانهاي مخرب اتفاق می‌فته دور شديم، چون اين موقع سال آنها در نيمكره شمالي فعالند.

امسال فکر کنم حضرت نپتون خط استوا را حدود سه درجه به شمال منتقل کرده،همونجائي كه ده روز توش گير كرديم، از قرار معلوم نپتون اهميتي به خطها و نوارهاي قرار داديه ما نميده و كار خودشو مي كنه! محوري كه زمين دور آن می‌چرخه روي اين پديده‌ها تاثير می گذاره، و آن محور ثابت نيست و تحت تاثير خورشید،ماه و دیگر کرات آسمانی و کهکشانیست!و چه بسا اسرار دیگر هم در کارند که بشر هنوز در نیافته! این زمین زیبا و زنده همانطور که این همه زندگی را حیات می‌ده خودش هم زنده و فعاله! احترامش و پاکیزگیش و آلوده نکردنش هم وظیفه همه موجودات زنده هست !

با ز هم تاخير دارم و نگران و دلواپس فاميل و عزيزانم كه دلشان جوش می‌زنه، ولي بعد از آن نوار عرضيه جهنمي، هوا مناسبه و باد همكاري ميكنه.چند درجه تفاوت عرض جغرافيائي و اين همه تفاوت!؟ باورش مشكله. **تفاوت از كيلان دماوند هست تا بابل! تازه اينجا كوهي بنام البرز هم در كارنيست!**

ادامه دارد



آسمان پرستاره ای که من میبینم

تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خـواب کسـانی کـه مشـخصات خـود را ننوشـته باشـند، تعبیـر نمی‌شـود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسـامی مسـتعار است و اگر مشـخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی اسـت. اگر کسـی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما از هایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن راز ها مال شماست و خوشتان نیاید.

عموی بدحال

معصومه کاریان، ۳۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرج

عموی من سال پیش فوت کرد. خواب دیدم با شوهرم هستم. نمی‌دانم کجا بودیم. عمویم از دور می‌آمد. وضع اسـفباری داشـت. به جای لباس کارتن پوشـیده بود. چشـمهایش هم نمی‌دید. به شوهرم گفتم چیزی نگو تا نفهمد من اینجا هستم. بعد دیدم دسـتش را توی کثافتی کرد که آنجا بود. فکر کرد خوراکی اسـت. خواست بخورد. دلم سوخت. او را گرفتم و دستش را شستم تا به او چیزی بدهم بخورد. دستم زخم بود. می‌ترسـیدم از او مریضی بگیرم. عمویم ناله می‌کرد. شـوهرم غر می‌زد که چرا دستش را بدون دستکش شستی. حالا مریض می‌شوی. توضیح می‌دهم که عمویم سالهای آخر سخت بیمار بود و پدرم از او مراقبت می‌کرد. رابطه خوبی با او داشتم ولی این اواخر چون تازه زایمان کرده بودم، نتوانستم به ملاقاتش بروم.

تعبیر:

یک بخش از این خواب به عذاب وجدان شـما برمی‌گردد که روزهای آخر نتوانستید به عیادتش بروید. بخشهای دیگر به دلیل بیماری سخت ایشـان بوده که احتمالاً روی رفتارشـان مخصوصاً رفتار بهداشـتی اثر گذاشـته بود. برای مثال تمیز غذا نمی‌خورد یا بهداشتش اشکال داشته. در ذهن شما هم این بوده که مبادا از او بیماری بگیرم. شاید هم همسرتان اشـاراتی می‌کرده که چون بارداری خـودت را درگیر نکن. خدانکرده شـاید مریض شـوی. اینها دست به دسـت هم داده و نزدیک سالگرد ایشـان این خواب را دیده‌اید. از طرفی ایـن خواب می‌گوید در بیداری استرسـها و محدودیتهایی دارید. وجود کثافت و زخم نماد مشـکلات شماست در بیداری. نکته دیگر که شاید برای شما مهم باشد: این خواب به این معنی نیست که عموی شما در آن دنیا در سختی است.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

حافظه‌ای پر از ابهام

گذشت زمان و حافظه

حافظه به سـرعت ناپدید می‌شـود. دو موضوع یکسـان را در نظر بگیرید. یکـی در جوانی و دیگری در سـنین بالا. در جوانی به‌راحتی می‌توانیم آن را به حافظه بسپاریم اما در سنین بالا به‌سختی.

محققان می‌گویند فراموشـی صرفاً اتفاقی نیست زیرا نتایج تحقیقات مختلف نشـان داده فراموشی به مقدار زیـاد به دلیل فرایندهای فعـال در مغز اتفاق می‌افتـد. برای مثال در هیپوکامپوس که نقش مهمی در حافظه دارد، در طول زندگی سلولهای جدید تولید می‌شـود. این کار بـه انرژی نیاز دارد و این سـلولها خاطـره روی خاطـره تلنبار می‌کنند و به فراموشـی می‌سـپارند. اما چـرا مغز باید انرژی صـرف کند تا خاطرات خودش را هرس کند؟ مساله، فضای مورد نیاز برای ذخیره این خاطرات نیسـت. تعداد سلولها و ارتباطـات در مغز به‌خوبی نشـان می‌دهد آنچه را که می‌توانیم به خاطر بسـپاریم بسیار فراتر از چیزی است که تصور می‌کنیم. در حقیقت، هدف حافظه این نیسـت که اطلاعات را برای مدت نامعلومی ذخیره کند، برای این اسـت که تصمیم گیـری ما در آینده بهینه شـوند. و اینطور به نظر می‌رسـد که فراموش کردن بیشتر تجربیاتی که داریم، واقعاً کمک می‌کند درسهای مهمتری بگیریم.

داشتن خاطرات کمتر کمک می‌کند تا پیدا کردن و تشخیص الگوهای مهمی که برای طرح‌ریزی آینده ما به کار می‌آیند، آسان‌تر شود. با یادآوری مثالهایی از ترافیک بد در آمد و شـد هـر روزه، ناخودآگاه یاد می‌گیریـم که چـه زمانهایی از آن مسـیرها حرکت نکنیـم. اما یادآوری تک‌تک این رفت‌وآمدها مانع از این می‌شـود که چنین الگویی در مغز ما شکل بگیرد. باایـن همه، دلایـل منطقی چندانی برای فراموشـی وجـود نـدارد، بخصوص بـا افزایش سـن. محققان می‌گویند بدن ما به آسـانی با مـدت زمانی که عمر می‌کنیم سازگار نمی‌شـود. ما غیر از سلولهای جدید در هیپوکامپـوس، نرونهایی (سـلولهای عصبی) هم داریم که با آنها متولد می‌شویم و در تمام عمر با آنها زندگی می‌کنیم. با افزایش سن، بسیاری از ارتباطات بیـن این نرونها از بین می‌رود و سـلولهای ایمنی مغز هم افسار گسیخته می‌شوند اما عواملی مانند سلامت و تحصیلات نقش مهمی در سـلامت حافظه ما دارند پس سـالم و دانا زندگی کنید تا حافظه بهتری داشته باشید.

جوردیگرباییددید

بقیه از صفحه ۳۹

تا واکسن نزده‌ای پیش ویروس نرو!

به دهان او مشت کوفت و ناسزایی نثار کرد. رضا او را هـل داد. سـهراب به خانه دویـد و قمه‌ای را که پشـت در گذاشـته بود، آورد. هانیه که بیرون آمده بـود، به ۱۱۰ زنگ زد. سـهراب با قمه رضا را تهدید کـرد. پدرش او را گرفت و به خانه رفتند. چند دقیقه بعد پلیس رسـید ولی رضا گفت شکایتی ندارد. وقتی کـه پلیس رفت، حسـن و سـهراب و زنش به کوچه آمدند و گفتند اگر گناهکار نبودی، کوتاه نمی‌آمدی. حالا دیگر ثابت شد که به بچه دست زده‌ای.

هانیه پدر و مـادرش را قانع کرد که بروند خانه. خون دمـاغ پدر را تمیز کـرد و برایش چای ریخت. حال مادرش هیچ خوب نبود. با خشـم می‌گفت: "صد بار گفتم اینا آخرش شر میشن. گوش نکردین." هانیه برایش آب برد و گفت: "اتفاق خاصی نیفتاده. با آرامش حلـش می‌کنیم." مینا لیـوان را پرت کرد و گفت: "تو یکی دیگه حرف نزن که هرچی می‌کشم از دست توئه. نگفتم براشون شیرینی نبر؟ نگفتم نرو کوچه؟" هانیه گفت: "چرا اینجور حـرف می‌زنی؟ آدم وقت بحران باید آرامش داشـته باشـه." مینا گفت: "حرف مفت نزن. آرامش کجا بود؟ اینا شرور و خطرناکن. دیگه از فردا جرأت نمی‌کنیـم از خونه بریم بیرون. ندیدی با قمه اومده بود؟" هانیه گفت: "دیدم. و عمداً به پلیس زنگ زدم تا بترسـن و برن خونه. دیدی که ترسیدن و رفتـن. شـما هم باید یاد بگیری که مشـکلات رو با آرامش حل کنی."

صبـح روز بعـد مینا و رضـا بـه دادگاه رفتند. آنجا آشـنا داشـتند. قصه را برایش تعریف کردند. آشـنا گفت: "سـهراب و باباش رو می‌شناسم. از اون هفت‌خطای روزگارن. خودزنی می‌کنن تا دیه بگیرن. پاپوش میدوزن. پرونده دارن. شـما می‌تونی شکایت کنی. کلانتری هم پسره رو جلب می‌کنه ولی اینا مثل افعی هستن و یه روز یواشکی زهرشون رو می‌ریزن."

مینـا و رضـا از شـکایت منصرف شـدند و به خانه برگشتند. از کوچه که می‌گذشتند، مینا حس می‌کرد مردم آنهـا را با پوزخند نگاه می‌کننـد. آزار و اذیت کـردن دختر بچه‌ها چیزی بود کـه جامعه روی آن حسـاس بود. مینا فکر می‌کرد حالا همه فکر می‌کنند رضـا انحراف اخلاقـی دارد و باید بچه‌های خود را از سـر راه او دور کنند. این فکرها اعصاب مینا را به هم ریخته بود. او تنها چاره را در این می‌دانسـت که خانه را بفروشند و به محله‌ای دور بروند. رضا حرفی ندارد ولی هانیه مخالف است و می‌گوید در این خانه متولد شده و خاطراتش را نمی‌تواند دور بریزد.

شما که جور دیگر می‌بینید، راهنمایی کنید که این خانواده آرام و مهربان چه کنند؟

پشیمانی که ما را به راه راست نکشاند، هیچ ارزشی ندارد
● ابن سینا

مرتضی رضایی

با محمد نصرتی درباره جام ملتها

شب قبل از آن گل خوابش را دیده بودم



سانتر فریدون زندی،یک ضربه سر دقیق و گل...انگار که آرزوی میلیونها ایرانی را روی پیشانی محمد نصرتی نوشته بودند.او پرنده بدون بالی بود که روی شانه های ۱۰۰ هزار نفر در آزادی اوج گرفت. شاید عادل فردسی پور راست می گفت؛کمتر کسی فکرش را می کرد که گل صعود به جام جهانی را نصرتی بزند اما خودش باور دیگری داشت. "قبل از بازی هر کسی را که می دیدیم،می‌گفت محمد تو گل می زنی."او روایت دیگری را هم تعریف می کند.از شب قبل از بازی.جایی که خانواده ملی پوشان به هتل رفته بودند تا به آنها روحیه بدهند:"با همه اعضای خانواده روبوسی کردم،اما برادرم آمد و پیشانی‌ام را بوسید.گفت این پیشانی فردا ضربه به توپ می زند و تو گل می زنی.دلم ریخت پایین. در ثانیه،یک روز به جلو رفتم و حسم این بود که گل صعود را زده‌ام و زدم."
حالا تقریباً ۱۳ سال از گل نصرتی به بحرین می گذرد و او از دنیای فوتبال خداحافظی کرده است.با شروع جام ملتها به سراغ مدافع اسبق تیم ملی رفتیم که خودش با حضور در ۳ دوره از این رقابتها،لقب با تجربه را یدک می‌کشد.محمد در جام ملتهای ۲۰۰۴،۲۰۰۷ و ۲۰۱۱ بازی کرده و بر این عقیده است که:"حالا دیگر وقت قهرمان شدن است."

***اگر قرار باشد در جام ملتها و دور دوم، بین ژاپن یا استرالیا به یک تیم برخورد کنیم، خودت کدام را ترجیح می دهی؟**
استرالیا. به نظر ژاپن قوی ترین تیم آسیاست. درست است ما در رنکینگ تیم اول هستیم اما ژاپن قوی تر است. همچنین ما توان برد استرالیا را هم داریم. استرالیا تیمی است که می شود آنها را برد. در این چند ساله ژاپن واقعاً بهترین تیم آسیا بوده.

***تو با سه تیم ملی در سالهای ۲۰۰۴،۲۰۰۷ و ۲۰۱۱ در جام ملتها حضور داشتی. اگر بخواهی مقایسه کنی کدام تیم بهتر بود و شانس قهرمانی داشت؟**
به نظر من تیم آقای برانکو. ما آن دوره به راحتی می توانستیم فینالیست شویم. داوریها اما اصلاً خوب نبود. بعد هم که ما در پنالتی بازی را مقابل چین واگذار کردیم. دقایق آخر بازی هم تک به تک نصیب آقای بداوی شد که نتوانست استفاده کند. ما خیلی هم محروم داشتیم اما عملکرد، عملکرد بدی نبود. داستانهای زیادی هم به وجود آمد، مثل همان داستان رحمان رضایی و بداوی که این دو نفر هم محروم شدند.

***داستان آن دعوا چه بود؟**
داستان خاصی نبود. رحمان آن زمان در ایتالیا بازی می کرد. چون عادت کرده بود و به بچه‌ها "هی" می گفت، علی از این بابت ناراحت شد و بعد بحثشان شد و در نهایت هم که آن اتفاقات پیش آمد. اگر نه بعد از بازی همه چیز حل شد. اما بازتابش خیلی خوب نبود.

***به نظرت ما دوره قبلی اگر عراق را می بردیم احتمال داشت قهرمان شویم؟**
بچه‌ها مقابل عراق در آن بازی خوب بازی کردند. آنجا هم داور اذیت کرد. البته رفتار مهرداد هم بچگانه بود ولی باز هم ضربات پنالتی تاثیر خودش را گذاشت. چه بسا زمان قلعه نویی که آنجا هم با ضربات پنالتی حذف شدیم. به نظرم ۲۰۰۴ چین همان بهترین دوره ای بود که من هم حضور داشتم اما آنجا هم ضربات پنالتی مشکل ساز شد. تنها خاطره خوب از پنالتیها مربوط به همان بازیهای بوسان است.

***چهره ای که از محمد نصرتی در ذهنها باقی مانده، همان ضربه سر معروف به بحرین است. احساس صعود به جام جهانی ۲۰۰۶**
آن بازی هم بازی خیلی مهمی بود. چراکه دوره قبل از آن هم به جام جهانی نرفته بودیم و همه دوست داشتند صعود کنیم. آن زمان رسانه‌ها خیلی کمک کردند. خود دکتر دادکان، مسئولین عالی رتبه مملکت و.... همه اینها دست به دست هم داد. گل من هم کار گروهی بود.

***اصلاً فکر می کردی که گل بزنی؟**
واقعیت این است که روز قبل از بازی ما وارد اتوبوس که شدیم یک درویش با موهای بلند آمد و روزنامه تحویل بچه‌ها داد. یک روزنامه ایران ورزشی آورده بودند. عکس ما را هم زده بودند. مجتبی جباری بغل من در اتوبوس نشسته بود و نگذاشت من روزنامه را ببینم. ما اصرار کردیم و بعد دیدیم روی روزنامه تیتر زده بودند **خوب، بد، زشت.** مطلب درباره من بود. این را که خواندم انرژی بیشتری گرفتم. سر تمرین روی ضربات ایستگاهی برنامه های زیادی داشتیم. تمرین که می کردیم یادم هست انگیزه زیادی داشتیم. علی دایی هم به شوخی به من گفت یک مقدار از انرژی‌ات را برای فردا نگه دار! سر میز شام هم ایمان مبعلی به من گفت محمد تو فردا گل میزنی. شب بازی هم برادرم پیشانی من را ماچ کرد و گفت مطمئنم با همین پیشانی گل می زنی. همه اینها باعث شد آن حس به من منتقل شود. شبش هم خواب دیدم که در حال خوشحالی کردن بودم و یک سری هم پشت سر من می دویدند. در بازی هم که آن اتفاق افتاد و من گل تیم ملی را زدم. کار گروهی و سانتر خوب فریدون زندی بود.

***دلت برای تیم ملی تنگ نشده؟**
برای تیم ملی زمان خودمان چرا. چون ارج خیلی خوبی داشت آن تیم. هرجا می رفتیم همه به استقبالمان می آمدند. یک دوره ای هم که ارزش تیم ملی خیلی کم شده بود. الان هم وضعیت نسبتاً خوب است. زمان ما اما همه چیز فوق العاده بود. کلی بازیکن خوب و لژیونر داشتیم.

ارزش تجربه بالاتر از علم است

***فارغ از همه حاشـیه‌ها، کی روش به تازگی گفتـه همه چیز را کنار بگذاریـم و پرچم تیم ملی را بالا ببریم.**

زودتر از اینها می توانسـت چنیـن اتفاقاتی بیفتد. مثلاً آقای کـی روش بازی فینال لیـگ قهرمانان را می توانسـت از نزدیک ببیند یا مصاحبه هایش آتش کمتری داشتند. هرچقدر هم که باشد مربیان خارجی بیشتر دلشان برای کشورهای خودشان می تپـد. ما که خودمان ایرانی هسـتیم باید جلوی این اختلافات را می گرفتیم تا تیم یا حتی پرسپولیس و استقلال سرخورده نشوند.

***در جام جهانـی ۲۰۰۶ هم اختلافاتی وجود داشـت. مثلاً علی دایی می گفت در چشـم من نگاه می کنند و به من پاس نمی دهند.**

مـن آن زمان خیلـی در گیر این حاشـیه‌ها نبودم. اما الان که سـنم بالا رفته واقعیت را درک کردم. واقعیـت این بود که دایی بـه خاطر مصدومیتها از دوران اوج فاصلـه گرفته بود. شـاید بازیکنی که میخواست به او پاس بدهد دوست داشته که دایی هم فضاسازی کند و موقعیت ایجاد کند و به همین دلیل کمتـر پاس می گرفت.اینطـور اما نبوده که کسی به او پاس ندهد.

*** اما می گفتند ارنج تیم را دایی انتخاب میکرد؟**

اصلا. این مورد به هیچ وجه وجود نداشت.

***خود برانکو هم اجازه نمی داد؟**

هـم برانکو اجازه نمی داد هـم مدیران تیم ملی که نظم و ترتیب برایشان خیلی مهم بود و باج به کسی



نمی دادند.

***شما که در باند کسی نبودی؟**

نه بابا ما آن زمان اصلاً بچه بودیم...

***بعد شما از یک دوره ای به بعد دیگر به تیم ملی دعوت نشـدی و گفتـی اختلافت با علی دایی هم از همان زمان شروع شد.**

نه اختلاف من با علی دایی از زمانی شروع شد که با عربسـتان آنجا بازی داشتیم و جواد نکونام گل زد. آن بازی حسـین کعبی سه کارته بود. یک بازیکن دیگـر محروم بود. بعضی وقتهـا آقای دایی من را دفاع راسـت می گذاشـت. بعد ایشان آن روز در دفاع راست مجید غلام نژاد خدابیامرز را بازی داد. من گفته بودم احتمالاً من را بازی میدهد یا حداقل بیـن ۱۸ بازیکن قرار می دهـد. اما در نهایت حتی در لیست هم حضور نداشتم. خوب من هم ناراحت شدم. ایشان هم می گفت چرا محمد ناراحت است. بعـد از اینکه فهمید من ناراحت شـدم دیگر من را دعوت نکرد. اگر مـن بازیهای زمان آقای دایی را بازی می کردم الان ۱۵۰ بازی ملی داشـتم. من که اصلاً دنبال این چیزها نبودم. همیشه با افتخار لباس تیم ملی را پوشیدم.

***بعد دوره افشین قطبی فیکس شدی؟**

دقیقاً در زمان آقای قطبی من فیکس شدم.

***زمان قطبی هم اختلاف بود؟**

نه،هیچ مشکلی نبود.

***زمان جام ملتها ولی می گفتند اختلاف زیاد است. حتی می گفتند مسعود شجاعی و جواد نکونام با قطبی مشکل دارند.**

واقعیت این اسـت قطبی با باشـگاه ژاپنی قرارداد بسـت و این اتفـاق در فوتبـال ما که جـا نیفتاده اسـت. بعد که همه فهمیدند وضعیت تغییر کرد. فدراسـیون هم دل چرکین شـده بود. آن زمان به سرپرست دیگر توجهی از سمت رئیس فدراسیون نمی شـد. بعد چـون زیاد بها دادند، من احسـاس کـردم جواد کـه کاپیتان هم بود و همـه کاره بود یک مقدار با قطبی زاویه گرفت. بعد افشـین قطبی هم روی یک سـری چیزها خیلی وسواس به خرج میداد و زیاده از حد سختگیری می کرد. یک سری چیزها به هر حال پیش می آید. در آن بازی آندو و قاسـم حدادی فر و محمد نوری بودند. در حالی که بازیهای قبلی جواد بازی میکرد.

***.فکر می‌کنی چـرا حضور در فینال برای ما آرزو شده و بیش از ۴۰ سال طول کشیده؟**

-در ۲۰۰۴ خیلی به این رویا نزدیک بودیم که اگر اتفاقات داوری و پنالتی نبود حتماً چین را شکسـت می‌دادیم و به فینال می‌رفتیم.چون با همان ژاپن هم در گروهی بازی کرده بودیم و شناخت هم داشتیم. دوره قبـل هم در پنالتـی باختیم و کلاً امیدوارم کارمان به پنالتی نکشد.فکر می کنم تیم ملی خوبی داریم و هزینه هایی که در این چند سـال شده الان وقت کسب قهرمانی است.من که دلم روشن است



به قهرمانی این تیم.سـال ۲۰۱۱ ما در یک چهارم حذف شدیم.تیمی که خیلی هم خوب بود اما گفتم اسیر یک سری اختلافات داخلی شد.مثلاً همین که گفته شـد قطبی بعد از بازیها به ژاپن می رود.الان این بحث در مورد کی‌روش هم جریان دارد.

***فکـر میکنی آن اتفاق چقـدر در روحیه تیم اثر گذاشت؟**

این مسأله خیلی تاثیر گذار بودو باعث بروز مقداری اختلاف هم شـد. تیم خوبی داشتیم و از گروهی هم راحت و با سـه برد بالا آمدیـم. اما در یک چهارم به کره باختیم. فدراسیون در آن مقطع خیلی ثبات نداشت و همینها باعث شد تیم به مشکل بخورد.

***بـرای ما از فضای آن ضربه چیپ یحیی در ۲۰۰۴ بگو.**

وقتی بازی به پنالتی کشـید، مبعلی و تقی پور رفتند کـه بزنند.مبعلی پنالتی‌اش را بـه تیر زد و بعدش کـه قرار بود تقـی پور بزند،دیدیـم که خودش را قایـم می کند و رنگش زرد شـده و اصلاً حالش بد شـد!یحیی وقتی این حالت ابراهیم تقی پور را دید گفت خـودم می‌زنم. من چون محـروم بودم کنار زمین ایسـتاده بودم دیدم کـه یحیی گل محمدی رفت به مهدی مهدوی کیا گفت برایت سـورپرایز دارم کـه رفت چیپ زد و دروازه‌بان گرفت و واقعاً حیف شـد. جو تیم عالی بـود و رفاقت در تیم موج می‌زد.همه چیز خوب بود جز داور و پنالتی.

***جو تیم ۲۰۰۷ چطور بود؟**

تیم ۲۰۰۷ درگیر مسـائلی مثل تعلیق فدراسیون و این داسـتانها بود. رئیس فدراسـیون نداشتیم و می گفتنـد خود علی آبادی رئیس فدراسـیون می شود.اختلاف بین مسئولین زیاد بود و...

***و حالا این تیم را چطور می بینی؟**

با توجه به هزینه ای که برای این تیم شده توقعی غیر از قهرمانی نیست.سالهاست رنک اول آسیا هستیم و در دوره‌های قبل آنقدر هم هزینه نمی‌شـد برای کادر فنی.این هزینه باید بازخوردش را جایی نشان دهد.با توجه به اینکه کره به نسـبت دوره های قبل ضعیف تر شده و ژاپن هم جوانگرایی کرده،می‌ماند استرالیا و تیمهای عربی. با این اوصاف، ما بخت اول قهرمانی هستیم.

ورزشی

سیاسی ترین جام ملتهای آسیا



جام ملتهای آسیا ۲۰۱۹ در مرحله گروهی در حالی کلید خورد که تیمهای مدعی قهرمانی تعدادشان بیش از ۶ تیم است و نزدیکی بازیها و وجود مربیان بزرگ دنیای فوتبال به این جام بزرگ، بها و اعتبار زیادی بخشیده است.از سه ماه پیش فضای این جام بزرگ، بخصوص در خاک کشور میزبان؛ یعنی امارات به‌شدت سیاسی شده بود و نشانه‌های این وضعیت قرمز چیزی بیش از چند کنایه و طعنه سیاسی به نظر می‌رسید. روزنامه "الرایه" قطر دو روز پیش نوشت: "مقامات فوتبال امارات مانع ورود نایب‌رئیس قطری کنفدراسیون فوتبال آسیا و رئیس کمیته سازماندهی جام‌ملت‌های آسیا ۲۰۱۹ شده است و این موضوع خشم مقامات قطری را در پی داشت."

امارات پس از این ماجرا نه‌تنها به صورت مستقیم اقدام به عذرخواهی نکرد، بلکه به این فرایند به‌شدت دامن زد و با مانع تراشیدن بر سر ورود پنج خبرنگار قطری نیز این اوضاع را وخیم‌تر کرد. جام ملتهای آسیا رسماً آغاز شده اما از ماهها پیش نیز مشخص بود که امارات به دستور عربستان سعودی تا حد ممکن اوضاع را بر عنابی‌های نافرمان، سخت خواهد گرفت و البته مرز این سختگیری تا حدی بوده که مخالفت کنفدراسیون فوتبال آسیا یا فیفا را به همراه نداشته باشد و دردسرساز نشود.پنج عضو رسانه‌ای قطر با وجود دریافت ویزا و داشتن کارت شناسایی رسانه‌ای از ورود به خاک امارات منع شده و بازماندند و این خبر تا حد وزارت امور خارجه قطر نیز پیش رفت.روزنامه **"الوطن"** نوشت: "اماراتی‌ها از موضع قدرت با برخی موارد برخورد می‌کنند و این فضا قابل تحمل نیست، رفتار اماراتی‌ها بسیار زشت بوده و تکذیب این اخبار روشن و واضح کار زشت دیگری است که به جای عذرخواهی آنها صورت می‌گیرد."

خبرگزاری "رویترز" نیز در گزارش اختصاصی خود از امارات نوشت: "پنج عضو رسانه‌ای قطر که همه مراحل قانونی را سپری کرده بودند از ورود به خاک امارات منع شدند و این واقعاً عجیب است. امارات با اینکه می‌داند چنین رفتاری از سوی فیفا با مجازات همراه خواهد شد، به راحتی این کار را انجام می‌دهد و برایش مهم نیست. این وقاحت است و باید برای آن توضیح داشته باشند."

این خبرنگاران نزدیک به ۱۲ ساعت در فرودگاه و خاک گمرکی امارات منتظر بودند تا دست‌کم اگر مسأله‌شان حل نشود به دوحه باز گردند اما اگر اظهارات و ادعاهای این پنج نفر صحت داشته باشد، نه‌تنها همین موضوع یک بدرفتاری صریح است بلکه عدم‌پذیرایی از آنها و رفتار زشت در حبس موقت در یک اتاق نسبتاً کوچک می‌تواند واقعاً باعث تنش جدی سیاسی بین دو کشور شود. قطر بر سر این موارد بسیار حساس شده و البته از چند ماه پیش خود را برای چنین رفتارهایی از سوی متحد عربستان سعودی آماده کرده بود.

این در حالی است که بسیاری از مردم قطر در قالب هوادار هم برای سفر به امارات دچار مشکل شده بودند و مرز هوایی مصر، بحرین، امارات و عربستان سعودی به خاطر دستور آل‌سعود روی آنها بسته است اما این شرایط از سوی مقامات اماراتی تکذیب شده و تنها می‌شود به اظهارات خود قطری‌ها درباره بدرفتاری با آنها در فرودگاههای امارات اشاره کرد.از سوی منابع پنهان خبری شایعه شده که امکان تحریمهای بازدارنده علیه امارات متحده عربی توسط فیفا و کنفدراسیون فوتبال آسیا وجود دارد اما خود امارات یکی از اعضای با نفوذ همین کنفدراسیون فوتبال است و بعید به نظر می‌رسد اجازه بدهد این کنفدراسیون پر از حاشیه علیه فرزند نورچشمی خود حکمی صادر کند.

چرا امارات میزبان شد اما ایران نه...

رقابتهای جام ملتهای آسیا آغاز شد. ایران و امارات برای گرفتن میزبانی این بازیها با هم رقابت داشتند و در نهایت امارات توانست با زیر ساختهای بهتر، ورزشگاههای مناسب تر، حمل و نقل عمومی قوی‌تر و.... میزبانی را مال خود کند.

اگر قرار بود بازی افتتاحیه جام ملتهای آسیا در ورزشگاه آزادی برگزار شود، اولین اتفاقی که رخ میداد بستن همه خیابانهای منتهی به ورزشگاه بود. از طرفی مسئولان لطف می‌کردند و درهای پارکینگ را هم به روی مردم می‌بستند که مبادا خودروی خود را در جای امنی پارک کنند و با خیال راحت به داخل ورزشگاه بروند و بازی خود را تماشا کنند! همانطور که می‌دانید یکی از قوانین اصلی تماشای فوتبال در ایران آن است که باید با پای پیاده بروید چون اگر با ماشین شخصی بروید باید آن را در اتوبانهای اطراف پارک کنید. حدفاصل زمانی که از خانه خارج می‌شوید تا به استادیوم برسید ساعتها طول می‌کشد. اگر مسئولان لطف کنند و خیابانهای منتهی به ورزشگاه را باز بگذارند، ترافیک همان بستن در پارکینگ می‌تواند یک تماشاگر را تا مرز سکته ببرد. اگر هم کسی نخواهد سکته کند باید حداقل ۵ ساعت قبل از شروع بازی عازم ورزشگاه شود! این تازه برای بازیهای مهم داخلی است و حالا تصور کنید قرار باشد آزادی میزبان افتتاحیه جام ملتها باشد. خوب به خاطر داریم همین چند سال قبل مسئولان برای آنکه مبادا برای مدیریت خیابانهای اطراف به مشکل بخورند، کلاً ورودیها را بسته و یک ورودی را باز گذاشته بودند تا مردم برای ساعتهای متمادی در ترافیک باشند. **عادل فردوسی پور** که گزارشگر بازی بود با هزار خواهش و التماس توانست مجوز بگیرد و با یک موتور خود را به استادیوم برساند!

اما در ورزشگاه ابوظبی شاهد این اتفاقها نبودیم. تماشاگران با خیال راحت وارد ورزشگاه می‌شدند. چه آنها که پیاده بودند و چه آنها که با خود ماشین آورده بودند. اگر با ماشین بودید نهایتاً ۵ تا ۱۰ دقیقه در ترافیک می‌ماندید چون مدیریت خیابان منتهی به استادیوم فوق العاده بود. از سویی ماموران خانم و آقا بسیار سریع کار تماشاگران و بویژه خبرنگاران را راه می‌انداختند تا وارد استادیوم شوند. پذیرایی اماراتیها از خبرنگاران هم بی‌نظیر بود و مثل ورزشگاههای ایران از کیک یزدی و چای خبری نبود! اینها حداقل تفاوتهایی بود که می‌شد با چشم دید. حالا بماند که ورود تماشاگران به شکلی بود که کوچکترین خللی در رفت و آمدشان ایجاد نمی‌کرد. خیلی از طرفداران حداقل در فاصله ۳۰ دقیقه مانده به بازی وارد ورزشگاه شدند چون اینجا همه چیز تعریف شده بود. آنها به محض ورود به ورزشگاه دنبال از تشنگی ماندن در ترافیک چند ساعت در به در دنبال شیر آب نبودند و یا اینکه در صفهای طویل سرویس بهداشتی منتظر باشند.

این کوچکترین و جزئی‌ترین تفاوتها بود. تفاوتهای عمده را هم که همه می‌دانند. زیرساختی که امارات در حمل و نقل عمومی دارد، بسیار از ایران جلوتر است. کیفیت هتل، دسترسی به هتلها، ورزشگاههای استاندارد، چمنهای بی‌نظیر، زمینهای تمرین فوق العاده، تسهیلات پروازی و... از جمله تفاوتهایی بودند که باعث شد تاای اف سی به سادگی میزبانی را به این کشور بدهد تا ایران. حق پخش را هم فراموش نکنید. اینجا تلویزیون امارات میلیونها دلار برای فوتبالی که تماشاگرانش در بعضی بازیها انگشت شمار است، پرداخت می‌کند. از سویی ورود بانوان به ورزشگاه هم داستانهایی شبیه به قصه‌های هزار و یک شب ایران ندارد.





تجربه زندگی در ایران از نگاه نویمایر

مارکوس نویمایر، هافبک آلمانی- سوئیسی که مدتی در استقلال بازی کرد، بعد از پایان نیم فصل نخست لیگ ایران به تیم آرائو در سوئیس پیوست. او در لیگ ترکیه و تیم قاسم پاشا بود که این تیم تصمیم به کم کردن حقوق بازیکنان گرفت و دوران حضور نویمایر در این تیم به پایان رسید. تا اینکه وینفرد شفر به صورت تلفنی با این بازیکن به صحبت پرداخت تا او را به خدمت بگیرد. بازیکن پیشین استقلال گفت: با خودم گفتم قرار است آنجا چه کار کنم.
وقتی نویمایر به ایران رسید و با استقلال قرارداد امضا کرد، ۱۵۰ هزار فالوور اینستاگرام او بیشتر شد. او می گوید: بله من در ایران فوق ستاره بودم. این هیجان زیاد سختیهای خودش را داشت. نمی توانستم به خیابان‌ها بروم. وقتی به خیابان می‌رفتم خیلیها کنار من می‌آمدند. حتی یک شام رستورانی آرام نیز نمی‌توانستم تجربه کنم. اگر به یک رستوران می‌رفتم، باید در آنجا بسته می‌شد. به این ترتیب زندگی برای او سخت شد و به خانه او خلاصه می شد جایی که فقط تلویزیون می‌دید و پلی استیشن بازی می‌کرد. نویمایر می تواند از ۶ ماه حضورش در ایران حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشد. او در پایان هر ماه به دفتر باشگاه می‌رفت و حقوق خود را نقدی دریافت می کرد. نویمایر اضافه کرد: وقتی دلار در ایران کم بود، حقوقم را به یورو می گرفتم.
با این حال دلتنگی برای خانواده‌اش که به سوئیس بازگشته بودند و زندگی یکنواخت باعث شد تا او قراردادش را با استقلال فسخ کند. هر چند هواداران استقلال از این انتقال ناراحت نشدند. او در همین رابطه گفت: ۳۰ هزار از فالوورهایم انتقال من به آرائو را لایک کردند. این همه علاقه به فوتبال باورنکردنی بود.

کمیته فنی در ایران صفر است!

اضافه شدن فرهاد مجیدی و یک مربی آلمانی به کادر فنی استقلال در حالی رخ داد که قرار بود باشگاه استقلال در زمینه جذب کادر فنی و همچنین بازیکنان جدید با اعضای این کادر مشورت داشته باشد.



دیروز، اما مجید رضایی و بهتاش فریبا از اعضای کمیته فنی باشگاه استقلال مدعی شدند باشگاه هیچ مشورتی در این زمینه با آنها نداشته است.
سال پیش کمیته فنی در فوتبال ایران به کشک تعبیر شد که این تعبیر بازتابهای گسترده‌ای در فوتبال ایران داشت! اما امروز یکبار دیگر ثابت شد نقش کمیته فنی در فوتبال ایران صفر است! هر چند باید به این نکته اشاره کرد که در فوتبال حرفه‌ای سرمربی بالاترین جایگاه فنی را دارد و هر کار فنی در تیم با درخواست یا مشورت او انجام می‌شود. هیچ تیمی در فوتبال حرفه‌ای، کمیته فنی ندارد چرا که سرمربی خود بالای سر تیم است و جور در نمی‌آید که آقابالاسر داشته باشد. ممکن است باشگاههای حرفه‌ای اتاق فکر داشته باشند و سیاستهای کلان در اتاق فکر تبیین شود، اما بعد از جذب سرمربی حتی مدیرعامل باشگاه در امور فنی تیم دخالت نمی کند.
از همه مهمتر در همه‌جای دنیا یکی از اختیارات سرمربی انتخاب دستیار است و باشگاه باید برای انتخاب عضو کادر فنی با سرمربی مشورت کند نه اعضای کمیته فنی... شاید بهتر است کمیته فنی به اتاق فکر تغییر نام پیدا کند. اینطور هم حرفه‌ای‌تر است و از همه مهمتر شأن اعضای کمیته فنی هم رعایت خواهد شد. کمیته فنی نه در فوتبال ایران بلکه در فوتبال حرفه‌ای هم جایگاهی ندارد و می‌شود به صراحت گفت کمیته فنی در فوتبال ایران بی‌تاثیر است...

ایران قهرمان مسابقات جهانی چرتکه شد

مسابقات بین‌المللی چرتکه ۲۰۱۸ مالزی با قهرمانی تیم ایران، به کار خود پایان داد.
این مسابقات هرساله در یکی از ۸۰ کشور عضو برگزار می‌شود و شرکت کنندگان در رشته‌های شنیداری و فلش کارت با یکدیگر رقابت می کنند.
نمایندگان کشورمان در سالهای ۲۰۱۶ و ۲۰۱۷ مقام نخست این مسابقات را به دست آوردند و در این دوره هم منتخبان مسابقات استانی و کشوری، با حضور در مسابقات بین‌المللی چرتکه "یو سی مس" به میزبانی کوالامپور، توانستند با شکست حریفان خود، جایگاه قهرمانی را کسب کنند. در این مسابقات "آراد محمد بیگی" دارای مقام اول استانی و کشوری ترم ۵ اینتر A و "روژینا نبی نژاد" دارای مقام دوم استانی و کشوری ترم ۸ ادونس به مربیگری مرضیه بلبلی در سرای محله ستارخان، در مسابقات حضور یافتند و صاحب مقام جهانی شدند و به این ترتیب ایران برای سومین سال متوالی روی سکوی قهرمانی چرتکه ایستاد.



افسردگی قهرمان کانادایی

گابریل دالمن ۲۰ ساله که در المپیک زمستانی ۲۰۱۸ میلادی در شهر پیونگ‌چانگ کره‌جنوبی مدال طلای رشته اسکیت را کسب کرده بود به افسردگی شدید و اختلال اضطرابی مبتلا شده است. این قهرمان کانادایی المپیک زمستانی ۲۰۱۸ درباره بیماری‌اش گفت: اضطراب و افسردگی بویژه در ورزشی که من انجام می‌دهم وحشتناک است. مسأله‌ای که باعث پیچیدگی هر اتفاقی برای من می‌شود. با نگرانی فکر نمی کنم با این بیماری کنار بیایم و در نهایت افرادی بخصوص نزدیکانم را از خودم می‌رانم. با افسردگی از همه آدمها جدا می‌شوید و نمی‌خواهید با کسی صحبت کنید. می‌خواهید تنها باشید. تمام زمان گریه می کنم. روزهایی هستند که حتی نمی‌توانم از تختخوابم بلند شوم و یا چیزهایی را بدون دلیل به سوی دیگران پرت می کنم. نمی‌توانم هیجانم را کنترل کنم. نمی‌دانم چه اتفاقی برای من رخ می‌دهد. بدترین چیز این است که همه چیز هر روز در حال تغییر است. هیچ کسی نمی‌تواند حدس بزند چه حالی دارم. علاوه بر این دچار ناتوانی در یادگیری و ناراحتی گوارشی هستم. هر روز مشکل اعتماد به نفس دارم و هیچ زیبایی واقعی را نمی‌بینم.



دانای فرزانه ی آنکه پلک بگشاید می بیند

•نوشته

پیغام‌های مهربانی

علی ملکی

❀ **سرکار خانم مرضیه محبی، مدیریت محترم دبیرستان بوعلی سینا منطقه ۶ و سرکار خانم اکرم شهابی فر، معاونت محترم آموزشی**، قدردان تلاش بی‌مانند شما هستیم که دلسوزانه و مسئولانه آینده سازان این مرز و بوم را یاری می‌رسانید و از خداوند مهربان، برای شما و دیگر همکاران سختکوش آن مجموعه آرزوی سلامتی و شادکامی داریم
جمعی از اولیاء دانش آموزان ــ شهابی

❀ **فرزند عزیز و گرامی‌ام، حسین جان**، گل همیشه بهار بابا و مامان ۲۲ دی ماه سالروز تولدت با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو مبارک باد عزیزم تولدت غرق شادمانی
بابا رضا و مامان اکرم ــ تهران

❀ **برادرزاده عزیزم، حسین جان**، سالروز تولدت را به تو و خانواده گرامی‌ات تبریک عرض می‌کنم
عمو حسین و عمو مصطفی ــ تهران

❀ **برادرزاده عزیزم، مهدی جان**، فرا رسیدن سالروز تولدت را خدمت شما و خانواده تبریک گفته و برای شما آرزوی سربلندی از خداوند مهربان خواستارم
عمو رسول و خانواده ــ ابهر

❀ **جناب آقای مجتبی نائیجی**، افتتاح غذاسرای پدربزرگ را به شما و نورا خانم تبریک می‌گویم و آرزوی موفقیت و شادمانی شما را دارم
یونس صالحی ــ آمل

❀ **خواهران گلم، پرستو، پریا و زهرا**، بهترینها را برای شما آرزو می‌کنم و امیدوارم در هر کجا که هستید موفق باشید و بدانید که شما را با تمام وجود دوست دارم
برادرتان یونس صالحی ــ آمل

❀ **سرکار خانمها مهسا رحمانپور، خزایی، دهقان، حسنوند، بندباز، دلدار، سلمانیان و جناب آقای نجفی**، کارمندان محترم، برق منطقه فردوسی، بهار شمالی تهران، از اینکه در راه تحقق خواسته مردم کوشا هستند سپاسگزارم
حبیب کریمی

❀ **جناب آقای دکتر محمد شریفی و همکاران، سرکار خانمها ایمانی و مریم فندرسکی و آقایان سعیدی و محسن بیار ارجمند**، پرسنل زحمتکش درمانگاه خاتم الانبیا شهرستان علی آباد، لطف و محبت بی‌مانند شما را نسبت به مراجعه کنندگان قدردان هستیم
داوود خامنه ــ علی آباد کتول

❀ **جناب آقای محمد روانخواه، همسر مهربانم**، پانزدهم دی ماه، بیست و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۹ شاخه گل به شما تبریک می‌گویم و آرزوی سلامتی شما را برای همیشه دارم
همسرت، سهیلا نویدی ــ رشت

❀ **لیلا خانم و احمد جان**، پیوند خوردن دو شاخه گل، تولد دیگری است، پیوند ناگسستنی‌تان مبارک، امیدوارم در سایه پروردگار زندگی سعادتمند و زیبایی را آغاز کرده و تا ابد در کنار هم شاد و خوشبخت باشید
بهرام قاسمی ــ تهران

❀ **پدر و مادر عزیزم**، خدا را هزاران بار شکر که چنین پدر و مادری مهربان به من داده است، پدران و مادران همه خوبند، ولی شماها در نظر من از همه بالاترید، دوستتان دارم، ۱۷ دی سالروز ازدواجتان مبارک
دخترتان، زهره کهنسال ــ رشت

❀ **عروس گلم، فاطمه جان**، به ناهید و ماه، مهر و چشمه ساران و قلعه‌های سر به فلک کشیده و پرندگان خوش نوای جهان سوگند که همیشه دوستت دارم تولدت مبارک
پدر و مادرهمسرت، محمدعلی و شکوفه ترابی ــ ملایر

❀ **جناب آقای دکتر مهران پور**، لطف و محبت انسان دوستانه شما را نسبت به پدرم بی‌نهایت قدردانم. امیدوارم همیشه سلامت بوده و خدمتگزاری انسان دوستانه‌تان مستدام باشد
سیدرضا حمیدی ــ اهواز

❀ **شهریار عزیزم، خواهرزاده مهربانم**، ۳۰ دی سالروز تولدت مبارک، بدان که خیلی دوستت داریم
خاله‌ات ساعده مفخمی ــ تنکابن

❀ **مریم و مهشید جان، خواهرزاده‌های عزیزم**، خیلی دوستتان دارم، ۲۱ و ۲۳ دی ماه سالروز تولدتان را به شما تبریک می‌گویم، زندگیتان غرق برکت و شادمانی باشد
سهیلا قصاب زاده ــ دزفول

❀ **سعید جان**، می‌خواستیم زیباترین کلام را برایت بنویسیم اما پنداشتیم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست. تولدت مبارک
جمعی از دوستدارانت

❀ **بهار عزیز**، فرشته کوچولوی دوستداشتنی ما، یک بغل یاس سفید پیشکش وجود پرمهرت، زادروز متولد شدنت مبارک
مادرجون و بابا و مامان و دایی‌ها و خاله‌ها ــ مارلیک

❀ **دختر عزیزم، سحر جان**، امروز برایم تکرار آن روز فراموش نشدنی است، روزی که پلک جهان می‌پرید و دلم گواهی می‌داد اتفاقی می‌افتد و لحظاتی بعد فرشته‌ای از آسمان فرود آمد در دامن من و دنیا صدای گریه کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای خندیدن من است، امروز روزی است که تو به دنیا آمدی و امیدوارم سالها در کنار مهدی خوش و خرم باشی
مامان سوسن و بابا پرویز ــ تهران

❀ **عمه سحر عزیز**، تولدت مبارک، دوستت دارم
دانیال صادقیان ــ تهران

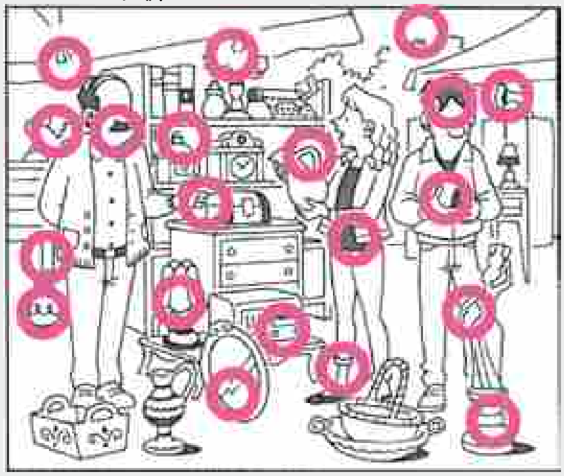
❀ **مارال جان، دختر عزیزم**، ۱۹ دی سالروز تولد یگانه دخترمان است که ۲۵ سال پیش خداوند در چنین روزی او را چون هدیه‌ای بی‌همتا به ما داد که زبانمان از تشکرش قاصر است، مارال جان آرزو داریم، لحظه به لحظه زندگی‌ات پر از خیر و برکت و شادکامی باشد و از خدا برایت سلامتی جاودان مسالت داریم
خانواده‌ات، حسن و فرانک و ماجد ــ تهران

❀ **همسر و فرزندان عزیزم**، چه زیبا فصلی است فصل سرد زمستان، به خاطر تولد الهام، امیرحسین، امیرعباس و امیررضای عزیز، دوستتان دارم و به داشتن شما افتخار می‌کنم، دی و بهمن ۹۷ سالروز تولدتان مبارک باد
محمد حمدی ــ اسلامشهر

پاسخ‌های با هوش خود کلنجار بروید

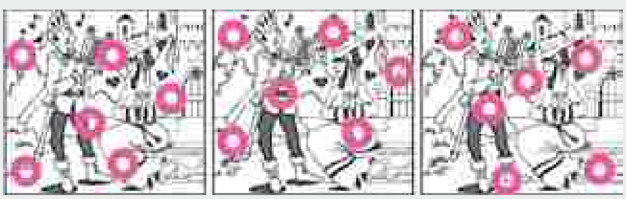
بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ بیست اختلاف در تصویر بازار کهنه فروشان



پاسخ کدام یک به هم شبیه اند:

همه تصاویر دو به دو، به علت شباهت حرکت پنجه پای جلو و لبه گرد یا دندانه دار بودن دستمال روی دست پیشخدمت با هم متشابهند. تصویر یک با B، تصویر ۲ با C، تصویر ۳ با D، و تصویر ۴ با تصویر A با هم متشابهند.



پاسخ ۶ جزء حذف شده در تصویر نوای موسیقی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوســت داریــد در بخش اعظمی از زندگی مدیریــت کار دیگران را به بهترین شکل برعهده بگیرید، اما این روزها با تمام وجود درک می کنید که حواشی مسئولیت پذیرفتن تا چه اندازه زیاد و انرژی بر است و همین مسائل باعث شده که این روزها کمی زودتر از قبل از کوره دربروید و عصبانی شوید درحالی کــه می‌دانید نباید رفتار عاطفی‌تان را دچــار تزلزل کنید، اما یقین بدانید به زودی اوضاع به حالت عادی بازمی گردد، یقین بدانید!

اردیبهشت

همچنان که ذهنتان به شــدت درگیر موضوعی عاطفی اســت، هر روز سعی می کنید برنامه‌های کاری را طوری پشت هم بچینید که فرصت برای افکار منفی باقی نگذارید و این بســیار ارزشــمند است، اما مشکل اینجاست که فقط اســتفاده از یک مسکن برای ساکت کردن درد، راه حل خوبی برای درمان نیست، پس امیدوارم طرحهایی که در سر می‌پرورانید را آغاز کنید و بدانید با حرکت شما تمام انرژیهای منفی دور خواهند شد!

خرداد

منتظر به نتیجه رسیدن موضوعی هستید و دوست دارید که جواب منفی نشنوید، درحالیکه اگرواقعاً چنین خواسته‌ای داشته باشید باید خودتان هم دســت به کار شوید و مسایل کاری را با مسایل عاطفی گره نزنید که اگر به نتیجه هم برســید تجربه ثابت کرده که ماندگار نیست! پس حالا که انرژی وافری دارید شروع کنید و تا حد کمک فکری هم که شده یاری رسان باشید که صبر، کلید موفقیت است در این مورد کاربرد ندارد!

تیر

دوســت دارید در زمینه‌ای به حاشیه امنیت برسید که می‌دانید خیلی‌ها نتوانســته‌اند اجرایش کنند، اما این موضوع نبایــد برایتان غیرممکن جلوه کند چون دنیای تخیلات با واقعیت‌ها کیلومترها فاصله دارد و پناه بردن به ســاده‌ترین راهها هیچ‌گاه کلید موفقیت نیســت. البته در این مسیر نباید به خودتان لطمه‌ای وارد کنید چون واقع بینانه عمل کردن بسیار تعیین کننده است و ماندگار!

مرداد

گاهــی دوســت داریــد از واقعیت‌ها به دور باشــید و هیچ بحث و جدلــی در روابط بخصوص نوع عاطفی آنها نباشــد، اما اگر شما در مسـیر خود درونی‌تان پیش می‌روید باید خیالتان راحت باشــد که این راه قبلا هم مطمئن بودنش را به شما ثابت کرده و فقط کافیست با اشخاصی که در حلقه‌ای نزدیکتر به شما هستند متفاوت عمل کنید و با حرف زدن ســوء‌تفاهم‌ها را بزدایید. البته مشــورت گرفتن حتی از نــوع اولیه آن هم می‌تواند تعیین کننده باشد، هرچند که انجام برخی کارها همیشه از ابتدا ناممکن نشان می‌دهد.

شهریور

درگیر و دار شــروع مرحله جدیدی در زندگیتان هســتید، ولی می‌دانید که هرچه بیشتر در این مسیر پیش بروید، باعوامل مختلفی دست به گریبان خواهید شد که از محدوده کنترل شما بیرون است. پس خودتان را آماده کنید و بدانید همیشــه بهترین راه حل در مقابل دیدگان ماســت و آن را نمی‌بینیم در حالیکه اگر ابهامات را برطرف کنید به ســادگی می‌توانید به نتیجه قطعی برسید و از افکاری که به ذهن شما هجوم می‌آورند رها می‌شوید.

مهر

هنوز از یک موضوع رها نشده بودید که خودتان را درگیر موضوعی جدید کردیــد، اما طی این روزها باید ذهنتان آزاد باشــد تــا بتوانید بهترین نتیجه را پــس از مدتهــا تلاش دریافت کنید و به همین خاطر ممکن اســت اینطور بیندیشــید که هیچ پیشرفتی نداشته اید، درحالیکه خوب می‌دانید گفت‌وگو کلید حل ماجراست و تنها کافیست واقعیت‌ها را عنوان کنید و سپس بنشینید و روبراه شدن اوضاع را نظاره گر باشید، البته در کنار ترک عادت غلط!

آبان

در شرایطی هستید که سعی می کنید از نظرات دیگران کمک بگیرید، اما همیشه موضوعی ناگفته می‌ماند که می‌تواند همه معادلات را بر هم زند! ولی شــما می‌توانید با بررسی نظر و ایده‌ها به گونه‌ای پیش بروید که فرددیگری امکان انجام کار شــما را نداشــته باشــد. پس روی موارد فوق العاده سرمایه گذاری کنید و چون همیشه نشان دهید که در کنار تکیه به منطق نمی‌خواهید مانند دیگران رفتار کنید!

آذر

درست بر خلاف خیلی‌ها شما روزهای فوق العاده‌ای را می گذرانید، اگرچه استرس و دودلی مثل همیشه چاشنی روزهایتان شده و در کنار پیشرفتی که نتایجش کاملاً ملموس است گاهی زخمی کهنه سرباز می کند و ذهنتان را به سوی افکار کنترل نشونده سوق می‌دهد، اما من توصیه می کنم در کنار اینکه از موضوع نباید ســاده بگذرید، چون می‌شــود آنها را از ریشه حل کرد، باید روشی را پیش بگیرید که با گذشته‌تان تفاوت اساسی را نشان دهد!

دی

شــما جزو معدود اشــخاصی هســتید که دقیقا می‌دانید از زندگیتان چه می‌خواهید و این بســیار ارزشمند اســت، اما گاهی که اطلاعات ذهنی‌تان را مرور می کنید با این پا و آن پا کردن‌هایتان رنجی نامحسوس را برای خودتان رقم می‌زنید درحالیکــه اگر به ندای قلبتان گوش کنید، همین حالا چند قدم از اطرافیانتان جلوتر هستید و این یعنی خیلی نیازمند بروز عکس العمل‌های سریع و حساب نشده نیستید، پس امیدوارم هیجان‌ها را دور کنید!

بهمن

امروز پا در مســیری گذاشــته که روبرویتان تا افق باز و مشــخص است و این نعمتی ارزشــمند محســوب می‌شــود. بخصوص این که سعی کرده‌اید بــا تغییرات کوچک تاثیری عمیــق بر اوضاع و احــوال پیرامونتان بگذارید، خودتــان را پیدا کنید و دوباره از ته دل لبخند بزنید که اگر واقع بین باشــید، باید هم این چنین عمل کنید، چون درگیر زخمها شــدن فقط درد و تلخی به همراه دارد و پا در میدان آرامش گذاشتن شادی و شیرینی!

اسفند

شما جزو معدود اشخاصی هستید که بیش از دیگران مورد توجه اطرافیانتان قرار می‌گیرید و این در کنار وجه مثبتش، مجبورتان می کند تا حساب شده‌تر از همیشــه گام بردارید. پس این نکته ارزشمند زندگیتان را دریابید و هی در ذهنتان مرور نکنید که اوضاع به بن بســت خورده است، چرا که اگر قرار بود درهای پیش رویتان گشــوده نشوند، به جای آنها دیوار می‌دیدید، درحالیکه می‌دانید این چنین نیست و امیدوارم این موضوع را جدی بگیرید.

مبارزه است که قدرت می آورد نه استراحت ● اسمایلز

سهراب صفادار



آلمان: این گل و لای حاصل از سیل نیست. بروز یک مشکل در قسمت مخزن یک کارخانه شکلات سازی در آلمان، باعث شد که جریانی از شکلاتهای داغ در یکی از خیابانهای شهر ورل در آلمان راه بیفتد. این اتفاق برای همه جالب بود و شکلاتها به سرعت خشک و سخت شدند و ۲۵ آتش نشان مجبور شدند با بیل و کلنگ و آب جوش این شکلاتها را از خیابان پاک کنند.



نیویورک: نمایی از توپ جشن سال نوی امسال را می‌بینید که در میدان معروف تایمز در نیویورک نصب شد. هر ساله این توپ بخشی مهم از جشن شروع سال نوی میلادی است. هزاران چراغ LED نورهای رنگارنگ این توپ نور را تامین می کنند.



ساحل عاج: این اثر هنری توسط یک هنرمند جوان ۲۴ ساله خلق شده است. او برای ساخت این اثر از قطعات گوشیهای موبایل قدیمی و دورانداخته شده استفاده کرده است تا نمایی از یک صورت را خلق کند که نمادی از شخصیت مجازی افراد در دنیای مجازی است.



انگلستان: گروهی از حامیان محیط زیست و افرادی که به فعالیتهای مخرب برای طبیعت اعتراض دارند، خود را "مبارزان علیه انقراض" می‌نامند و در اقدامی جدید در بیرون ساختمانهای دفاتر بی‌بی سی تجمع کردند. آنها در حالی که لباسهای خود را با شاخ و برگ درختان پوشانده بودند، به عدم توجه مسئولان این شرکت به موضوع گرم شدن کره زمین اعتراض کردند.



برزیل: چندین هزار بادکنک طلایی رنگ که از مواد قابل تجزیه و غیر مضر ساخته شده‌اند، توسط گروهی به نام "گنج تبلیغات" برای جشن سال نو در شهر سائوپائولو آماده شدند. طلایی، رنگ نماد کشور برزیل است و این هزاران بادکنک در لحظه تحویل سال رها شدند و آسمان شهر را لحظاتی طلایی رنگ کردند.



لهستان: مردم در تظاهراتی که برای اعتراض به قوانین کاری جدید برپا کردند، همگی فلاش موبایل خود را روشن کردند و گفتند ما نباید به تاریکی برگردیم. آنها حتی این قانون را قانون بردگی می‌خوانند.

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

کاش به چشم...

باشد، فقط من آنجا کار کنم. دو ـ سه روز طول کشید تا پدرم قبول کرد. مغازه را به نام خودش اجاره کرد. قرارداد نوشت. جنس را به نام خودش خرید ویک نفر از دوستانش را به عنوان همکار ولی در اصل به عنوان مراقب، در مغازه استخدام کرد. من به همین هم راضی بودم. شاید اگر سرم را پایین انداخته بودم و کار می کردم، هیچ وقت این بلا سرم نمی آمد. حضور **اکبر آقا** ـ همان دوست پدرم ـ در مغازه خیلی روی اعصابم بود. مدام به همه کارهایم گیر می‌داد. به رفتارم با مشتریهای خانم، به آمد و رفت دوستانم، به تلفنهایم، حتی به روابطم با بقیه همکارانم در همان راسته. مدتی بعد متوجه شدم از کارهایم فیلم می گیرد و برای پدرم می‌فرستد. کم کم احساس خیلی بدی نسبت به او پیدا کردم. از پدرم خواستم عذرش را بخواهد اما پدرم قبول نکرد. گفت زن و بچه دارد و به پول این کار احتیاج دارد. یک روز با اکبر آقا دعوایمان شد و به او گفتم اگر می‌خواهد کارش را داشته باشد سرش در لاک خودش باشد و گرنه او را از آنجا بیرون می‌اندازم. حرفی که زد دلم را سوزاند. گفت مراقب باش من تو را بیرون نیندازم. کینه‌اش را به دل گرفتم و منتظر شدم. منتظر روزی که تلافی این حرف را سرش دربیاورم.

تا آن روز... آن روز دختر خانمی برای خرید گوشی به مغازه آمد. دختر جوان، زیبا و خوش تیپی بود. سر صحبت را باز کردم، گوشیهای مختلف را برایش آوردم و همانطور که در مورد گوشیها صحبت می کردم، سعی می کردم سوالات خصوصی‌تری هم بپرسم. یک لحظه متوجه دوربین اکبر آقا شدم. مثل کارآگاهی شده بود که مجرمی را حین ارتکاب جرم گیر انداخته باشد. همان موقع به سمتش خیز برداشتم. گوشی‌اش را گرفتم و دعوا شروع شد. نمی‌توانم بگویم قصد کشتنش را نداشتم. چون آنقدر نیش و کنایه و طعنه از او شنیده بودم که به خونش تشنه بودم. خصوصاً از وقتی که متوجه شده بودم همه کارهایم را به پدرم گزارش می‌دهد.خبر دارم که پدر و مادرم اول به بیمارستان رفتند. حال اکبر آقا اصلاً خوب نبود. چند ساعتی گذشت که پدرم به کلانتری آمد. فکر کردم سند آورده و آزادم می کند، اما گفت سند نمی گذارند. گفت باید تاوان کاری را که کرده‌ام پس بدهم. تلفن اکبر آقا هم دستش بود. گفت همه چیز را دیده! حتی اجازه نداد حرف بزنم. چهار روز بازداشت بودم. روز چهارم مرا فرستادند آگاهی واولین سوال این بود: انگیزه‌ات از قتل چه بود؟ فهمیدم اکبر آقا مرده! به همین راحتی من قاتل شدم. به پدرم التماس کردم برایم وکیل بگیرد. پدرم گفت این کار وکیل نیست گفت باید صبر کنم. صبر کنم تا داغ مرگ اکبر آقا در گذر زمان فروکش کند. گفت باید رضایت بگیرم. اما خانواده اکبر آقا، راضی به رضایت دادن نیستند. یک کلام قصاص می خواهند.

برادرم از کانادا با آنها تماس گرفت. گفت هر قدر پول بخواهند می‌دهد تا آنها رضایت بدهند. گفت بلافاصله مرا نزد خودش می‌برد. اما خانواده اکبر آقا می گویند فقط قصاص. حالا هر روز که می گذرد من احساس می کنم یک قدم به چوبه دار نزدیک و نزدیکتر می‌شوم. من نمی‌خواهم بمیرم، اما انگار باید بمیرم. شاید اگر من هم مثل برادرم یا مثل خیلی آدمهای دیگر سرم را پایین انداخته بودم و فقط زندگی می کردم الان این سرنوشتم نبود. اما فقط من اشتباه نکردم، شاید اگر پدرم به جای مامور استخدام کردن، با من بیشتر دوست بود شاید اگر به من بیشتر اعتماد می کرد، الان نه اکبر مقتول بود و نه من قاتل. وقتی در جلسه دادگاه از او سوال شد چرا دوربین مداربسته در مغازه نصب نکرده بود، پدرم گفت می‌خواستم پسرم را نامحسوس کنترل کنم. اما او نمی‌دانست این کنترل نامحسوس او، چقدر برای من تحقیر آمیز است، آنقدر که باعث مرگ یک نفر شد و شاید اگر اکبر آقا به جای آن همه پلیس بازی از در رفاقت با من درمی آمد و به من نه به چشم یک مجرم بلکه به چشم یک دوست نگاه می کرد مرگ اینطور بی‌پروا یقه هر دو ما را نمی‌گرفت.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۳۳

خدایا قبل از ...

وضع غم‌انگیزی بود. من هم مثل بقیه مردم رفتم کمک. تا یک هفته زیر آوارها را می گشتیم. وقتی که کارها کمی سامان یافت، خواستم به تهران برگردم. مادرم گفت: "برو از مهندس خداحافظی کن. عذرخواهی هم بکن که دخترش را گول زدی و دزدیدی." گفتم: "مادر جان گولش نزدم. خودش به میل خودش آمد. تازه اگر من این کار را نکرده بودم، آنها حالا زنده نبودند که بخواهم عذرخواهی کنم." مادرم گفت: "اگر فکر می کنی چون باعث زنده ماندنشان شده‌ای، دخترشان را به تو می‌دهند، خیالت باطل است چون شنیده‌ام خواستگار خیلی پولداری دارد." گفتم: "خودم خبر دارم. توران همه را تعریف کرده. حتی گفته اگر مجبورش کنند زن او بشود، خودش را خواهد کشت."

مادرم گفت: "توبه کن و حرفهای شیطانی نزن."

حق با مادرم بود. وقتی رفتم سر ساختمان مخروبه آنها تا خداحافظی کنم، نگاه پدر توران پر از اخم بود. حدس زدم به خاطر طلاها و دلارهای زیادی بود که هنوز از زیر آوار بیرون نیفتاده بود. رفتم جلو گفتم: "برای کاری که کردم، عذر می‌خواهم. دختر شما هیچ تقصیری نداشت. من گولش زدم اما شکر خدا همین کار من باعث شد خانواده شما و من زنده بمانند. این خواست خدا بوده که من بانی خیر شوم." گفت:

"فقط به همین دلیل است که گردنت را نمی‌شکنم. دیگر حق نداری دور و بر دخترم بگردی. دخترم قرار است شوهر کند. مفهوم شد؟"

گفتم: "شد. اجازه هست برای آخرین بار توران خانم را ببینم؟" بازویم را گرفت و مرا هل داد و گفت: "یک کلمه حرف بزنی، خونت را می‌ریزم."

هیچوقت برای رسیدن به توران ناامید نشده بودم. این بار شدم. پیش خودم فکر می کردم مهندس با دیدن من بغلم می کند و می گوید تو برای همسری با دخترم از همه لایق‌تری. تو فرشته خدا هستی که جان ما را نجات دادی اما تصورات یک عاشق کجا و برداشتهای یک عاقل کجا؟ رفتم طرف ایستگاه مینی‌بوس و سوار شدم ولی همین که راه افتاد، گفتم آقا نگه‌دار. چیزی جا گذاشته‌ام. از ماشین پریدم پایین. با گامهای استوار و مطمئن رفتم طرف خانه خرابه مهندس. به ماشینش تکیه داده بود و با حسرت به ویرانه‌ها نگاه می کرد. روبرویش ایستادم و گفتم: "آقای مهندس خودت را جای من بگذار و ببین خوب بود که پدر خانمت با شما همین‌طوری رفتار می کرد؟" مرا هل داد و گفت: "مردک چلغوز، چطور به خودت جرأت میدی با من اینطور حرف بزنی؟" گفتم: "آقا لطفاً بی‌احترامی نکنید. من هم برای خودم شخصیت دارم." نگذاشت حرفم را تمام کنم. مشتش به فکم خورد. سرم گیج رفت. جلو خودم را گرفتم تا نیفتم. به او گفتم: "جوابت را نمی‌دهم چون توران را دوست دارم و نمی‌خواهم با پدرش جسور باشم."

کارگرها دست از کار کشیده بودند و نگاه می کردند. مهندس سر آنها داد کشید که به کارشان ادامه بدهند. بعد پاره آجری برداشت و حمله کرد. در برابر ضربه‌اش جاخالی دادم. افتاد. دستش را گرفتم و بلندش کردم و عذر خواستم. یکهو جنون گرفت و با کله حمله کرد. گردنش را زیر بغلم گرفتم و خواهش کردم آرام باشد ولی او نعره می کشید که تو را می کشم. و مرا به عقب فشار داد. خواستم او را ول کنم اما به پشت افتادم.

و خدایا من چه بدشانسم. سرش به میلگرد خورد و میلگرد در سرش فرو رفت و ...

به جرم مزاحمت و قتل غیرعمد زندانی شدم. امشب مرخصی گرفته‌ام تا از دور جشن عروسی توران را نگاه کنم. دعا کنید از خود بی‌خود نشوم. و دعا کنید توران به قولش که گفته بود خود را خواهد کشت، عمل نکند. و دعا کنید خداوند اول عقل بدهد بعد عشق.

انسان وقتی تمام عیار می شود که در صلح و صفا زندگی کند ● کنفوسیوس



محمدرضا افراش



یسنا باقلی



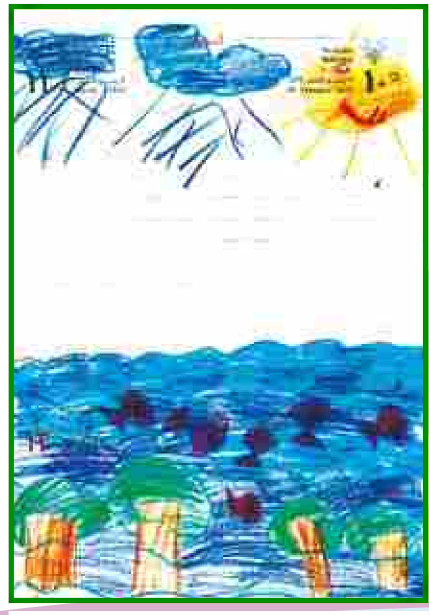
محدثه لک



محمدحسین طاعتی نیری ۹ ساله - مارلیک



تارا دارابی قانع ۱۰ ساله از مراغه



روناک دلخوش ۷ ساله



دبستان هوشمند سیدین قهرمان مسابقات فوتسال مدارس ابتدایی منطقه ۱۴ تهران
ایستاده از راست: سید احمد کرمانی - محمدی - پری - سربندی فراهانی - حسینی
نشسته از راست: خالقی فرد - شاهانی - قریب - باغبان شمیرانی - شکیبایی - درودیان
سرپرست ..جناب اقای حضرتی . مربی جناب اقای محمدزاده



ردیف اول از راست: شبنم شهابی، خورشید داداش زاده، کیمیا سلیم ردیف دوم از راست: فربد حسین پور، شیده یعقوب زاده، کیانا سلیم، گلنوش فضلی، هستی برقی زاده.
هنرجویان آموزشگاه موسیقی درنگ در کنسرت زمستانی با تشکر از خانم ماهور رئیسی استاد پیانو و جناب آقای فرزاد فضلی مدیریت محترم آموزشگاه


همراه اول
www.mci.ir
بسته‌هایی که میلیونی هستند
۶۰ جایزه ۵۰ میلیون تومانی
خرید بسته اینترنت از
#۲*۱۰۰* و my.mci.ir
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه



باهم، برای هم
بدهی مشتری = اصل تسهیلات + سود + جرائم
بانک اقتصادنوین در راستای جلب رضایت مشتریان و
حمایت از صنعتگران و تولیدکنندگان
جریمه معوق تمام بدهکاران خود را در صورت تسویه
بدهی تا پایان سال ۱۳۹۷ مورد بخشش قرار خواهد داد.